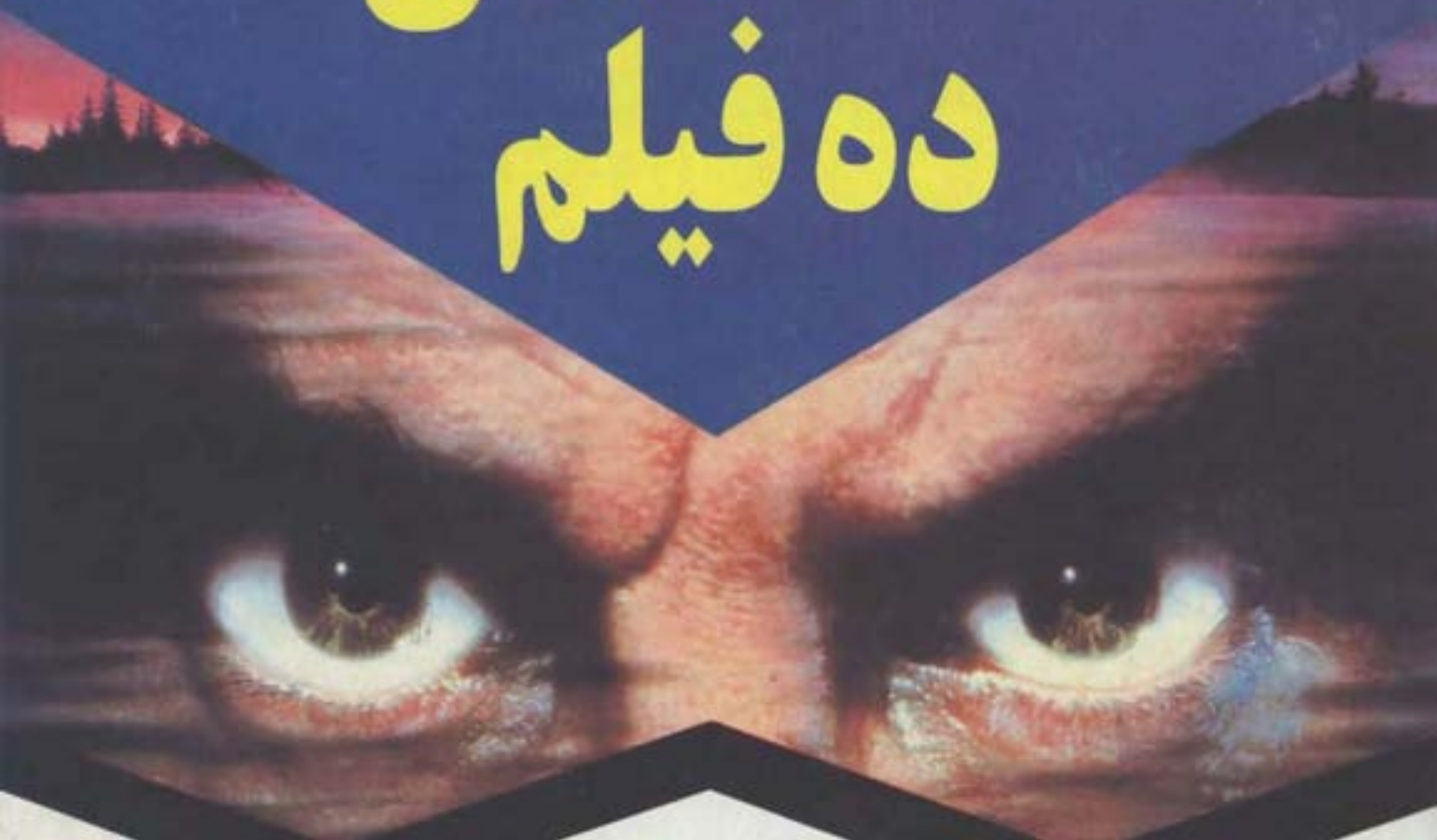


ده داستان ده فیلم



داستان فیلم‌های:

پنجره عقبی، آگراندیسمان، ۲۰۰۱ یک اُدیسه فضایی،

روح، راشومون، دلجان، طلسم، ربایندگان جسد،

مگس و ماجرای نیمروز

مترجمان: حمیدرضا منتظری و اسماعیل سلامی

بنام هستی بخش



ده داستان، ده فیلم

پنجره عقبی، آگراندیسمان، ۲۰۰۱ یک

آدیسۀ فضایی، روح، راشومون، دلیجان،

طلسم، ریابندگان جسد، مگس، ماجرای نیمروز



داستانهایی از:

کورنل ولریج، خولیو کورتاسار، آرتور سی. کلارک، رابرت بلاچ،

رینوسوکه آکوتاگاوا، ارنست هیکاکس، دافنه دوموریه،

رابرت لوئی استیونسن، ژرژ لانتزان، جان ام. کانینگام



مترجمان:

حمیدرضا منتظری و اسماعیل سلامی

-
- ده داستان، ده فیلم
 - ناشر: مترجم با همکاری مجله دنیای تصویر
 - تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
 - چاپ اول: زمستان ۱۳۷۳
 - حروفچینی و طراحی کامپیوتری: دنیای تصویر
 - طرح روی جلد و صفحه آرایشی: حمید کُریلی
 - ناظر چاپ: سعید رحیمی
 - لیتوگرافی: پارت، آتلیه دنیای تصویر
 - چاپ: صهبا
 - ◆ کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای ناشرین محفوظ است.



فهرست مطالب

- پیش سفن ۱
- پنجره عقبی (کورنل وولریج) ۳
- آگران‌دیس‌مان (خولیو کورتاسار) ۳۱
- ۲۰۰۱ یک اُدیسۀ فضایی (آرتور سی. کلاری) ۴۳
- دوست ناباب [روح] (رابرت بلاچ) ۵۳
- در پیشه و راشومون (رینوسوکه آکوتاگاوا) ۷۳
- دل‌باز (ارنست می‌کاکس) ۸۵
- مالا نگاه نکنا [طلسم] (دافنه دوموریه) ۹۷
- (بایندگان جسد (رابرت لوئی استیونسن) ۱۳۳
- مگس (ژرژ لانتزان) ۱۴۷
- ستاره‌ی ملبی [ماجرای نیمروز] (جان ام. کانینگام) ۱۷۳

◆ پیش سخن

رابطه ادبیات و سینما و میزان وام‌گیری این دو هنر از یکدیگر، همواره موضوع بحث‌های متنوع و مقالات بسیاری بوده است. و درک این نکته که در اقتباس از آثار ادبی در سینما چه روند خلاقه‌ای طی می‌شود تا از یک داستان فی‌المثل کوتاه فیلمی با بضاعت‌های غنی سینمایی پدید آید، همواره برای دوستداران سینما و ادبیات راز و رمزهایی در برداشته است. آنچه به این مجموعه داستان ارزش خاصی می‌بخشد فراهم آوردن مواد داستانی ده فیلم کلاسیک تاریخ سینما در جهت ایجاد نوعی بررسی تطبیقی از طریق خواندن داستان اصلی و دیدن فیلم است. امکانی که کمتر به شکل متمرکز در ادبیات سینمایی ایران وجود داشته است. علاوه بر این نکات داستان‌هایی که در پی می‌آیند - فارغ از اینکه بدانیم از روی آنها فیلمی ساخته شده یا نه - جذابیت لازم را برای علاقه‌مندان به ادبیات داستانی دارند. مجموعه‌ای که در پیش رو دارید گامی است در طرح مسئله چگونگی اقتباس ادبی در سینما از طریق آشنایی با نمونه‌های در دسترس؛ در فضای سینمای ایران که کمترین توجه را به اقتباس از آثار ادبی داشته و بزرگترین ضعف‌اش همچنان فیلمنامه است. در اینجا لازم است از آقای سید احمد پایداری که متن اصلی داستان‌ها از طریق ایشان در دسترس قرار گرفت و همچنین آقای سعید عقیقی به خاطر ارائه داستان راشومون و توضیح مربوط به آن سپاسگزاری شود.

علی معلم





پنجره عقبی

داستان فیلم پنجره عقبی

نوشته: کورنل وولریچ

ترجمه: حمیدرضا منتظری

کورنل وولریچ (۱۹۶۸-۱۹۰۳) را «ادگار آلن پوی قرن بیستم» و «استاد تعلیق ناب» نامیده‌اند. او نوشتن را در اوایل قرن بیستم در شهر نیویورک آغاز کرد و در مدتی بیش از سی سال تعدادی داستان کوتاه و بلند و رمان خلق کرد - از جمله زن خیالی و عروس سیاهپوش. که از روی بسیاری از آنها فیلم ساخته شد. هر چند که وولریچ با استقبال عامه و منتقدین روبرو بود، ولی زندگی تنها و غم‌انگیزی داشت.

یک بار راجع به انگیزه‌اش برای نوشتن گفته است: «نوشتن برای من نوعی تبیین ناآگاه شخصی است که تا وقتی برایم راضی‌کننده است دلیلی برای جستجوی انگیزه آن نمی‌بینم».

بی‌شک، مشهورترین اقتباس سینمایی از روی داستانهای کورنل وولریچ، پنجره عقبی آلفرد هیچکاک است. قهرمان فیلم، ال. بی. جفریز (جیمز استوارت) عکاسی است که پای شکسته خانه‌نشینی کرده است و با تماشای کارهای همسایه‌هایش از پنجره آپارتمان، خود را سرگرم می‌کند و در همین هنگام، قتلی را کشف می‌کند. فیلم راجع به جذابیتها و خطرات تجسس در کار دیگران است و هیچکاک با درگیر کردن تماشاگر در این حادثه او را استادانه زیر نفوذ می‌گیرد. هیچکاک گفته است: «در بین همه فیلم‌هایی که ساختم، پنجره عقبی از همه سینمایی تر است.»



اسمشان را نمی دانستم. هیچوقت صدایشان را نشنیده بودم. راستش را بخواهید حتی به قیافه هم نمی شناختمشان چون صورتشان آنقدر کوچک بود که از آن فاصله قابل تشخیص نبود. با این حال، توانسته بودم برنامه زمانی رفت و آمدها و تمامی عادت ها و کارهای روزانه شان را بنویسم. منظورم همسایه های روبروی پنجره عقبی آپارتمانم است. قبول دارم، کارم فضولی بود، حتی شاید با زل زدن هیجان زده یک آدم چشم چران فرق چندانی نداشت. تقصیر من نبود، اصلاً دلیلش کنجکاوی و دزدانه نگاه کردن هم نبود. دلیلش این بود که آن روزها نمی توانستم تحرک چندانی داشته باشم. فقط می توانستم از کنار پنجره بروم طرف تخت و برگردم کنار پنجره، همین و بس. در اتاق خواب عقبی در آن هوای گرم، پنجره بهار خواب بهرین موقعیت را داشت.

پنجره ها توری نداشت، برای همین باید توی تاریکی می نشستم، وگرنه هر چه پشه در آن حوالی بود، می ریخت روی سرم. خوابم نمی برد، چون به فعالیت بدنی زیاد عادت داشتم. هیچوقت عادت نکرده ام برای آنکه حوصله ام سر نرود، کتاب بخوانم، پس این هم چاره اش نبود. خُب چه می توانستم بکنم، بنشینم آنجا و چشم هایم را محکم ببندم؟

بگذارید اول چندتایشان را نام ببرم: درست رو برویم، در آپارتمانی با پنجره‌های مربعی، زوج جوان و دستپاچه‌ای زندگی می‌کردند، دو تا جوانک کم سن و سال که تازه ازدواج کرده بودند. انگار اگر یک شب را خانه می‌ماندند، می‌مردند. همیشه برای بیرون رفتن هول می‌زدند و مقصد هر جایی که بود هیچوقت یادشان نمی‌ماند چراغها را خاموش کنند. در تمام مدتی که من تماشا می‌کردم، فکر نکنم که یکبار هم یادشان مانده باشد. ولی هیچوقت هم نشد که به کلی یادشان برود.

کم‌کم داشتم یاد می‌گرفتم که اسم این کارشان را بگذارم عملکرد تأخیری، حالا می‌گویم که چرا همیشه شوهر بعد از پنج دقیقه، سراسیمه برمی‌گشت، احتمالاً تمام راه را از خیابان می‌آمد، و اینطرف و آنطرف می‌دوید و چراغها را خاموش می‌کرد. بعدش هم سر راه بیرون رفتن، توی تاریکی پایش به چیزی گیر می‌کرد و زمین می‌خورد. توی دلم از دست این دو تا حسابی می‌خندیدم.

خانه بعدی پنجره‌هایش از زاویه دید من کمی باریک‌تر بنظر می‌رسید. در این خانه هم چراغی بود که هر شب خاموش می‌شد. یک چیزی داشت که یک کمی دلنگم می‌کرد. آنجا زنی با بچه‌اش زندگی می‌کرد، فکر کنم یک بیوه جوان بود. می‌دیدم که بچه‌اش را به رختخواب می‌برد و بعد دولا می‌شد و با اشتیاق دخترش را می‌بوسید. چراغ بالای سر دخترش را خاموش می‌کرد و چشم‌ها و لبانش را آرایش می‌کرد بعد می‌رفت بیرون. هیچوقت هم تا بعد از نیمه شب بر نمی‌گشت یکدفعه که تا آن موقع بیدار مانده بودم، نگاهش کردم، دیدم که بی حرکت، آنجا نشسته و سرش را بین بازوانش گرفته است. او یک چیزی داشت که کمی دلنگم می‌کرد.

به خانه سوم دیگر هیچ دیدی نداشتم، پنجره‌هایش از نگاه من آنقدر کوتاه بود که بیشتر شبیه شکاف‌های کنگره مانند معماری قرون وسطی به نظر می‌رسید. بعد از آن می‌رسیم به خانه آخری. در این خانه، دوباره نمای رو برو عمق طبیعی پیدا می‌کرد، چرا که نسبت به بقیه خانه‌ها - از جمله مال من - عمودی بود و تورفتگی داخلی همه خانه‌های پشتی‌اش را می‌پوشاند. از برآمدگی پنجره بهار خوابم، می‌توانستم توی این خانه را ببینم، به همان راحتی که می‌شود توی یک خانه عروسکی‌ای را دید که دیوار عقبی‌اش را برداشته باشند. و در ضمن، به همان اندازه هم کوچک به نظر می‌آمد.

ساختمان آن آپارتمانی بود. از اول همینطوری ساخته شده بود نه مثل بقیه ساختمان‌ها که صرفاً به چند اتاق مبله تقسیم شده بودند؛ از بقیه ساختمان‌ها حدود دو طبقه بلندتر بود و این برتری را با دو پلکان اضطراری پشتی‌اش به رخ می‌کشید. ولی هر چه بود قدیمی بود و به نظر نمی‌آمد در حالت کنونی خود سودمند باشد. داشتند بازسازی‌اش می‌کردند. به جای اینکه از اول روی تمام ساختمان یکجا کار کنند، هر بار روی یک طبقه کار می‌کردند تا روی اجاره دریافتی هم تا حد امکان کمتر ضرر کنند. از میان شش آپارتمان اجاره‌ای آن که می‌توانستم آنها را به خوبی ببینم، کار بازسازی بالاترین طبقه تمام شده بود، ولی هنوز به اجاره نرفته بود. کارگران در آپارتمان طبقه پنجم کار می‌کردند و صدای چکش‌کاری و آه کشی‌شان آرامش محله را به هم زده بود.

دلم برای زن و شوهر طبقه پائینی می‌سوخت. مانده بودم که چطور آن همه سر و صدای بالای سرشان را تحمل می‌کردند. از آن بدتر اینکه زن بیماری مزمنی هم داشت، حتی از آن فاصله هم می‌شد بیمار بودنش را حدس زد، خیلی بی‌حال حرکت می‌کرد و توی خانه همیشه با حوله حمام می‌گشت. بعضی وقتها می‌دیدمش که پای پنجره نشسته و دست زیر چانه‌اش زده است. تعجب می‌کردم که چرا

شوهر دکتر نمی آورد تا زنش را معاینه کند، ولی خُب، شاید هم از پس مخارجش بر نمی آمد. به نظرم می آمد که بیکار است. بیشتر وقت ها چراغ اتاق خوابشان تا دیر وقت روشن بود و پرده های اتاق را کشیده بودند، انگار که حال زن بد باشد و شوهر بالای سرش بیدار نشسته باشد. یک شب بخصوص هم بود که شوهره باید تمام شب را بالای سر زنش بیدار نشسته باشد، چون چراغشان تا نزدیک صبح روشن بود. نه اینکه من تمام این مدت تماشایشان کرده باشم. ولی تا ساعت ۳ صبح که چراغشان روشن بود، بعد بالاخره از روی صندلی بلند شدم و به رختخواب رفتم که شاید بتوانم یک کمی بخوابم. بعد که خوابم نبرد، دوباره نزدیک های صبح لی لی کنان برگشتم طرف پنجره و دیدم که هنوز هم سوسوی چراغشان از پشت پرده خرمایی رنگشان پیدا است.

چند دقیقه بعد، با اولین روشنایی های صبح، یکدفعه نوری که از کناره های پرده بیرون می زد، خاموش شد و کمی بعد، نه آن پرده، بلکه پرده بقیه اتاق ها هم بالا رفت - چونکه پرده همه اتاق ها کشیده بود - و دیدم که مرد آنجا ایستاده است و بیرون را تماشا می کند.

سیگاری توی دستش بود. نمی دیدمش، ولی از روی حرکات سریع و عصبی دستش که به طرف دهانش می برد و دودی که دور سرش بالا می رفت، فهمیدم سیگار می کشد.

فکر کردم که دلواپس زنش است. تقصیری هم نداشت. هر مردی جای او بود، همین حال را داشت. قاعدتاً زن بعد از آن شب پرمشقت، تازه خوابش برده بود و بعدش هم، فوقش یکی دو ساعت دیگر، ازه کردن چوب و سر و صدای بالای سرشان دوباره شروع می شد.

خُب، به خودم گفتم گرچه به من ربطی ندارد، ولی طرف باید زنش را از آنجا بیرون ببرد، اگر زن مریضی روی دست من مانده بود ...

مرد کمی به طرف بیرون خم شده بود، شاید فقط چند سانتیمتر از چهارچوب پنجره بیرون آمده بود و داشت ضلع پشتی خانه های مجاور میدان گود افتاده جلوییش را به دقت نگاه می کرد. وقتی کسی به جایی خیره می شود، حتی از دور هم معلوم است. حالت نگهداشتن سر یک جوری است که معلوم می شود. ولی نگاه او به یک جا خیره نبود، بلکه در طول خانه های مقابل به آرامی حرکت می کرد، و از طرف مقابل خانه من هم شروع کرده بود. می دانستم که وقتی به آخرین خانه برسد، این بار نگاهش بطرف خانه من برمی گردد. قبل از اینکه این کار را بکند، چند متری توی اتاقم عقب کشیدم، تا چشمش به من نیفتد. نمی خواستم فکر کند که آنجا نشسته ام و در کارهایش فصولی می کنم. هنوز آنقدر تیرگی شب توی اتاقم باقی بود که حرکت جزیی من به چشمش نیاید.

وقتی بعد از چند لحظه دوباره سر جایم برگشتم، رفته بود. دو تای دیگر از پرده ها را هم بالا زده بود. ولی پرده اتاق خواب هنوز پائین بود. برایم عجیب بود که چرا آن نگاه خاص و مفصل را با آن حرکت نیمه دایره ای، به پنجره های عقبی اطرافش انداخت. در آن ساعت کسی پشت این پنجره ها نبود البته مسئله مهمی هم نبود. فقط یک کمی غریب بود، با آن نگرانی یا ناراحتی راجع به زنش جور در نمی آمد. وقتی آدم نگران یا ناراحت است به دلیل دلمشغولی درونی؛ با بدحالی به فضای خالی زل می زند. ولی وقتی تمام پنجره ها را از زیر نظر بگذرانند، این تمرکز بر اطراف نشان دهنده دلمشغولی خارجی است، چیزی که از بیرون جلب توجه کرده است و با این دومی نمی شود شوخی کرد. اینکه دارم روی این تفاوت های جزیی تکیه می کنم، برای آن است که اهمیتش را بیشتر جلوه دهم. وگرنه فقط یک کسی مثل من که از آن

بیکاری مطلق حوصله‌اش سر رفته باشد، ممکن است توجهش به چنین چیزهایی جلب شود. بعد از آن تا جایی که از پنجره‌ها پیدا بود، در آن آپارتمان حرکتی دیده نمی‌شد. شوهره یا بیرون رفته بود یا خوابیده بود. سه تا از پرده‌ها بالا بود، ولی آن یکی که اتاق خواب را می‌پوشاند، هنوز پائین بود. طولی نکشید که سر و کله پرستارم، سام، با تخم‌مرغ‌ها و روزنامه صبح پیدا شد و سرگرمی‌ای پیدا کردم که تا مدتی با آن وقت‌کشی کنم، و از فکر کردن به پنجره‌های مردم، و تماشاایشان دست بردارم. آفتاب تمام صبح را به طور اریب روی یک طرف این مستطیل بسته ساختمان‌ها تابید، بعد جایش را عوض کرد و بعد از ظهر به آن طرف رفت. بعد هم لغزید و از هر دو طرف گذشت، دوباره شب شده بود - یک روز دیگر هم گذشت.

دور تا دور این مستطیل بسته چراغ‌ها تک‌تک روشن شد. از اینطرف و آنطرف، انعکاس صداها از روی دیواری شنیده می‌شد، مثل دیوار سخنگو، و صدای بریده بریده رادیو در اتاق می‌پیچید. اگر خوب گوش می‌کردی، بعضی وقت‌ها صدای بر هم خوردن و سائیدن ظرف‌ها هم قاطی‌اش می‌شد، صدایی دور و ضعیف. عادت‌های کوچک روزمره‌شان مثل زنجیری دورشان پیچیده بود. این زنجیر سفت‌تر از غل و زنجیر هر زندانبانی، آنها را بسته بود. هر چند هر کدامشان فکر می‌کرد آزاد است. آن زوج دستپاچه، دوباره گردش شبانه‌شان را در فضای باز شروع می‌کردند، یادشان می‌رفت چراغ را خاموش کنند، شوهره برمی‌گشت و چراغها را با شستش خاموش می‌کرد و خانه‌شان تا صبح تاریک می‌ماند. آن زن هم بچه‌اش را توی رختخوابش می‌گذاشت، با حالت غم‌انگیزی روی گهواره‌اش خم می‌شد، بعد هم با درماندگی تمام می‌نشست و دور دهانش را قرمز می‌کرد.

در طبقه چهارم خانه سمت راست خانه‌ام، تمام روز سه پرده آپارتمان بالا می‌ماند و پرده چهارمی تا آخر پائین بود. تا آن موقع، نفهمیده بودم چون درست نگاهش نکرده بودم، یا بهش فکر نکرده بودم. در طول روز، شاید بارها چشمم به آن پنجره‌ها افتاده بود ولی فکر می‌کردم جای دیگر بود. وقتی که یک‌دفعه چراغ اتاق آخری آپارتمان - که آشپزخانه‌شان بود و پرده‌اش هم بالا بود - روشن شد، متوجه شدم که پرده‌های اتاق در تمام روز دست نخورده است. یک چیز دیگر هم به فکر رسید که قبل از آن فکرش را نکرده بودم. زن مریضش را در طول روز ندیده بودم. از آن پنجره‌ها تا آن موقع، هیچ نشانی از حیات به چشم نخورده بود، شهره از بیرون می‌آمد. در ورودی آشپزخانه در طرف مقابل و دور از پنجره بود هنوز کلاه سرش بود، برای همین بود که فهمیدم تازه به خانه آمده است.

کلاهش را برنداشت. انگار که دیگر کسی توی خانه نبود که او مجبور شود کلاهش را به خاطر او بردارد. در عوض، دستی به موهایش کشید و با این کار، کلاهش را عقب زد. می‌دانستم که این حرکت برای پاک کردن عرق پیشانی‌اش نیست. برای پاک کردن عرق، آدم دستش را از یک طرف پیشانی، به طرف دیگر می‌کشد. حرکت دست او به طرف بالای پیشانی بود.

این حرکت نشان‌دهنده یک جور ذله شدن یا دودلی بود. وانگهی، اگر از گرمای زیاد کلافه شده بود، اولین کاری که می‌کرد این بود که اصلاً کلاهش را بردارد.

زنش نیامد که به او سلام کند. اولین حلقه زنجیر محکم عادت‌ها و سنت‌ها، که دست و پای همه‌مان را بسته است، شکسته شده بود. حتماً زنش حالش آنقدر بد بوده که تمام روز در آن اتاق پشت پرده‌های کشیده شده، مانده است. مرد همانجایی که ایستاده بود، ماند، یعنی دو اتاق آنطرف‌تر از زنش. انتظارم

تبدیل به تعجب شد، تعجب از وضعیتی که نمی فهمیدم. فکر کردم مسخره است که به سراغ زنش نمی رود. یا حداقل تا دم در اتاق هم نمی رود که ببیند حال زنش چطور است. شاید زنش خواب بود و او هم نخواسته که مزاحمش شود. بعد یکدفعه به ذهنم رسید. ولی چطوری می توانسته مطمئن شود زنش خواب است. در حالیکه حتی نگاهش هم نکرد؟ خودش هم تازه از راه رسیده بود.

آمد جلو و کنار پنجره ایستاد، همانطور که صبح هم ایستاده بود. خیلی وقت بود که سام سینی را از اتاق من برده بود و چراغ اتاق هم خاموش بود. سر جایم ماندم، می دانستم که توی آن تاریکی پنجره بهار خوابم، نمی تواند مرا ببیند. چند دقیقه ای همانطور بی حرکت ماند، و این دفعه حالتش به دلمشغولی درونی شبیه بود. آنجا ایستاد و به فضای خالی پائین خیره شد. غرق در افکارش بود. به خودم گفتم دلواپس زنش است، مثل هر مرد دیگری. هیچ چیز غیرعادی ای تویش نیست ولی مسخره است که آنطور زنش را توی تاریکی رها کرده و طرفش نمی رود. اگر دلواپس است، چرا وقتی برگشت، دست کم نرفت سری بهش بزند؟ این هم یکی دیگر از تفاوت های جزئی میان انگیزه های باطنی و نشانه های بیرونی است. و همان موقع که داشتم به این فکر می کردم، همان نشانه اولی که دم صبح دیده بودم، دوباره تکرار شد. با هوشیاری تازه ای سرش را بالا گرفت و می توانستم ببینم که آن حرکت آهسته و جستجوگر روی دور نمای پنجره های عقبی از سر گرفته می شود. درست است که این بار نور از پشت سر بهش می تابید، ولی همان نور کمی هم که رویش بود، برای دیدن آن حرکت موشکافانه و در عین حال مداوم سرش کافی بود. من کاملاً بی حرکت ماندم تا آن نگاه طولانی به من بیفتد. خُب آخر حرکت جلب توجه می کند. مانده بودم که چرا پنجره های دیگران اینقدر برایش جالب است. البته ناگهان، چیزی به فکرم رسید که نگذاشت این تعجب خیلی دوام بیاورد. ببین کی دارد این حرف را می زند؟ چرا خودت را نمی گویی؟

ولی فرق مهمی وجود داشت که نجاتم داد. من دلواپس چیزی نبودم. ولی او بود! دوباره پرده هایش را پائین کشید. چراغ ها پشت تیرگی خاکی رنگ پرده ها روشن ماند. ولی پشت پرده ای که تمام این مدت پائین بود، چراغ خاموش بود. وقت می گذشت. درست نمی دانم چقدر - یک ربع، بیست دقیقه. توی یکی از حیاط خلوت ها جیرجیرکی جیرجیر کرد.

سام آمد توی اتاق تا قبل از رفتن به خانه ببیند که من چیزی لازم دارم یا نه؟ بهش گفتم که نه، چیزی نمی خواهم. همه چیز روبراه بود، و او می توانست برود. یک دقیقه ای آنجا ایستاد و سرش پائین بود. بعد دیدم که سرش را به آرامی تکان می دهد، انگار از چیزی خوشش نیامده باشد. پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «می دانی این چه معنی دارد؟ مادر پیرم بهم گفت و او هیچوقت توی زندگی اش دروغ نگفته. هیچوقت هم ندیده ام که اشتباه بکند.»

پرسیدم: «راجع به چه، جیرجیرک؟»

«آره هر بار که صدایشان را بشنوی، نشانه مرگ است - یک جایی همین نزدیکی ها.»

دستی به پشتش زدم و گفتم: «اینجا که می بینی خبری نیست، پس دلواپس نباش!»

در حالیکه با لجاجت غر می زد، بیرون رفت، «ولی همین نزدیکی هاست. یک جایی که خیلی دور نیست. باید باشد.» در پشت سرش بسته شد و من آنجا توی تاریکی ماندم.

هوای آن شب خفه بود. خیلی بدتر از شب پیش. با آنکه دم پنجره باز نشسته بودم. باز هم به سختی

نفس می‌کشیدم. مانده بودم که او - مرد ناشناس آن طرف - چطور با پرده‌های کشیده، طاقت می‌آورد. بعد یکدفعه، درست همان موقع که فکرهای بیخودی‌ام راجع به کل این قضایا داشت به یک جایی می‌رسید و چیزی مثل سوءظن می‌شد، دوباره پرده‌ها بالا رفت و رشته افکارم پاره شد، افکارم برگشت سر جای اولش و در واقع به هیچ جا نرسید.

کنار یکی از پنجره‌های وسطی بود، توی اتاق نشیمن. کت و پیراهنش را در آورده بود، زیر پیراهن تنش بود و بازوهایش لخت بود. فکر کنم که او هم مثل من نتوانسته بود طاقت بیاورد و احساس خفگی کرده بود.

اولش نمی‌توانستم سر در بیاورم چکار می‌کند. به نظر می‌آمد یک حرکت عمودی می‌کند، یعنی به طرف بالا و پایین، نه چپ و راست. یکجا ایستاده بود، ولی مرتب پایین می‌رفت و از دید من خارج می‌شد و بعد، دوباره قد راست می‌کرد و دیده می‌شد، و این کار را با فواصل زمانی نامنظم انجام می‌داد. کارش شبیه نرمش‌های بدنی بود، ولی این نشست و برخاست‌ها از نظر زمانی با هم جور در نمی‌آمد. بعضی وقتها مدتی طولانی پایین می‌ماند. و بعضی وقتها دوباره فوری قد راست می‌کرد، گاهی هم دو سه بار پشت سر هم پایین می‌رفت. یک جور شیء «V» شکل و سیاه بین او و پنجره بود. هر چه که بود، از بالای درگاهی پنجره فقط تکه باریکی از آن را می‌دیدم. ولی قبلاً آنجا ندیده بودمش و نمی‌توانستم بگویم چه چیزی است.

یکدفعه برای اولین بار بعد از بالا رفتن پرده‌ها، از تویش بیرون آمد و دورش زد، یک جای دیگر اتاق خم و راست شد. این بار دستش پر از چیزهایی بود که از آن فاصله، مثل پرچم‌های رنگارنگ کشتی به نظر می‌رسید. دوباره پشت آن چیز «V» شکل رفت و چیزهایی که توی دستش بود، روی آن ریخت و همانجا گذاشت. یک بار دیگر پایین رفت و از دید من خارج شد و این بار مدتی طولانی همانجا ماند. «پرچم‌هایی» که روی چیز «V» شکل آویزان بود، جلوی چشم من رنگ عوض می‌کرد. چشمهای من خوب کار می‌کند، ولی پرچم‌ها یک لحظه سفید بود، یک لحظه قرمز، یک لحظه آبی.

بعد فهمیدم. لباس‌های زنانه بود و مرد داشت یکی یکی آنها را پایین می‌کشید و هر بار هم لباس رویی را برمی‌داشت. یکدفعه لباس‌ها تمام شد و آن چیز «V» شکل دوباره خالی و سیاه شد و بعد، دوباره خودش پیدایش شد. حالا می‌دانستم که چیست و او چه کار می‌کند. از روی لباس‌ها فهمیدم. خودش هم به هم ثابت کرد. دست‌هایش را باز کرد و دو طرف «V» را گرفت می‌دیدم که به زور می‌کشد و هل می‌دهد و بعد یکدفعه آن «V» تا شد و شد یک چیز مکعبی شکل. بعد با تمام هیكلش آن شیئی را گرداند و از دید من خارج کرد.

پس داشت چمدان می‌بست و چیزهای زنش را در یک چمدان بزرگ و بلند می‌گذاشت.

دوباره سر و کلاهش توی پنجره آشپزخانه پیدا شد، چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. دیدم که بازویش را روی پیشانی‌اش کشید، نه یک بار، بلکه چند بار، و آخر سر هم دستش را توی هوا تکان داد. واقعاً که برای کار کردن، شب خیلی گرمی بود. بعد به طرف دیوار رفت و چیزی از آنجا برداشت. چون توی آشپزخانه بود، توی ذهنم یک قفسه و یک بطری تصور کردم.

بعدش، دو سه بار حرکت سریع دستش را به طرف دهانش دیدم. صبورانه به خودم گفتم، از هر ده نفر که چمدان می‌بندند، نه نفرشان بعدش همین کار را می‌کنند: یک نوشیدنی خوب و قوی سر می‌کشند.

تازه آن دهمی هم حتماً چون چیزی دم دستش نیست، نمی‌نوشد.

او دوباره نزدیک پنجره آمد و به پهلوی کنارش ایستاد، طوری که فقط گوشه کوچکی از سر و شانه‌اش پیدا بود، یکبار دیگر به دقت به ساختمان‌های تاریک اطراف، و ردیف پنجره‌ها خیره شد که اکثرشان در این هنگام خاموش شده بودند. همیشه از طرف چپ شروع می‌کرد، طرف روبروی من، و بعد تمام پنجره‌ها را بازبینی می‌کرد.

این دومین باری بود که آن شب می‌دیدم این کار را می‌کند. یک بار هم دم صبح بود، روی هم رفته می‌شود سه بار. توی فکر لبخندی زدم. آدم کم و بیش به این فکر می‌افتاد که از چیزی احساس گناه می‌کند. شاید هم چیزی نبود، فقط یک عادت کوچک و غریب، یک جور دمدمی مزاجی که خودش هم تا آن زمان نمی‌دانسته. خود من هم از اینجور عادت‌ها داشتم، همه دارند.

دوباره برگشت توی اتاق و اتاق تاریک شد. سایه‌اش به اتاق بغلی رفت که هنوز چراغش روشن بود، یعنی اتاق نشیمن. آن هم تاریک شد. از اینکه موقع ورود به اتاق سوم یعنی اتاق خوابی که پرده‌هایش پایین بود - چراغ را روشن نکرد، تعجب نکردم، خوب معلوم است دیگر، نمی‌خواست مزاحم زنش شود - به خصوص از آن چمدان بستن معلوم بود که فردا قرار است برای معالجه برود. باید هم قبل از مسافرت، تا می‌توانست استراحت می‌کرد. برای شوهره هم که کاری نداشت که توی تاریکی سُر بخورد توی رختخواب.

ولی از اینکه پس از مدتی، شعله کبریتی توی همان اتاق نشیمن تاریک برق زد، تعجب کردم؛ لابد آنجا دراز کشیده بود و سعی کرده بود که شب را روی کاناپه یا چیزی از این قبیل بگذراند. اصلاً طرف اتاق خواب هم نرفته بود، به کلی ازش دوری می‌کرد. این دیگر پاک مراگیج کرد. این کار برای یک آدم دلواپس هم زیاده‌روی بود.

نزدیک ده دقیقه بعد، کبریت دیگری روشن شد، این بار هم توی اتاق نشیمن، نمی‌توانست بخوابد. شب هر دویمان را توی فکر برده بود؛ فصول باشی توی پنجره بهار خواب و آن سیگاری قهار توی آپارتمان طبقه چهارم، به هیچ جا هم نمی‌رسیدیم. تنها صدایی هم که می‌آمد صدای جیرجیرکی بود که بی‌وقفه می‌خواند.

موقع طلوع آفتاب، برگشتم پای پنجره. نه به خاطر او. تشکم مثل یک تکه زغال داغ بود. وقتی که سام آمد کارهایم را انجام دهد، آنجا پیدایم کرد. تنها چیزی که گفتم، این بود که «آقای جف، این جوری خانه خراب می‌شوی.»

اولش، تا مدتی هیچ اثری از حیات در آپارتمان دیده نمی‌شد. بعد یکدفعه کله‌اش را دیدم که از یک جایی توی اتاق نشیمن بالا آمد، فهمیدم که حدسم درست بوده؛ تمام شب را روی کاناپه یا صندلی راحتی‌ای، همانجا گذرانده بود. حالا دیگر حتماً سری به زنش می‌زند، که ببیند حالش چطور است، ببیند هیچ بهتر شده یا نه. رفتار معمول انسان این جوری است. حداقل تا آنجایی که من شاهد بودم، از دو شب قبلش حتی طرف زنش هم نرفته بود.

او باز هم این کار را نکرد. لباس پوشید و از جهت مقابل، به آشپزخانه رفت، و همانطور سر پا و دو دستی، با ولع چیزی خورد. بعد یکدفعه، مثل آنکه صدایی شنیده باشد، مثلاً زنگ در، برگشت و به طرفی رفت که می‌دانستم در خروجی آپارتمان آنجاست.

درست حدس زده بودم، طولی نکشید که برگشت و دو نفر هم با پیش‌بندهای چرمی همراهش بودند. کارمندهای پست اکسپرس بودند. دیدم که او همانطور ایستاده بود و آن دو تا به زحمت آن چمدان بزرگ و سیاه را جابجا کردند و بطرفی بردند که از آن آمده بودند. راستش، نه اینکه فقط ایستاده باشد. بلکه بالای سرشان پرپر می‌زد، مرتب اینطرف و آنطرف می‌رفت و نگران این بود که کارشان را درست انجام دهند.

بعد تنهایی برگشت و دیدم که دستش را روی پیشانی‌اش کشید: انگار که به جای آن دو تا، خودش بوده که تلاش کرده و گرمش شده است.

پس داشت جلو جلو چمدان را می‌فرستاد، آنجایی که زنش قرار بود برود. همین و بس. دوباره رفت طرف دیوار و یک چیزی برداشت. دوباره داشت مشروب می‌خورد. دوتا. سه تا. به خودم گفتم، یک کمی حیران است. بله، ولی این دفعه که چمدان نبسته. چمدان از شب قبل همانطور بسته و آماده بود. پس چه کار سختی کرده بود؟ عرق کردن و پاک کردن پیشانی‌اش برای چه بود؟

او بالاخره، بعد از آن همه مدت، رفت سراغ زنش. سایه‌اش را دیدم که از اتاق نشیمن گذشت و به اتاق خواب رفت. بعد هم پرده اتاق بالا رفت، پرده‌ای که تمام این مدت پایین بود. سرش را برگرداند و پشت سرش نگاهی به اطراف انداخت. یک جور خاصی که حتی از آن فاصله هم قابل تشخیص بود. به یک جهت نگاه نمی‌کرد، انگار که به کسی نگاه کند. اینطرف و آنطرف، بالا و پایین و خلاصه همه جا را، انگار که به - اتاق خالی - نگاه می‌کند.

قدمی به عقب رفت، کمی خم شد، یکدفعه دست‌هایش را باز کرد و تشک و ملاقه استفاده نشده‌ای روی تخت افتاد و در آن حالت، معلوم بود که خالی است. لحظه‌ای بعد، یک دست رختخواب دیگر هم افتاد روی اولی. زنش آنجا نبود.

معمولاً در این جور موارد از اصطلاح «عملکرد تأخیری» استفاده می‌کنند. تازه آن موقع معنی‌اش را فهمیدم. دو روز بود یک جور ناراحتی مبهم، یک جور شک مجرد، نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، توی ذهن من اینطرف و آنطرف رفته بود، مثل حشره‌ای که دنبال جایی برای نشستن می‌گردد. چند بار، درست آن موقعی که می‌خواست یکجا قرار بگیرد، یک چیز کوچک، یک چیز کوچک اطمینان‌بخش، مثل بالا رفتن پرده‌ها بعد از آنکه آن همه مدت پایین بود، دوباره پروازش می‌داد و نمی‌گذاشت یکجا آرام بگیرد تا بفهمم چیست. فصل مشترک همه این اتفاق‌ها تمام این مدت آن جا بوده، و منتظر بوده که کشفش کنند و حالا، به هر دلیلی، بعد از آنکه تشک خالی را در هوا تکان داد، در آن لحظه رسوایی، بالاخره نشست - زوم! و آن فصل مشترک بسط پیدا کرد - یا ترکید، هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید - و شد اطمینان از قتل! به عبارت دیگر، بخش منطقی ذهن من خیلی از بخش غریزی و ناخودآگاهش عقب مانده بود. عملکرد تأخیری. حالا دیگر هر دو بخش به هم رسیده بودند و پیامی که از این یکی شدن در ذهنم جرقه می‌زد، این بود که: بلایی سر زنش آورده است!

نگاهی به پایین انداختم و دیدم که دستم سر زانویم را چنگ زده، خیلی سخت بسته شده بود. سعی کردم بازش کنم. مرتب به خودم می‌گفتم، کمی صبر کن، مواظب باش، زیاد تند نرو. هنوز که چیزی ندیده‌ای. چیزی نمی‌دانی. فقط این برهان خلف را داری که دیگر زنش را ندیده‌ای.

سام آنجا ایستاده بود و از دم در آشپزخانه نگاهم می‌کرد. با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «دست به غذایت نزده‌ای. رنگت شده مثل گچ.»

خودم هم همین حس را داشتم. تنم مورمور می‌شد، درست مثل وقتی که جایی از بدن، خواب می‌رود. بیشتر برای آنکه از شرش راحت شوم و بتوانم بدون مزاحم فکر کنم، گفتم: «سام آدرس پستی آن ساختمان چیه؟ اینجور کله‌ات را بیرون بگیر و به او زل زن!»

سام در حالیکه گردنش را می‌خاراند، گفت: «خیابان بندیکت یا یک همچو چیزی.»

- «اینو که می‌دانم. می‌شود تا سر خیابان بروی و دقیقاً پلاکش را ببینی؟»

- «برای چه می‌خواهی بدانی؟» سام بعد از گفتن این جمله برگشت تا برود.

من با قاطعیت، اما خوشرویی خاصی که یکبار برای همیشه جوابش را داده باشم، گفتم: «به تو مربوط نیست! بعد هم قبل از آنکه در را ببندد، صدایش کردم و گفتم، آنجا که می‌روی، دم در ساختمان هم برو و ببین می‌توانی از روی صندوق‌های پستی بفهمی که چه کسی در آپارتمان عقبی طبقه چهارم زندگی می‌کند. این یکدفعه را سعی کن اشتباه نکنی. در ضمن مواظب باش کسی متوجهت نشود.»

سام رفت بیرون، در حالیکه زیر لب غرغر می‌کرد، یک چیزی شبیه اینکه «وقتی آدم هیچ کاری جز اینکه یک جا بنشیند، نداشته باشد فکرش از بدترین جاها سر درمی‌آورد» در بسته شد و من نشستم و افکارم را متمرکز کردم.

به خودم گفتم، چرا این حدس وحشتناک را می‌زنی؟ بگذار ببینم چه مدارکی داری؟ فقط چند مورد کوچک رعایت نکردن زنجیره عادت‌های روزمره در آن آپارتمان. ۱- شب اول، تمام شب چراغ‌ها روشن بود. ۲- شب دوم، شوهره دیرتر از معمول به خانه آمد. ۳- کلاهش را بر نداشت. ۴- زنش نیامد که بهش سلام کند. ۵- از غروب آن شبی که چراغ‌ها روشن بود، دیگر پیدایش نشده بود. ۵- بعد از آنکه چمدان زنش را بست، یک لیوان مشروب خورد. ولی صبح روز بعدش، بلافاصله بعد از آنکه چمدان را بردند سه لیوان مشروب قوی خورد. ۶- از درون نارحت و نگران بود، ولی با این حال، همه‌اش نگران پنجره‌های عقبی بیرون بود که چراغشان خاموش بود. ۷- شب قبل از فرستادن چمدان، در اتاق نشیمن خوابید، طرف اتاق خواب هم نرفت.

خیلی خوب. اگر آن شب اول زن مریض بود، و مرد او را فرستاده که درمان شود، خودبخود موارد ۱ و ۲ و ۳ و ۴ منتفی است. موارد ۵ و ۶ هم به کلی بی‌اهمیت می‌شود و دلیل قاتل بودن او نیست. ولی وقتی می‌رسیم به مورد ۷، سرمان می‌خورد به دیواری سخت.

اگر زن بلافاصله بعد از آن شب اول که مریض بود، رفته، پس چرا شوهره دیشب نمی‌خواست توی اتاق خواب بخوابد؟ احساساتی شده؟ بعید است، توی یک اتاق دو تخت‌خواب آماده بوده است، و اتاق دیگر فقط یک کاناپه یا صندلی راحتی.

اگر زنش رفته بود، چرا باید از آن اتاق دوری می‌کرد؟ فقط برای آنکه دلش برای زنش تنگ شده یا برای آنکه احساس تنهایی می‌کرده است؟ یک آدم بالغ، اینگونه رفتار نمی‌کند. خُب پس، آن موقع زنش هنوز آنجا توی اتاق خواب بوده است.

به اینجا رسیده بودم که سام برگشت و وسط افکارم گفت: «آن ساختمان، پلاک ۵۲۵ خیابان بندیکت است. آپارتمان عقبی طبقه چهارم هم به نام آقا و خانم لارس توروالد ثبت شده است.»

- «هیش - ش» ساکتش کردم و از جلوی دیدم او را کنار زدم.

حکیمانه غرغر کرد که: «اول می‌خواهد بداند، حالا دیگر نمی‌خواهد» و برگشت سر کارهایش. بار دیگر رفتم سراغ کلنجار رفتن با خودم: ولی اگر دیشب زنش هنوز آنجا توی اتاق خواب بوده، نمی‌توانسته از شهر خارج شده باشد، چون امروز ندیدم که از خانه بیرون برود. می‌توانسته دیروز صبح زود رفته باشد، بدون آنکه من ببینمش. چون چند ساعت خواب بودم و تماشایشان نکردم. ولی امروز صبح من زودتر از شوهره بیدار شدم، و بعد از آنکه مدتی کنار پنجره بودم فقط کله شوهره را دیدم که از روی کاناپه بالا آمد.

با فرض اینکه اصلاً زن رفته باشد، باید دیروز صبح می‌رفته. پس چرا شوهره پرده‌های اتاق خواب را بالا نکشیده، چرا تا امروز سراغ تشک زنش نرفت؟ از همه مهمتر اینکه چرا باید دیشب را بیرون از اتاق خواب گذرانده باشد؟ این نشان می‌داد که زن نرفته و هنوز توی اتاق بوده.

پس امروز، درست بعد از آنکه چمدان فرستاده شده، مرد رفته تو، پرده را بالا کشیده، تشک را در هوا تکان داده، و نشان داده که زنش آنجا نیست. مثل یک دور باطل بود. نه، اینجوری هم نبوده. درست بعد از آنکه چمدان فرستاده شده.

چمدان.

خودش است.

نگاهی به اطراف انداختم که مطمئن شوم که در بین من و سام بسته است. دستم چند لحظه‌ای روی شماره گیر تلفن مردد ماند. بوین، باید با او می‌گفتم. توی شعبه جنایی کار می‌کرد. حداقل آخرین باری که دیدمش آنجا بود. نمی‌خواستم یک مشت پلیس غریبه خراب شوند روی سرم. نمی‌خواستم بیشتر از آنکه لازم بود، خودم را درگیر کنم. یا اگر می‌شد، اصلاً خودم را درگیر نکنم.

بالاخره بعد از چند بار اشتباه، تلفنم را درست وصل کردند و توانستم او را بیدار کنم.

- «الو، بوین؟ منم، هال جفریز»

- «خُب، بگو ببینم از شصت و دو سال پیش تا حالا کجا بودی؟» داشت ابراز علاقه می‌کرد.

- «بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم. کاری که الان ازت می‌خواهم یادداشت کردن یک اسم و آدرسه، حاضری؟» لارس توروالد. شماره پنج - بیست و پنج، خیابان بندیکت. آپارتمان عقبی طبقه چهارم. نوشتی؟»

- «آپارتمان عقبی طبقه چهارم. نوشتم. موضوع چیه؟»

- «تحقیقات. مطمئنم که اگر پرس و جو را شروع کنی، آنجا قتلی را کشف می‌کنی. برای اطلاعات بیشتر هم سراغم نیا - همینجوری ازم قبول کن. تا حالا آنجا زن و شوهری زندگی می‌کردند. حالا فقط شوهره هست. امروز صبح زود چمدان زنه را فرستاد. اگر بتوانی کسی را پیدا کنی که رفتن خود زنه را دیده باشد، آنجور فاش کردن با آب و تاب قضیه، تعریف کردنش برای یک نفر دیگر، تازه آن هم یک افسر پلیس، حتی بنظر خودم هم یک کمی بی‌معنی می‌آمد. با کمی مکث گفتم: «خوب، ولی» بعد همینجوری قبولش کرد. فقط برای اینکه من بودم که بهش می‌گفتم. حتی قضیه دید زدن از پنجره را هم اصلاً مطرح نکردم. می‌توانستم ببندازم گردنش و خودم کنار بکشم، چون سال‌ها بود که مرا می‌شناخت، به من شک نمی‌کرد. نمی‌خواستم توی این هوای گرم، یک مشت پلیس اتاقم را شلوغ کنند و به نوبت از

پنجره‌ام به بیرون سرک بکشند. بگذار از جلو باهاش روبرو بشوند.

گفت: «خوب، ببینیم چه پیدا می‌کنیم. ترا هم بی‌خبر نمی‌گذارم.»

گوشی را گذاشتم و تکیه دادم تا تماشا کنم و ببینم چه می‌شود. توی ردیف لژ یک صندلی داشتم. شاید هم برعکس صندلیم در طرف مقابل بود. صحنه‌ها را فقط از پشت می‌دیدم، نه از روبرو. نمی‌توانستم کارهای بوین را ببینم. فقط می‌توانستم نتیجه کارهایش را ببینم، تازه اگر به نتیجه می‌رسید. چند ساعتی هیچ اتفاقی نیفتاد. کار پلیس می‌دانستم شروع شده همانقدر پنهان بود که از پلیس انتظار می‌رفت. سایه مرد را در پنجره‌های طبقه چهارم می‌دیدم، تنها بود و کسی مزاحمش نشد. بیرون رفت. بیقرار بود، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، یک جا بند نمی‌شد، ولی توی خانه ماند. یکبار دیدم که دوباره چیزی می‌خورد - ایندفعه نشسته بود - یکبار داشت ریش می‌تراشید، و حتی یکبار هم سعی کرد روزنامه بخواند، ولی زیاد دوام نیاورد.

چرخ‌های کوچک و نامرئی دور برش به حرکت درآمده بود. چرخ‌های کوچک و بی‌آزار، چراکه هنوز مقدمات کار بود. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر می‌دانست، باز هم اینطور آرام می‌ماند، یا اینکه سعی می‌کرد که بزند بیرون و فرار کند؟ فکر می‌کنم بیشتر از مجرم بودن یا نبودنش، به حس امنیتش بستگی دارد، به این حس که می‌تواند سرشان را کلاه بگذارد. یا نه! خود من که از مجرم بودنش کاملاً مطمئن بودم، وگرنه هیچوقت این کار را، نمی‌کردم.

ساعت سه بود که تلفن زنگ زد. بوین بود: «جفریز؟ خوب، نمی‌دانم. نمی‌توانی یک کمی بیشتر از آن جمله بیمزه‌ات توضیح بدهی؟»

- «برای چه؟» خودم را به کوچه علی چپ زدم، «برای چه این کار را بکنم؟»

- «یک کسی را فرستادم آنجا که به موضوع رسیدگی کند. الان گزارشش به دستم رسید. مدیر ساختمان و خیلی از همسایه‌ها، همه گفته‌اند که آن زن دیروز صبح زود از شهر خارج شده و رفته که درمان شود.»

- «یک دقیقه صبر کن. بنا به گزارش این آدم تو، هیچکدامشان رفتنش را دیده‌اند؟»

- «نه»

- «پس فقط نقل قول دست دوم یک سری حرف‌های تأیید نشده است. نه شهادت یک شاهد عینی.»

- «شوهر را دیده‌اند که بعد از آنکه برای زنش بلیط خریده و تا دم قطار بدرقه‌اش کرده. از ایستگاه

برمی‌گشته»

- «این هم از همان حرف‌های تأیید نشده است، نقل قول است.»

- «یک کسی را هم به ایستگاه فرستادم که اگر بشود با بلیط فروش هم یک صحبتی بکند. هر چه

باشد، توی صبح به آن زودی، حتماً خیلی انگشت‌نما بوده. البته در این میان، خودش را هم زیر نظر داریم، هر حرکتی بکند، می‌فهمیم. اولین موقعیتی که پیش بیاید، می‌ریزم تو و آنجا را می‌گردیم.»

حس می‌کردم که حتی اگر این کار را هم بکنند، چیزی پیدا نمی‌کنند.

- «از من بیشتر از این انتظار نداشته باش. انداختمش توی دامن خودت. هر چه باید می‌گفتم، گفتم.

یک اسم، یک آدرس، و یک اظهارنظر.»

- «بله، و من تا حالا همیشه خیلی برای نظر تو ارزش قائل بوده‌ام، جف»

- «ولی از حالا به بعد نیستی، منظورت اینه؟»

- «اصلاً. موضوع این است که تا اینجا چیزی پیدا نکرده‌ایم که با عقیده تو جور در بیاید.»

- «پس معلوم است که تا اینجا، خیلی پیش نرفته‌اید.»

برگشت سر همان جمله کلیشه‌ای اولی، «خوب، ببینم چه پیدا می‌کنیم. بعداً خبرت می‌کنم.» یک ساعتی گذشت و غروب آفتاب نزدیک شد. دیدمش که داشت حاضر می‌شد برود بیرون، کلاهش را سرش گذاشت، دست توی جیبش کرد و یک دقیقه‌ای همانطور ایستاد و تماشا کرد. فکر کنم پول خرده‌هایش را می‌شمرد. یک جور حس هیجان فرو خورده خاصی داشتم، از اینکه می‌دانستم به محض بیرون رفتنش، آنها می‌آیند تو. وقتی دیدم که آخرین نگاه را به اطراف می‌اندازد، بیرحمانه فکر کردم. اگر چیز قایم کردنی داری داداش الان وقتش است.

رفت بیرون. مدت زمان نفس‌گیری از خلأ غلط‌اندازی در آن آپارتمان پهن شد.

اگر سه تا آژیر آتش‌سوزی هم به کار می‌افتاد، چشم از آن پنجره‌ها بر نمی‌داشتم. یکدفعه، همان دری که شوهره ازش بیرون رفته بود. آهسته باز شد و دو نفر پشت سر هم، یواشکی آمدند تو. بالاخره آمده بودند. در را پشت سرشان بستند و فوری از هم جدا شدند و دست به کار شدند. یکی رفت سراغ اتاق خواب، یکی هم سراغ آشپزخانه و کارشان را شروع کردند و از دو سر آپارتمان به طرف هم آمدند. حسابی وارد بودند. می‌دیدمشان که از سقف تا زمین همه چیز را بررسی می‌کردند. اتاق نشیمن را دوتایی گشتند. یکی از این طرف اتاق و آن یکی از طرف دیگر.

کارشان را تمام کرده بودند که صدایی خبرشان کرد. این را از آنجا فهمیدم که یکدفعه سیخ ایستادند و همانطور معطل، چند لحظه‌ای به هم خیره شدند. بعد هر دویشان تند سرشان را چرخاندند، انگار که مثلاً صدای تک زنگی خبر می‌داد که شوهره دارد می‌آید. فوری بیرون رفتند.

بیخودی دلسرد نشدم. انتظارش را داشتم. تمام آن مدت حس خودم این بود که هیچ مدرک جرمی پیدا نمی‌کنند. چمدان رفته بود.

با پاکت گنده‌ای که زیر بغل زده بود، آمد تو. خوب نگاهش کردم که ببینم متوجه می‌شود که در غیابش کسی آنجا بوده یا نه. ظاهراً که نشد. خیلی توی کارشان وارد بودند. بقیه شب را خانه ماند. محکم سر جایش نشسته بود، در امن و امان. چند تا لیوانی هم خورد. می‌دیدمش که آنجا، پای پنجره نشسته و هرازگاهی دستش را بالا می‌آورد، ولی زیاده‌روی نکرد ظاهراً همه چیز تحت کنترل بود، فشار برطرف شده بود، حالا که چمدان رفته بود.

همانطور که تا شب تماشایش می‌کردم، به فکر افتادم: چرا بیرون نمی‌روی؟ اگر حدس من راجع بهش درست بود، که حتماً هم بود، چرا همانجا گیر کرده، بعد از آن کاری که کرده؟ جوابش در خودش بود، چون هنوز نمی‌دانست که کسی مواظبش است. فکر نمی‌کرد که عجله‌ای در کار باشد. اگر فوری بعد از رفتن زنش بیرون می‌زد، بیشتر خطرناک بود تا اینکه مدتی در خانه بماند.

شب به تدریج می‌گذشت. نشستم آنجا و منتظر تلفن بوین شدم. دیرتر از آن که فکر می‌کردم، زنگ زد. توی تاریکی گوشی را برداشتم. آن طرف، شوهره داشت حاضر می‌شد که بخوابد. از آنجایی که توی آشپزخانه نشسته بود و مشروب می‌خورد، پا شده بود و چراغ را هم خاموش کرده بود. رفت به اتاق نشیمن و چراغ آنجا را روشن کرد. شروع کرد پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید. گوشم به

حرف‌های بوین بود و چشمم آنجا پیش او. هر کدامان یک گوشهٔ این مثلث را گرفته بودیم.
- «آلو، جف؟ گوش کن، مطلقاً هیچی. وقتی که بیرون بود خانه‌اش را گشتیم»

نزدیک بود از دهانم در برود که «می‌دانم، خودم دیدم»، ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم.
- «و هیچ چیزی پیدا نکردیم. ولی»، مکشی کرد، انگار که می‌خواهد حرف مهمی بزند. بیصبرانه منتظر بودم که حرفش را بزند، «پایین راه‌پله، توی صندوق پستی‌اش، کارت پستالی انداخته بودند. با سنجاق سر کج از سوراخ درش آوردیم»
- «خوب؟»

- «خوب از زنش بود. همان دیروز از مزرعه‌ای خارج شهر نوشته بوده. پیغامش را هم یادداشت کردیم: "سالم رسیدم، حس می‌کنم بهتر شده‌ام. دوست دارم. آنا".
با صدایی گرفته، ولی لجوجانه گفتم: «می‌گویی همین دیروز نوشته شده. مدرکی هم داری؟ تاریخ پستخانه رویش چه بود؟»

صدای ناهنجاری از ته گلویش درآورد. از نظر من، معنی دیگری داشت، «مهر پستخانه لک شده بود. یک گوشه‌اش خیس شده بود و جوهرش پخش شده بود.»
- «همه جایش لک شده بود؟»

قبول کرد که، «فقط سالش، وگرنه ساعت و ماهش معلوم بود. ماه آگوست، ساعت هفت و نیم شب پست شده است.»

این دفعه نوبت من بود که از حلقم صدا درآورم، «آگوست، ساعت هفت و نیم شب - ۱۹۳۷، ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۲، هیچ مدرکی نداری که چطوری این کارت از توی صندوق پستی سر درآورده. از خورجین نامه‌رسان یا از ته کشوی میزش.»

گفت: «دست بردار، جف، دیگر داری تند می‌روی.»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. تا اینکه چشمم به پنجره‌های اتاق نشیمن آپارتمان توروالد افتاد. قضیهٔ کارت پستال کمی تکانم داده بود، چه قبولش می‌کردم، چه نمی‌کردم. ولی چشمم به آنجا بود. به محض آنکه پیراهنش را درآورد، چراغ خاموش شد. ولی چراغ اتاق خواب روشن نشد، شعله کبریتی از آن پایین اتاق خواب برق زد، انگار از روی صندلی راحتی یا کاناپه باشد.
با آنکه دو تا تخت خالی توی اتاق خواب بود، باز هم طرف آنجا نمی‌رفت.

با صدای صافی گفتم: «بوین، برایم مهم نیست که چه کارت پستالی از کدام جهنمی گیر آورده‌ای، من می‌گویم آن مرد بلایی سرزنش درآورده. دنبال آن چمدانی باش که فرستاده. وقتی پیدایش کردی، بازش کن، فکر کنم زنش را پیدا کنی!»

و بدون آنکه منتظر جوابش بشوم، گوشی را گذاشتم. دیگر تلفن نزد، برای همین فکر کردم که برخلاف آن شکی که ابراز کرده بود، بالاخره می‌خواهد حسابی دنبال این پیشنهاد را بگیرد.

تمام شب را پای پنجره ماندم و آن زل زدن کشنده را ادامه دادم. بعد از آن شعلهٔ کبریت اولی، دو تای دیگر هم بود، هر کدام به فاصلهٔ نیم‌ساعت. بعدش هم هیچ خبری نشد. پس شاید خوابش برده بود. شاید هم نه. خودم هم باید کمی می‌خوابیدم. و دست آخر با سرزدن آفتاب از پا درآمدم. هر کاری که می‌خواست بکند، توی تاریکی بود و منتظر روشنایی روز نمی‌شد. برای مدتی، دیگر چندان چیزی

برای تماشا نبود. و تازه، دیگر آنجا چه کاری مانده بود که بکند؟ هیچی. فقط اینکه محکم سرجایش بنشیند و بگذارد که زمان آرامش بگذرد.

به نظرم انگار پنج دقیقه بعدش بود که سام آمد سراغم، ولی ظهر شده بود. با بیحوصلگی گفتم، یادداشتی را که آویزان کرده بودم ندیدی، که گفته بودم بگذاری بخوابم؟

گفت: «چرا، ولی دوست قدیمی‌ات، بازرس بوین آمده. فکر کردم حتماً می‌خواهی...» این دفعه ملاقات شخصی بود. بوین بدون آنکه صبر کند و بدون صمیمیت چندانی، آمد توی اتاق، پشت سر سام. برای خلاص شدن از شر سام گفتم، برو چند تا تخم مرغ بشکن.

بوین با لحن سردی گفت: «جف، از این بلایی که سرم آوردی، چه منظوری داری؟ به خاطر تو، خودم را مسخره همه کردم. افرادم را چپ و راست فرستادم دنبال نخود سیاه. خدا را شکر که خودم را بیشتر از اینها خراب نکردم و خودش را برای بازجویی نیاوردم.»

با لحن خشکی گفتم: «اوه، پس فکر نمی‌کنی احتیاجی به این کار باشد؟» نگاهی که بهم کرد، از صد تا فحش بدتر بود، «می‌دانی که، من توی اداره تنها نیستم. چندتا آقا بالا سر دارم و باید برای کارهایم حساب پس بدهم - خیلی عالی، مگر نه، یکی از افرادم را نصف روز با قطار فرستادم به دهات، یک جای درب و داغان پشت کوه، آن هم با خرج اداره...»

- «پس چمدان را پیدا کردی؟»

با حالتی سنگی گفت: «از مأمور قطار ردش را گرفتیم.»

- «درش را هم باز کردید؟»

- «یک کار بهتر کردیم. با همه همسایه‌های آن محل تماس گرفتیم و خانم توروالد از باغ یکی از خانه‌ها درآمد و خودش، با کلید خودش، درش را برای مأمور ما باز کرد.»

نگاهی بهم کرد که فکر نکنم تا به حال کسی چنین نگاهی از یک دوست قدیمی تحویل گرفته باشد و دم در با حالت رسمی گفت: «بیا و همه چیز را فراموش کنیم. باشد؟ این بهترین کاری است که می‌توانیم در حق هم بکنیم. تو حالت سرجایش نیست و من هم پول و وقتم را صرف کردم و کمی از کوره در رفته‌ام. بیا و همین جا تمامش کنیم. اگر بعد از این خواستی بهم تلفن کنی، بگذار شماره تلفن خانه‌ام را بدهم.»

در پشت سرش محکم به هم خورد.

تاده دقیقه بعد از رفتن او ذهن کرخت من در فشار بود. بالاخره راه فرار را پیدا کردم. گور بابای پلیس. شاید نتوانم حرفم را به آنها ثابت کنم، ولی به خودم که می‌توانم، یا زنگی زنگ یا رومی روم، یک بار برای همیشه. چه حق با من باشد، چه اشتباه کرده باشم. در مقابل پلیس، زره پوشیده، ولی پشتش که به من است، لخت و بی‌دفاع است.

سام را صدایش کردم، یادت هست آن موقع که با آن قایق تفریحی، ولگردی می‌کردیم، چه به سر آن دوربینی که داشتم، آمد؟

یک جایی پایین پله‌ها پیدایش کرد و در حالی که فوتش می‌کرد و با آستین پاکش می‌کرد، آمد تو اول گذاشتمش توی دامنم. بعد یک تکه کاغذ و یک مداد برداشتم و همین پنج کلمه را رویش نوشتم: چه بلایی سر زنت آورده‌ای؟

گذاشتمش توی پاکت و روی پاکت چیزی ننوشتم. به سام گفتم: «می‌خواهم یک کاری برایم بکنی، و می‌خواهم حواست را جمع کنی. این را بگیر و ببر به ساختمان شماره ۵۲۵، از پله‌ها برو بالا، به طبقه چهارم، آپارتمان عقبی و این را از زیر در هل بده تو. تو خیلی فرزی، لااقل قبلاً که بودی. می‌خواهم ببینم آنقدر فرز هستی که گیر نیفتی یا نه. بعد که صحیح و سالم برگشتی پایین، یک زنگ کوچک بزن که توجهش جلب شود.»

دهانش شروع کرد به جنبیدن.

- «هیچ سؤالی هم ازم نکن، می‌فهمی؟ دستت نینداخته‌ام.»

او رفت و من هم دوربین را آماده کردم.

بعد از یکی دو دقیقه، توانستم روی او فوکوس کنم. صورتی جلویم ظاهر شد، و من برای اولین بار، واقعاً دیدمش. موهای تیره‌ای داشت، ولی اصل و نسبش حتماً اسکاندیناوی بود. به نظر خیلی قوی می‌آمد، هر چند که هیکل خیلی گنده‌ای نداشت.

پنج دقیقه‌ای گذشت. سرش ناگهان چرخید و نیمرخ شد. حتماً صدای تک زنگ بوده. یادداشت هم باید همانجا باشد. پشتش را به من کرد و به طرف در آپارتمان رفت. با عدسی دوربین می‌شد تا پشت آپارتمان هم تعقیبش کرد، در حالیکه قبل از آن، با چشم غیرمسلح نمی‌توانستم. اول که در را باز کرد، ندیدش، روبرویش را نگاه کرد. بعد در را بست. دولا شد و دوباره راست ایستاد. پیدایش کرده بود. می‌دیدم که زیر و رویش را نگاه می‌کند.

آمد تو، از در دور شد و آمد طرف پنجره، فکر می‌کرد که خطر پشت در است و دور از آن، در امان است. نمی‌دانست که درست برعکس است، هر چه بیشتر به ته اتاقش عقب‌نشینی می‌کرد، خطر بیشتر بود.

پاکت را پاره کرده بود و داشت می‌خواندش، خدایا، چطوری مواظب حالت‌هایش بودم. صورتش باز شد، کشیده شد؛ انگار که تمام پوست صورتش پشت گوش‌هایش جمع شود و چشم‌هایش مثل مغول‌ها باریک شد. شوکه شد. هول کرد، دست دراز کرد و دیوار را پیدا کرد و خودش را به آن بند کرد. بعد دوباره خیلی آرام به طرف در رفت. می‌دیدمش که دزدکی بطرف در می‌رفت، انگار که یک موجود زنده است. در را آنقدر کم باز کرد که اصلاً نمی‌شد دید و وحشت‌زده به بیرون خیره شد. بعد در را بست و برگشت، از شدت ترس تعادلش را از دست داده بود و زیگزاگ می‌رفت. خودش را روی صندلی انداخت و مشروب را قاپید. این بار از سر شیشه خورد. و حتی وقتی هم که شیشه را به لب داشت، از بالای شانهاش به در نگاه می‌کرد، دری که ناگهان رازش را جلوی چشمش گرفته بود.

دوربین را پایین آوردم.

گناهکار، مثل خود شیطان گناهکار، پلیس‌های لعنتی!

دستم به طرف تلفن رفت، ولی دوباره برگشت. چه فایده؟ این دفعه هم بیشتر از دفعه قبل، به حرف‌هایم گوش نمی‌کنند. «باید صورتش را می‌دید و از این حرف‌ها.» و می‌توانستم جواب بگویم: «هر کسی از یک نامه بی‌نام و نشان یکه می‌خورد، حال چه راست باشد، چه دروغ. خودت هم اگر بودی، همینطور می‌شدی.» آنها یک خانم توروالد زنده و واقعی داشتند که نشانم بدهند - یا فکر می‌کردند که دارند. من هم باید مرده‌اش را نشانشان می‌دادم که ثابت کنم این دو تا یکی نیستند. من، از

پای پنجره‌ام، باید بهشان یک جسد نشان می‌دادم. خُب، اوّل از همه او باید نشانم می‌داد. ساعت‌ها طول کشید تا پیدا کردم. مرتب بهش فکر کردم، تا اینکه بعد از ظهر گذشت. در تمام این مدت او مثل پلنگی در قفس از این طرف به آن طرف می‌رفت. ذهن هر دویمان را یک فکر مشغول کرده بود، ولی من درست مخالف او فکر می‌کردم، او فکر می‌کرد که چطور پنهانش کند، من فکر می‌کردم چطور از محل پنهانش سر در بیاورم.

می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم، ولی برای این کار باید تا تاریک شدن هوا صبر می‌کرد، و من هنوز کمی وقت داشتم. شاید خودش هم اگر مجبور به بیرون رفتن نمی‌شد در خانه می‌ماند. معلوم بود بیرون رفتن را خطرناکتر از ماندن در خانه می‌داند.

اطرافم همان مناظر و صداهاى همیشگی وجود داشت ولی من توجهی به آنها نداشتم. جریان اصلی افکارم مثل سیلاب، به سدی برخورد کرده بود که سرسختانه راهش را سد می‌کرد: چطور مجبورش کنم که جای جسد را نشانم دهد تا من هم متقابلاً جریان را به پلیس بگویم؟

یادم هست که صاحبخانه او، مستأجر آینده آپارتمان طبقه ششم ساختمان را آورده بود که آنجا را ببیند، همان آپارتمان دو طبقه بالاتر که بنایی‌اش تمام شده بود. توی طبقه پنجم هنوز کارگران مشغول کار بودند. در یک لحظه هماهنگی غریبی پیش آمد که کاملاً تصادفی بود. مستأجر و صاحبخانه هر دویشان با هم کنار پنجره‌های اتاق نشیمن طبقه چهارم بودند. در هر دو طبقه، توروالد و آنها باهم از کنار پنجره به طرف آشپزخانه رفتند، یعنی از نقطه کور دیوار رد شدند و از پشت پنجره‌های آشپزخانه سر در آوردند. چیز غریبی بود، مثل رقاص‌های رقص دسته جمعی، هماهنگ بودند، مثل عروسک‌های خیمه شب بازی که به یک نخ وصل شده باشند. اگر پنجاه سال دیگر هم بگذرد، فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی بار دیگر پیش بیاید.

در این حرکت یک‌زمان یک چیزی مرا ناراحت کرده بود. یک گرهی پیش آمده بود که هر چه سعی کردم بفهمم چه بوده، نتوانستم از آن سر در بیاورم. مستأجر و صاحبخانه دیگر رفته بودند و فقط توروالد را می‌توانستم ببینم. حافظه‌ام به تنهایی نمی‌توانست از پس باز کردن این گره بر بیاید. شاید اگر دوباره می‌دیدمش می‌شد، ولی آن صحنه دیگر تکرار نشد.

این موضوع به ضمیر ناخودآگاهم رفت تا آنجا حسابی عمل بیاید، بعد خودم برگشتم سر مشکل اصلی.

بالاخره پیدایش کردم. خیلی از شب گذشته بود، ولی بالاخره راه حل را پیدا کردم. البته کار پرزحمتی بود و باید لقمه را از پشت گردن به دهانم می‌رساندم. ولی این تنها راهی بود که بنظرم می‌رسید. باید کاری می‌کردم تا با یک علامت هشدار دهنده سرش را برگرداند و یک قدم در جهت محکم کاری بردارد. باید دو تا تلفن می‌زدم و او هم به سهم خودش، نیم ساعتی خانه را ترک می‌کرد.

کبریتی روشن کردم و در نور آن دفترچه راهنمای تلفن را ورق زدم تا چیزی که می‌خواستم پیدا کردم: توروالد، لارس ۵۲۵۰، بندیکت سوانسی ۲۱۱۴-۵.

کبریت را خاموش کردم و توی تاریکی گوشی تلفن را برداشتم مثل فیلم‌های تلویزیونی می‌توانستم طرف صحبت‌م را هم ببینم، البته نه از طریق تلفن، بلکه از کانال مستقیم پنجره. با صدای زمختی گفت: «الو؟»

فکر کردم، چقدر عجیب است. سه روز است که اتهام قتل به او زده‌ام، و تازه اولین بار است که صدایش را می‌شنوم. سعی نکردم صدایم را عوض کنم، هر چه باشد نه او هیچوقت مرا دیده و نه من او را. گفتم: «یادداشت‌م را دیدی؟»

محتاطانه پرسید: «کی هستی؟»

- «کسی که خبر داره».

با رندی پرسید: «از چی خبر داره؟»

- «از همونی که خودت هم خبر داری. فقط من و تو هستیم که می‌دانیم».

خودش را خوب کنترل می‌کرد. هیچ صدایی نشنیدم. ولی خوب، او که نمی‌دانست که جور دیگری هم زیر نظر است. دوربین را به کمک دو تا کتاب بزرگ روی درگاه پنجره در ارتفاع مناسب جاسازی کرده بودم. از توی پنجره می‌دیدمش که یقه پیرهنش را باز کرد، انگار که نمی‌توانست تنگی‌اش را تحمل کند. بعد پشت دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت. مثل موقعی که نور چشم آدم را می‌زند.

با قاطعیت جواب داد: «نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی؟»

گفتم: معامله؛ دارم از معامله حرف می‌زنم. باید یک پولی ازش در بیاورم، مگر نه؟ برای اینکه این راز را پیش خودم نگه دارم. می‌خواستم نگذارم بفهمد که پنجره‌ها او را لو داده‌اند. هنوز بهش احتیاج داشتم، بیشتر از همیشه. برای همین گفتم: دیشب خوب مواظب در نبودی. یا شاید هم کوران شده و لای در یک کمی باز شده.

زده بودم به نقطه حساس. حتی صدای نفس نفس زدنش را هم از توی تلفن می‌شنیدم، «تو هیچی ندیده‌ای. چیزی نبوده که ببینی».

- «دیگه به خودت بستگی دارد. چرا باید برم سراغ پلیس؟» تک سرفه‌ای کردم، «مخصوصاً اگر با نرفتن چیزی هم گیرم بیاید».

گفت: «اوه»، و انگار که یک جور آرامشی پیدا کرده باشد، گفت: «می‌خواهی - منو ببینی؟ منظوروت همینه؟»

- «بهترین راه همینه، مگر نه؟ علی‌الحساب چقدر با خودت می‌آری؟»

- «چیزی حدود هفتاد دلار بیشتر از این دم دستم نیست».

- «خیلی خوب. پس ترتیب بقیه‌اش باشه برای بعد. پارک لیک سایه رو بلدی؟ من الان آن طرف‌هام. فرض کن همینجا قرار بگذاریم». رفت و آمدش به پارک دست کم نیم ساعت طول می‌کشید، «همونجا که کنار ورودی آن یک چادر کوچک هست».

با احتیاط پرسید: «چند نفر هستین؟»

- «خودم تنهام. چیزی که گیرم می‌آد برای بسته شدن دهن منه! اینجوری، مجبور نیستم پول رو با کسی تقسیم کنم».

بنظرم از این حرفم خوشش هم آمد. گفت: «الان می‌زنم بیرون، فقط برای اینکه ببینم قضیه چیه». بعد از قطع تلفن، دقیق‌تر از همیشه نگاهش کردم. یکراست رفت به آخرین اتاق، اتاق خواب، همانجا که دیگر سراغش نمی‌رفت. رفت توی کمد لباس، یک دقیقه‌ای ماند، بعد دوباره آمد بیرون. لابد از توی یک شکاف یا طاقچه مخفی چیزی برداشته بود که آندو کارآگاه هم آن را ندیده بودند. از روی حرکت

پیستون مانند دستش، قبل از آنکه توی کتش برود، می توانستم حدس بزنم که چیست. یک هفت تیر. فکر کردم که خوب شد من توی پارک لیک شاید منتظر هفتاد دلارم نیستم. خانه تاریک شد و او راه افتاد.

سام را صدا کردم، «می خوام کاری برام بکنی که کمی خطرناکه، راستش را بخوای بدجوری هم خطرناکه ممکنه پات بشکنه، یا اینکه تیر بخوری، یا حتی ممکنه دستگیر بشی. ده سال است که ما همدیگر رو می شناسیم، اگر من خودم می توانستم این کارو بکنم، هیچوقت از تو درخواست نمی کردم. ولی می دونی که نمی تونم، و این کار باید حتماً انجام بشه». بعد براش گفتم چه کار بکنه: «از در پشتی برو، از نرده های حیاط پشتی رد شو، و بین می تونی از پله های اضطراری خودتو به آپارتمان طبقه چهارم برسانی. لای یکی از پنجره ها رو یک کمی باز گذاشته».

- «می خوای دنبال چی بگردم؟»

- «هیچی». پلیس که یکبار آنجا را گشته، پس چه فایده ای داشت؟ «آنجا سه تا اتاق هست. می خواهم توی هر سه اتاق، همه چیز را یک کمی بهم بریزی، طوری که معلوم باشد کسی آنجا بوده. گوشه هر کدام از قالی ها را برگردون، میز و صندلی ها رو کمی جابجا کن، درهای کمد رو باز بگذار. هیچی را جا نیندازی. بیا، چشمت هم به این باشه». ساعت مچی ام را باز کردم و بستم به دست او. «از حالا بیست و پنج دقیقه وقت داری. اگر بیشتر از این طولش ندی، هیچ اتفاقی برات نمی افته. تا دیدی که وقت تموم شده، مطلقش نکن، بیا بیرون، تند هم بیا بیرون».

- «از پله ها برگردم؟»

- «نه». با آن هیجانی که رفت، حتماً یادش نیست که پنجره را باز گذاشته یا نه. من هم نمی خواستم از پشت خانه احساس خطر کند، ولی از جلوی خانه چرا. می خواستم پنجره های خودم را قاطی ماجرا نکنم. «آن پنجره را قفل کن و از در بیا بیرون، و اگر جانت را دوست داری، از در جلوی ساختمان فرار کن». با لحنی غمگین گفت: «منو حسابی منتر خودت کردی»، ولی رفت.

از در زیرزمین خودمان بیرون آمد و چهار دست و پا از روی نرده ها بالا رفت. اگر از توی پنجره های اطراف کسی بهش اعتراض می کرد، برش می گردانم و توضیح می دادم او را فرستاده ام که دنبال چیزی برگردد. ولی هیچکس نبود. نسبت به سنش خیلی خوب از پس این کار برآمد. دیگر آنقدرها هم جوان نیست. حتی وقتی به پله های اضطراری پشت آپارتمان رسید که یک کمی بالا کشیده شده بود، برای دسترسی به پله اول چیزی زیر پایش گذاشت. او رفت توی آپارتمان، چراغ را روشن کرد، نگاهی به من انداخت. اشاره کردم که ادامه بدهد، سست نشود.

نگاهش می کردم. حالا که آنجا بود، دیگر هیچ جور نمی توانستم ازش حمایت کنم. حتی توروالد هم از نظر قانونی حق داشت بهش شلیک کند - این تجاوز به حریم افراد بود. باید پشت صحنه می ماندم، همانطور که در تمام این مدت مانده بودم. نمی توانستم بروم بیرون و مثل یک دیده بان مراقبش باشم. حتی کارآگاه ها هم دیده بان مسلح داشتند.

حتماً حسابی به هیجان آمده بود. من که تماشایش می کردم، دو برابر او به هیجان آمده بودم. آن بیست و پنج دقیقه، به نظرم پنجاه دقیقه گذشت. بالاخره آمد دم پنجره، سریع قفلش کرد. چراغ ها خاموش شد و آمد بیرون. موفق شده بود. نفسم را که بیست و پنج دقیقه حبس کرده بودم، بیرون دادم.

صدای کلید در جلویی ساختمان را شنیدم و وقتی بالا آمد، بهش هشدار دادم: «چراغ‌ها را روشن نکن. برو برای خودت یک مشروب حسابی درست کن؛ بیشتر از همیشه شبیه سفید پوست‌ها شده‌ای». توروالد بیست و نه دقیقه بعد از آنکه به طرف پارک لیک ساید رفته بود، برگشت. زندگی طرف را به عجب رشته باریکی بسته بودم. حالا دیگر نوبت پرده آخر این معامله پر پیچ و خم رسیده بود و من امیدوار بودم قبل از آنکه وقت کند متوجه کوچکترین تغییری شود، دومین تلفنم را بزنم. زمان بندی مشکلی بود، ولی من نشسته بودم و گوشی دستم بود، مرتب شماره‌اش را می‌گرفتم و باز قطع می‌کردم. وقتی آمد تو، از شماره ۲۱۱۴-۵، ۲ را گرفته بودم، و به همین نسبت هم در زمان صرفه جویی کردم. قبل از آنکه دستش را از روی کلید چراغ بردارد، تلفن زنگ زد.

حالا من بودم که برایش قصه تعریف می‌کردم.

- «قرار بود که پول بیاوری، نه هفت تیر؛ برای همین هم آفتابی نشدم». دیدم که تکان خورد. هنوز هم باید فکرش را از پنجره منحرف می‌کردم. «وقتی آمدی توی خیابان، دیدم که دست بردی توی جیب کت، همانجایی که هفت تیر را گذاشته بودی». شاید هم این کار را نکرده بود، ولی حالا دیگر یادش نمی‌آمد که کرده یا نه. این کاری است که هر کسی که هفت تیر داشته باشد و بهش عادت نداشته باشد، می‌کند.

- «خیلی بد شد که این همه راه را الکی رفتی و برگشتی. ولی من توی این مدت که رفته بودی، وقتم را تلف نکردم». اینجا قسمت مهمش بود. دوربین را آورده بودم بالا و دیگر داشتم با چشم می‌خوردمش. «فهمیدم که - کجاست. خودت می‌دانی چی را می‌گویم. حالا دیگر می‌دانم که - او را - کجا گذاشتیش. وقتی بیرون بودی، توی خانه‌ات بودم».

یک کلمه هم حرف نزد. فقط صدای نفس نفسش می‌آمد.

- «باور نمی‌کنی؟ دور و برت را نگاه کن. گوشی را بگذار زمین و خودت یک نگاهی بکن. پیدایش کردم».

گوشی را گذاشت زمین، تا دم در اتاق نشیمن رفت و چراغ را روشن کرد. فقط یکبار اطراف را نگاه کرد، سرتاسر اتاق را از اینطرف تا آنطرف، به هیچ جای خاصی خیره نشد و توجه خاصی نشان نداد. وقتی دوباره برگشت کنار تلفن، لبخند ترسناکی بر لب داشت. خیلی شمرده و با رضایتی موزیانه، همین دو سه کلمه را بیشتر نگفت: «تو یک دروغگویی».

بعد دیدم که گوشی را گذاشت و دستش را هم از رویش برداشت. من هم از اینطرف قطع کردم. آزمایشم نتیجه نداده بود. جای جسد را بروز نداده بود. ولی باز همان «تو یک دروغگویی» خودش اقراری بود به اینکه چیزی آنجا بود که می‌شد پیدایش کرد، یک جایی دور و برش، یک جایی توی همان ساختمان. یک جای امنی که اصلاً نگرانش نبود، حتی لازم نبود که نگاهی بکند که مطمئن شود. در این شکستم، یک جور پیروزی بیهوده وجود داشت. ولی برای من به مفت هم نمی‌ارزید.

آنجا ایستاده بود و پشتش به من بود، نمی‌دیدم چه کار می‌کند. می‌دانستم که تلفن همانجا جلوی من است، ولی فکر کردم که همینطوری ایستاده و توی فکر است. سرش یک کمی پایین بود، فقط این را می‌توانستم ببینم. من که تلفن را قطع کرده بودم. حتی ندیدم که آرنجش را تکان دهد. و اگر انگشت سبابه‌اش را تکان می‌داد، نمی‌دیدم.

یکی دو دقیقه همانطور ماند، بعد بالاخره کنار رفت. بعد چراغ‌ها خاموش شد؛ گمش کردم. حواسش بود که حتی کبریت هم روشن نکند، مثل آن دفعه‌ها که توی تاریکی روشن می‌کرد. دیگر ذهنم را مشغول نگاه کردن به او نکردم، برگشتم سر یک چیز دیگر - سر آن تکان کوچولو توی حرکت هماهنگ آن روز بعد از ظهر، آنجا که مأمور اجاره دادن خانه و او، هر دو باهم از کنار این پنجره به طرف آن یکی رفتند. بهترین حدسی که توانستم بزنم، این بود: مثل آن بود که یکی را از پشت یک شیشه معیوب نگاه کنی، و برای یک لحظه، تاب شیشه تصویر او را کج و معوج کند، تا اینکه دوباره از آن نقطه شیشه رد شود. ولی این هم کمکی نکرد، این هم جوابش نبود. پنجره‌ها آن موقع باز بود و شیشه‌ای در کار نبود. و آن موقع از عدسی دوربین هم استفاده نمی‌کردم. تلفن زنگ زد. فکر کردم بوین است. آن وقت شب، کس دیگری نمی‌توانست باشد. شاید بعد از آنکه بهم توهین کرده بود، برای دلجویی تلفن کرده بود. بدون رعایت احتیاط و با همان صدای عادی خودم، گفتم: «الو».

جوابی نیامد.

گفتم: «الو؟ الو؟ الو؟» و مرتب صدایم را لو می‌دادم.

از اول تا آخرش هیچ صدایی نیامد.

بالاخره قطع کردم، نگاه کردم، آپارتمان‌ش هنوز تاریک بود.

سر و کله‌ی سام پیدا شد که خداحافظی کند. از مشروب‌بی که خورده بود، زیانش سنگین شده بود. یک چیزی گفت شبیه به می... می‌شه الان برم؟ حرفش را نصفه نیمه شنیدم. داشتم سعی می‌کردم راه دیگری پیدا کنم که مجبورش کنم جای درست را لو بدهد. همین‌جور با حواس پرتی، اشاره کردم که برود. تلو تلو خوران از پله پایین رفت تا به طبقه اول رسید، و بعد از یکی دو دقیقه تأخیر، صدای بسته شدن در را پشت سرش شنیدم.

توی خانه تنها مانده بودم. فقط توی همان صندلی‌ام آزادی حرکت داشتم.

یکدفعه چراغی در آپارتمان‌ش روشن شد، فقط برای یک آن، بعدش هم بلافاصله خاموش شد، حتماً برای یک کاری لازم‌ش داشته، حتماً توی تاریکی دنبال چیزی گشته و فهمیده که بدون چراغ پیدایش نمی‌کند، برای همین هم چراغ را روشن کرده. هر چه که بود، تقریباً بلافاصله پیدایش کرد و فوری برگشت که چراغ را خاموش کند. همین‌که برمی‌گشت دیدم که از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. نه اینکه بیاید دم پنجره و نگاه کند، همین‌طور در حال رفتن نگاهی کرد.

چیزی توی نگاهش بود که توجهم را جلب کرد. اگر بشود اسم آن حرکت گول زننده را «نگاه» گذاشت، من اسمش را می‌گذارم نگاه هدف دار. مطمئناً هر چیزی بود، جز یک نگاه تصادفی یا از سر بیکاری. به وضوح می‌شد ثبات را درش دید. از آن نگاه‌های محتاطانه هم نبود که قبلاً دیده بودم. مسیری را طی نکرد که از یک طرف شروع کند بیاید به طرف من. چشم‌هایش در مدتی کمتر از یک ثانیه روی پنجره بهار خواب من متمرکز شد و بعد رفت.

بعضی وقت‌ها آدم چیزی را حس می‌کند، ولی ذهنش نمی‌تواند معنای درست آن را پیدا کند. چشمم نگاه او را دید. ولی ذهنم نتوانست درست تجزیه و تحلیلش کند. فکر کردم شاید «منظوری نداشت. وقتی می‌رفت چراغ‌ها را خاموش کند تصادفی و ناخودآگاه چشمش افتاد به طرف من».

عملکرد تأخیری. تلفن زنگ می‌زند و کسی حرف نمی‌زند. برای آنکه صدایم را بشنود؟ بعد برای یک مدتی نفس گیر چراغ‌ها خاموش ماند و هر دوی ما می‌توانستیم یک کار بکنیم - دزدکی و بدون آنکه دیده شویم، هوای پنجره آن یکی را داشته باشیم. بعد یک لحظه روشن شدن چراغ، که از نظر استراتژیک خوب نبود، ولی ظاهراً چاره‌ای هم نبود. و آن نگاه آخری، که با مقاصد شومش مثل اشعه رادیو اکتیو بود. همه اینها توی ذهنم ته‌نشین می‌شد، ولی رابطه‌ای بینشان پیدا نمی‌کردم. چشم‌هایم کارش را انجام می‌داد، این فکر بود که کار نمی‌کرد - یا دست کم لغتش می‌داد.

ثانیه‌ها شصت تا شصت تا می‌گذشتند. در آن محوطه آشنای پشت ساختمان‌های روبرو، سکوت محض حاکم بود. سکوتی مرگبار. بعد صدایی آمد. از یک جای نامعلوم، از یک چیز نامعلوم. همان صدای فاصله داری که جیرجیرک در سکوت شب از خودش در می‌آورد. یاد حرف خرافاتی سام افتادم، که مدعی بود تا حالا نشده درست از آب در نیاید اگر حرفش درست بود، سرنوشت بدی در انتظار یکی از اهالی محل بود.

فقط ده دقیقه بود که سام رفته بود. و حالا دوباره برگشته بود، حتماً چیزی را جا گذاشته است. همه‌اش تقصیر مشروبی بود که خورده بود. شاید کلاهش، یا حتی شاید کلید خانه خودش. می‌دانست که نمی‌توانم بروم و پایین و در را برایش باز کنم، داشت سعی می‌کرد سروصدا نکند، فکر می‌کردم شاید دارم چرت می‌زنم. تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای خفیف تکان خوردن چیزی توی قفل دراصلی جلوی ساختمان بود. خانه من از آن خانه‌های قدیمی دالان دار بود، با دو لنگه در بیرونی که تمام شب باز بود و تاب می‌خورد، بعد یک راهرو کوچک، بعد هم در داخلی که با یک کلید آهنی باز می‌شد. مشروب باعث شده بود که دست‌هایش خوب کار نکنند، هرچند که قبلاً هم یکی دوبار حتی بدون مشروب خواری، دچار همین مشکل شده بود. اگر کبریت روشن می‌کرد، می‌توانست زودتر سوراخ کلید را پیدا کند، ولی سام که سیگاری نیست. می‌دانستم که بعید است کبریت داشته باشد.

دیگر صدا قطع شده بود. حتماً ولش کرده و دوباره رفته، تصمیم گرفته که فردا سراغ چیزی که جا گذاشته بیاید. می‌دانستم که تو نیامده، چون می‌شناختمش که عادت دارد درها را پشت سرش ول کند تا به هم بخورد، ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید. صدای ول شدن و به هم خوردن در را که همیشه در می‌آورد.

بعد ناگهان همه چیز برایم روشن شد. حالا چرا توی آن لحظه خاص، نمی‌دانم. این دیگر از اسراری است است که در فکر آدم می‌گذرد. مثل شبکه باروتی که بالاخره جرقه‌ای بهش رسیده باشد، برق زد. تمام افکارم راجع به سام، در جلویی و فلان و بهمان از کله‌ام بیرون رفت. از بعد از ظهر آن روز توی ذهنم منتظر بود و درست در آن لحظه - و ... باز هم عملکرد تأخیری، لعنت به این عملکرد تأخیری.

مأمور اجاره دادن خانه و توروالد، هر دو پای پنجره آشپزخانه سر در آوردند، ولی یک جور تکان یا پرش یا اشکالی پیش آمده بود، که اذیتم می‌کرد. چشم آدم دستگاه اندازه سنج قابل اعتمادی است. مشکل توی زمان رسیدن آنها نبود. توی موازی بودنشان بود. این تکان عمودی بود، نه واقعی. «پرش» به طرف بالا بود.

حالا پیدایش کردم، حالا فهمیدم، دیگر جای صبر کردن نبود. زیادی خوب بود. دنبال یک جسد بودند؟ حالا یکی سراغ داشتم. حالا دیگر بوین عصبانی بشود یا نه، باید به حرفهایم گوش بدهد. دیگر

وقت را تلف نکردم و فوراً توی تاریکی شماره اداره‌اش را گرفتم، تلفن را گذاشته بودم توی دامنم و به کمک حافظه‌ام با شماره گیر تلفن ور می‌رفتم. شماره گیر می‌چرخید و صدای زیادی هم ایجاد نمی‌کرد، فقط یک «کلیک» کوچولو. صدایی که حتی از صدای جیرجیرک بیرون هم ضعیفتر بود.

گروه‌بان نگهبان گفت: «خیلی وقت است رفته خانه».

نمی‌شد صبر کرد: «خیلی خوب، شماره تلفن خانه‌اش را بده».

یک دقیقه‌ای معطل کرد، بعد برگشت و گفت: «ترافالگار»...

«خوب، ترافالگار چی؟» هیچ صدایی نیامد.

«الو، الو» زدم روی گوشی. «اوپراتور، صحبت‌م قطع شد. دوباره آن شماره را برابم بگیر». ولی با او هم نتوانستم تماس بگیرم. صحبت‌م قطع نشده بود. سیم تلفنم قطع شده بود. آن هم خیلی سریع و ناگهانی. حتماً یک جایی از توی خانه سیم را قطع کرده بودند. بیرون از خانه، سیم تلفن می‌رفت زیرزمین.

عملکرد تأخیری: این دفعه دیگر تمام بود. آخر خط بود. دیر شده بود. تلفن زنگ می‌زد و کسی حرف نمی‌زد. نگاهی جهت دار از توی آن آپارتمان بهم می‌شود و بعد هم ظاهراً «سام» سعی می‌کند که برگردد توی خانه.

دیگر رد خور نداشت که مرگ یک جایی توی خانه، بیخ گوشم بود. و من نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌توانستم از روی آن صندلی بلند شوم. حتی اگر همان موقع هم با بوین تماس گرفته بودم، باز هم خیلی دیر شده بود. این دفعه برای پایان خوش سینمایی هم وقتی نمانده بود. فکر می‌کنم می‌توانستم سرم را از پنجره بیرون کنم و رو به همسایه‌های خواب زده پنجره عقبی‌ام فریاد بکشم. با این کار می‌آمدند پای پنجره. ولی نمی‌شد به موقع بیمارشان اینجا. تا می‌خواستند حدس بزنند صدا از کدام خانه آمده‌است، مرجع صدا قطع شده بود. قائله ختم شده بود. دهنم را باز نکردم. نه اینکه خیلی شجاع بودم، بلکه چون به وضوح بی‌فایده بودن آن برابم روشن بود.

یک دقیقه دیگر می‌آمد بالا، حالا دیگر باید روی پله‌ها باشد، هرچند که هیچ صدایی نمی‌شنیدم. حتی صدای جیرجیر کفشش را. صدای جیرجیر بهم آرامش می‌داد، جایش را لو می‌داد. اما این سکوت مطلق مثل مار کبرایی بود که در نزدیکی من چنبره زده بود و جرأت نفس کشیدن را هم از من گرفته بود. توی خانه، هیچ جور اسلحه‌ای نداشتم. فقط کتابهای توی قفسه روی دیوار توی تاریکی در دست‌رسم بود. یک نیم تنه روسو یا منتسکیو هم بود، که هیچوقت نفهمیدم با آن موهای ژولیده مال کدامشان است. مجسمه قیافه یک هیولا را داشت و از جنس خاک چینی بود، ولی خودم هم دست دوم خریده بودم.

بالا تنه‌ام را خم کردم و از همای روی صندلی، ناامیدانه به آن نیم تنه چنگ انداختم. دوبار نوک انگشت‌هایم رویش سر خوردم، دفعه سوم که خم شدم، کمی تکان خورد و بار چهارم افتاد توی دامنم و دوباره برم گرداند روی صندلی. یک پتوی کلفت زیرم بود. توی آن هوا لازم نبود دور خودم بپیچم، بیشتر برای نرم شدن جای نشستنم از آن استفاده می‌کردم. به زور از زیرم بیرونش آوردم و روی شانه‌هایم کشیدم، مثل پتوی رئیس سرخ پوست‌ها. پیچ و تاب می‌خوردم و توی صندلی فرو رفتم، گذاشتم که سرم و یکی از شانه‌هایم از آن طرفی که نزدیک دیوار بود، از روی بازویم آویزان شود. نیم تنه را روی آن یکی شانه‌ام گذاشتم، جای کله دومم آنجا می‌زانش کردم، پتو را هم تا روی گوش‌هایم بالا کشیدم. توی

تاریکی، از پشت شبیه آدم زنده بود - یعنی امیدوار بودم چنین باشد.

سعی کردم خُرخر کنم، مثل کسی که سرپا خوابش برده باشد. سخت هم نبود. همینجوری هم از شدت هیجان به سختی نفس می‌کشیدم.

معلوم بود که در مورد باز کردن قفل و کلید و اینجور چیزها حسابی وارد است. صدای باز کردن در را نشنیدم، تازه این در - برخلاف در پایین پله‌ها - درست پشت سرم بود. یک جریان کوچک هوا، توی تاریکی بهم خورد، از آنجا که پوست سرم - البته سر واقعیتم - خیس عرق شده بود، جریان هوا را کاملاً حس کردم.

اگر چاقو داشت یا اگر می‌خواست مغزم را داغان کند، ممکن بود این حق‌عام شانس دیگری بهم می‌داد، ولی می‌دانستم که این بیشترین امیدم است. بر و بازوی درشتی دارم. بعد از اولین ضربه چاقو یا شلیکش، به طرف خودم می‌کشیدمش و سفت بغلش می‌کردم و گردنش را می‌شکستم. اگر هفت تیر داشت بالاخره ترتیبم را می‌داد. فقط چند ثانیه‌ای عقب می‌افتاد. هفت تیر داشت، می‌دانستم، همانی که قرار بود با آن توی پارک لیک ساید کلکم را بکند. امیدوار بودم که اینجا توی فضای بسته، برای اینکه فرارش راحت‌تر باشد -

وقتم تمام شد.

آنقدر تاریک بود که برق شلیکش اتاق را روشن کرد. حداقل گوشه‌هایش را که روشن کرد، مثل یک رعد و برق ضعیف. نیم تنه از شانهم بلند شد و تکه تکه شد.

یک لحظه فکر کردم که از شدت عصبانیت دارد بالا و پایین می‌پرد. بعد که دیدمش که به درگاه پنجره تکیه زده و دنبال راه فرار می‌گردد، فهمیدم که آن صدای بالا پریدن، صدای مشت و لگدی بوده که به در ورودی ساختمان می‌خورده. پس بالاخره از آن پایان‌های سینمایی هم گاهی پیش می‌آید! ولی هنوز هم آنقدر وقت داشت که مرا پنج دفعه پشت سر هم بکشد.

خودم را پرت کردم توی شکاف باریک بین دسته صندلی و دیوار، ولی هنوز پاهایم هوا بود، سر و یکی از شانهم‌هایم هم همینطور. چرخ‌های زد و چنان از نزدیک بهم شلیک کرد که انگار صاف به خورشید نگاه کرده‌ام. حسش نکردم، پس به خطا رفته بود. شنیدم که زیر لب غرغر کنان گفت: «تو»، ولی فکر کنم این آخرین حرفی بود که گفت. چون چیزی که از عمرش باقی بود، برای فعالیت بدنی بود، نه زبانی.

خودش را یک وری انداخت روی درگاه پنجره و پرید توی حیاط. از دو طبقه پرید پایین. قسمت سیمانی را رد کرد و وسط باغچه آمد پایین. خودم را از دسته صندلی بالا کشیدم و به طرف پنجره پرت کردم که تقریباً با سینه خوردم بهش.

صحیح و سالم بود. وقتی مسئله مرگ و زندگی باشد، از این اتفاق‌ها می‌افتد. نرده اولی را گرفت و با شکم از رویش غلطید. مثل گربه چهار دست و پا از نرده دوم هم بالا رفت. بعد دیگر توی حیاط پشتی ساختمان خودشان بود. رفت روی یک چیزی، درست همانطوری که سام رفته بود - بقیه‌اش دیگر مثل راه رفتن بود، توی هر پاگرد هم چرخ کوچکی می‌خورد. سام که آنجا بود، پنجره‌هایش را بسته بود، ولی او بعد از برگشتنش، یکی را باز گذاشته بود که هوا عوض شود. حالا زندگی‌اش به همان کار فکر نشده و تصادفی‌اش وابسته بود.

پاگرد دوم، سوم را رد کرد و بالاخره رسید به پنجره‌های خودش. موفق شده بود. ولی یک اتفاقی

افتاد. تغییر جهت داد و بطرف پاگرد بعدی رفت. و مثل برق رفت طبقه پنجم آپارتمان بالایی. توی تاریکی پنجره‌های آپارتمان‌ش، همانجایی که یک لحظه پیش بود، جرقه‌ای زد و صدای غرش گلوله در محوطه مثل یک طبل بزرگ پیچید.

از پنجمی هم گذشت، از ششمی هم، و رسید روی پشت بام. یکبار دیگر موفق شده بود. چقدر زندگی را دوست داشت! آدمهایی که توی آپارتمان بودند، نمی‌توانستند بهش برسند، توی یک خط مستقیم بالای سرشان بود و پلکان مارپیچ بین‌شان فاصله انداخته بود.

آنقدر سرگرم تماشای او بودم که از اطراف خودم غافل بودم. یکدفعه، دیدم بوین کنارم ایستاده و آه می‌کشد. شنیدم که غرغر می‌کند: «از اینکارش هیچ خوشم نمیاد! پرت می‌شه پایین!».

روی لبه بام تعادلش را حفظ کرده بود ستاره‌ای هم بالای سرش دیده می‌شد. ولی ستاره بد بیاری بود. یک دقیقه‌ای آنجا ایستاده بود، می‌خواست بکشد تا کشته نشود. شاید هم می‌دانست که کشته می‌شود.

صدای گلوله‌ای، انگار از توی آسمان، پیچید و چارچوب پنجره از جا کنده شد و افتاد روی ما دو تا، یکی از کتابهام خورد پشت من. بوین دیگر نگفت از این کار خوشش نمی‌آید. صورتم روی بازویش فشرده شده بود. آرنجش را که عقب برد، خورد توی دندانهای من. سعی کردم که از پشت دود بتوانم ببینمش.

خیلی وحشتناک بود. یک دقیقه‌ای همانطور روی لبه بام ایستاده بود و چیزی نشان نمی‌داد. بعد هفت تیرش را انداخت، انگار که می‌گفت: «دیگر به این احتیاجی ندارم». بعد هم خودش افتاد. اصلاً به پله‌های اضطراری نخورد. و صاف آمد پایین. در آن پایین، که دیگر نمی‌شد او را دید، با یک الوار که بیرون زده بود برخورد کرد. الوار هم مثل تخته پرش، دوبار پرتش کرد بالا. بعد دوباره افتاد روی زمین و همانجا ماند. کارش تمام بود.

به بوین گفتم: «فهمیدم. بالاخره فهمیدم. آپارتمان طبقه پنجم، آپارتمان بالای سرش، همانی که هنوز تویش کار می‌کنند. کف سیمانی آشپزخانه بالاتر از سطح کف اتاقهای دیگر است. می‌خواستند که با کمترین خرج، هم قوانین اداره آتش نشانی را رعایت کنند، هم برای اتاق نشیمن حالت پله ایجاد کنند. آنجا را بکنید.»

بوین فوراً رفت پایین و برای صرفه‌جویی در وقت از زیر زمین و از روی نرده‌ها پرید. هنوز برق آن آپارتمان را وصل نکرده بودند، باید از چراغ قوه‌هایشان استفاده می‌کردند. کندن زمین خیلی وقتشان را نگرفت. نیم ساعتی نگذشته بود که بوین آمد پای پنجره و برایم دست تکان داد. یعنی درست بود.

تا نزدیکهای هشت صبح برنگشت؛ اول همه جا را مرتب کردند و آنها را بردند. هر دو را بردند، هم جسد کهنه، هم جسد تازه را. گفت: «جف، به اول کار برگردیم آن احمق لعنتی که فرستادم دنبال آن چمدان - خوب راستش، تقصیر او هم نبود. مقصر من بودم که دستور ندادم این که هویت زن را هم بررسی کند - طرف هم که فقط دنبال محتویات چمدان بود. برگشت و یک سری کلی بافی کرد. رفتم خانه و تازه دراز کشیده بودم که یکدفعه به فکرم رسید - یکی از مستأجرهایی که این دو روز ازش سؤال کردم، یک جزئیاتی را گفت که خیلی هم با حرفهای او جور در نمی‌آمد. بگو، از کند ذهنی‌ام بگو.»

با ناراحتی گفتم: «خود من هم در تمام این ماجرای لعنتی گرفتارش بودم. اسمش را گذاشته‌ام عملکرد

تاخیری. نزدیک بود مرا به کشتن بدهد».

- «این منم که پلیس هستم، نه تو!»

- «بگو ببینم، چطور شد که سر وقت پیدایت شد؟»

- «باشد. رفته بودیم خانه طرف که بیریمش و چند تا سؤال ازش بکنیم. وقتی دیدم خانه نیست، بچه‌ها را همانجا گذاشتم و خودم آمدم اینجا که تا وقتی منتظرش هستیم، با تو هم صحبت کنم. تو از کجا قضیه کف سیمانی را بو بردی؟»

برایش از آن حرکت همزمان و غریب گفتم: «قد مأمور اجاره دادن خانه توی پنجره آشپزخانه، در مقایسه با لحظه قبلیش که هر دو پای پنجره اتاق نشیمن بودند، نسبت به توروالد بلندتر شده بود. خوب، می‌دانستم که دارند کف سیمانی درست می‌کنند و رویش هم یک پوشش چوب پنبه‌ای می‌دهند که کف اتاق را بالا ببرند. ولی آنجا برایم یک معنی دیگر هم پیدا کرد. چون کار طبقه آخر تمام شده بود، پس حتماً طبقه پنجم بود. اینجوری بود که توی تئوری پیدایش کردم. زنش چند سال بود که مریض بود، خودش هم که بیکار. دیگر هم از آن وضع خسته شده بود و هم از دست زنش! بعد هم که با آن زن دیگر آشنا شده و نقشه کار را کشیده بود.»

- «زن قلابی امروز می‌رسد. دستگیرش کرده‌اند و می‌آورندش اینجا».

- «لابد به آن زن قول داده که هر چه گیرش می‌آید به او بدهد، بعد هم شروع کرده است به مسموم کردن تدریجی زنش، سعی کرده هیچ رد پایی بجا نگذارد. فکر می‌کنم - البته فقط یک حدس است - آن شب که چراغهایشان تا صبح روشن بود، زنش مجش را گرفته، یا یک جوری فهمیده یا اینکه او را در حال مسموم کردن غذا دیده. شوهره هم زده به سرش و آن کاری را که این همه وقت نمی‌خواست بکند کرده است. قتل با ضرب و جرح - یا خفه‌اش کرده یا با یک ضربه او را کشته. بعد هم لابد توی دستپاچگی، این راه بتظرش رسیده است. شانسی راه حل خوبی پیدا کرده. یاد آپارتمان طبقه بالا افتاده رفته بالا و نگاهی به اطراف انداخته است. کارگراها تازه کارشان را تمام کرده بودند و سیمان هنوز سفت نشده بود، وسایلشان هم هنوز همانجا بود. تا آنجایی که برای جا دادن زنش لازم بود، سیمان را کنده و زنش را گذاشته است آن تو، بعد سیمان تازه درست کرده و رویش را پوشانده است. احتمالاً برای اطمینان بیشتر سطح زمین را چند متری بالاتر آورده است. و آن را به یک تابوت ابدی و بی‌منفذ تبدیل کرده است. فردا که کارگراها برگشته‌اند، متوجه چیزی نشده‌اند و روکش چوب پنبه‌ای را روی سیمان‌ها ریخته‌اند. فکر می‌کنم با یکی از ماله‌های خودشان، سطح سیمان را هم صاف کرده است. بعد فوری همدستش را به شهرستانی که زنش قبلاً تابستان‌ها به آن می‌رفته فرستاده تا در مزرعه‌ای که زن او را نمی‌شناختند اقامت کند. کلیدهای چمدان را هم بهش داده. و چمدان را پشت سرش فرستاده است به مزرعه و توی صندوق پستی خودش هم کارت پستال قدیمی‌ای انداخته که تاریخش را دستکاری کرده بوده. لابد قرار بوده که بعد از یکی دو هفته هم دوستش به اسم خانم آنا توروالد ظاهراً به دلیل افسردگی ناشی از بیماری، خودکشی کند و یک یادداشت خداحافظی هم برای شوهرش بنویسد. لباس‌های زن توروالد را کنار یک نقطه عمیق دریا بگذارد و برود دنبال کارش. این نقشه البته بی‌خطر نبود، اما این امید وجود داشت که او بتواند پول بیمه عمر زنش را هم بگیرد.»

ساعت نه بود که بوین و بقیه رفتند. من باز هم روی صندلی نشسته بودم، اعصابم چنان تحریک شده

بود که خوابم نمی‌برد. سام آمد تو و گفت: «دکتر پترسون آمده». سر و کله دکتر پیدا شد. طبق معمول دست‌هایش را بهم مالید و گفت: «فکر کنم دیگر وقتش رسیده که پایت را باز بکنیم. لابد دیگر از اینکه همه روز آنجا بنشینی و هیچ کاری نکنی خسته شده‌ای!»





تف شیطان

داستان فیلم آگراندیسمان

نوشته: خولیو کورتاسار

ترجمة: اسماعیل سلامی

خولیو کورتاسار (۱۹۸۴ - ۱۹۱۴) نویسنده آرانتینی یکی از تواناترین نویسندگان آمریکای لاتین و آمریکای جنوبی محسوب می‌شود. آثارش آمیخته به افسانه و فانتزی است. از اینرو او را اغلب با هموطنش بورخس مقایسه می‌کنند. از میان آثارش لی‌لی بازی شهرت بسیاری دارد



هرگز نخواهم فهمید این قصه را با زاویه دید اول شخص، دوم شخص یا سوم شخص روایت کنم و یا بی جهت زاویه دید را یکسره تغییر دهم.

اگر کسی پیدا شود و بگوید: خواهم دید ماه در آمد یا پس پشت چشمانم درد می‌کند و مخصوصاً اگر بگوید: ای خانم موی بور شما بسان ابرهائی بود که در برابر دیدگانت، دیدگانش و دیدگان‌شان رژه می‌روند، واقعاً مهمل است.

فرض بفرمایید آماده نشسته‌اید که قصه را بگویید، ناگاه هوس می‌کنید از جا برخیزید و بروید یک خیابان آنطرفتر و لبی تازه کنید و ماشین تحریر هم به طور خودکار به کارش ادامه دهد (من شخصاً از ماشین تحریر استفاده می‌کنم) چقدر عالی می‌شد، این را نباید سخنی بی‌اساس پنداشت. بلکه عالی می‌شد زیرا اینجا دوربین عکاسی‌یی وجود دارد که می‌توان آنرا یک ماشین به حساب آورد (البته نوعش متفاوت است Contax 1.1.2) این امکان وجود دارد که یک عاشق راجع به ماشینی دیگر بیش از من و تو و خانم موبور و ابرها سر رشته داشته باشد.

اما از نگوبختی من است که به محض اینکه اتاقم را ترک کنم، این ماشین تحریر رمینگتون روی میز

به سنگ مبدل شده و از هر شیء متحرکی که به حال سکون افتاده، ساکت تر می شود. از این رو چاره‌ای جز نوشتن ندارم بالاخره یکی از ما باید این ماجرا را تعریف کند بهتر آن است که قصه را من حکایت کنم که مرده‌ام و از بقیه آدم‌ها سمجتر هستم. من که فقط می توانم ابرها را ببینم و بی آنکه افکارم مشوش شود، تأمل کنم و بنویسم و حوادث را به یاد بیاورم (تکه ابری خاکستری رنگ از فراز آسمان در حال عبور است. من که مرده‌ام و زنده‌ام، خدای ناخواسته قصد به سخره گرفتن کسی را ندارم، زمانش که فرا برسد خودتان متوجه خواهید شد. باید این قضیه را طوری شروع کنم. یکبار آن را از اول و یکبار از آخر شروع کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتر است قصه را از همان اول شروع کنم).

ناگهان از خود می پرسم چرا باید این قصه را بگویم. اما آدم نباید هر کاری که می کند از خود بپرسد چرا، چرا باید دعوت ناهار را بپذیرد (هم اکنون در حال پرواز است. به نظرم یک گنجشک است) چرا وقتی که کسی جوک بامزه‌ای را برایمان تعریف می کند، بی درنگ از درون شروع به قهقهه زدن ما می کند و تا آن جوک را برای تمام همکارانمان در اداره تعریف نکنیم آرام و قرار نمی یابیم و اندکی پس از آن احساس وجد و سرور می کنیم و می توانیم به سرکار بازگردیم.

تصور می کنم تا به حال کسی به توضیح این مسئله نپرداخته که برای گفتن آن باید نزاکت را کنار گذاشت زیرا هنگامیکه همه چیز به خوبی به فرجام می رسد، هیچکس از نفس کشیدن یا به پا کردن کفشش شرمند نمی شود. این کارها جنبه همگانی دارد زمانی که یک چیز غریبی رخ می دهد، مثل زمانی که در کفستان یک عنکبوت پیدا می کنید یا زمانی که نفس می کشید و احساس می کنید قلبتان دارد از کار می افتد، ماجرا را برای بر و بچه های اداره یا پزشک تعریف می کنید. «بله آقای دکتر، هر وقت نفس می کشم...» همیشه این گونه ماجراها را تعریف می کنید و از قلقلکی که شما را می آزارد خود را خلاص می کنید.

اکنون که تصمیم به گفتن قصه گرفتیم، بیایم به اوضاع سر و سامانی دهیم، به روز یکشنبه هفت نوامبر یعنی دقیقاً یک ماه پیش باز می گردیم. پله ها را یکی یکی طی می کنیم و پایین می رویم. پنج طبقه را می پیماییم و زیر نور خورشید روز یکشنبه می ایستیم. هرگز نمی توانستم تصور کنم در ماه نوامبر در پاریس چنین میل قوی بی به گشت و گذار و عکاسی داشته باشم. (همه ما عکاس هستیم. من عکاس هستم.) می دانم دشوارترین چیز، یافتن راهیست برای گفتن این قصه و من هیچ باکی از تکرار کردن حرفم ندارم.

گفتن این قصه دشوار است زیرا هیچ کس به درستی نمی داند راوی چه کسی است. اگر راوی من باشم و آنچه واقعاً اتفاق افتاده است و یا آنچه را که اکنون نظاره گر آن هستم (تکه ابری و گاهی کبوتری) تعریف کنم و یا حقیقتی را بیان کنم که حقیقت من است. این حقیقت فقط به درد عمه ام می خورد. سپس یک انگیزه آنی ما را بر آن می دارد که به بیرون بشتابیم و یا به گونه ای سر و ته قضیه را بهم آوریم.

با ثانی قصه را آغاز می کنیم و آنچه در اواسط و آنچه اکنون بروی کاغذ می آورم از پیش گفته می شود اگر حوادث به این زودی از من پیشی بگیرد نمی دانم چه باید بگویم.

اگر ابرها از حرکت بایستند و حادثه دیگری آغاز شود (زیرا حرکت دائمی ابر و عبور اتفاقی کبوتر برای همیشه محال است)، اگر چیزی ورای این حوادث روی دهد و بالاخره اگر بخواهم ساختار جمله را

بطور صحیح به اتمام برسانم، نمی‌دانم به شرح چه چیزی باید پردازم؟ اما اگر با پرسش آغاز کنم، هیچگاه قصه‌ای را روایت نخواهم کرد، شاید پاسخ را لااقل خواننده باید در کلمات جستجو کند.

روبرتو شیل، مترجم و عکاس آماتور شیلی - فرانسوی، روز یکشنبه هفت نوامبر سال جاری (هم‌اکنون دو کی‌تو کوچک با خال‌های نقره‌ای در حال پروازند) اتاق شماره یازده را ترک کرد. سه هفته متمادی را صرف ترجمه رساله‌ای در باب اشیاف و حق طلبی اثر فوزه نوربرتو آکند استاد دانشگاه سانتیاگو کرده بود. به ندرت بادی در پاریس وزیدن می‌گیرد و سابقه نداشت که باد اینگونه در گوشه و کنار به جنبش درآید و بر پنجره‌های کهنه‌خانه‌ها تازیانه بکوبد. در پس پنجره‌ها، زنان مبهوت و متحیر راجع به تغییرات جوی در سال‌های اخیر بحث می‌کردند اما خورشید، دوست و همدم گریه‌ها، سوار بر باد، نورافشانی می‌کرد. از این‌رو با آسودگی خاطر می‌توانستم از هنرستان هنرهای زیبا و نمازخانه قدیسان عکس بردارم. خیلی به ساعت یازده مانده بود و می‌دانستم تا ساعت یازده نور خورشید مغلوب خواهد شد.

در فصل خزان بهترین زمان برای عکس گرفتن، ساعت یازده است. به منظور وقت کشی، شروع به گشت و گذار در اطراف جزیره سنت لویی و امتداد کی داترو کردم. اندک زمانی به هتل دولاژون خیره شدم و قطعاتی از اشعار آپولینر را زیر لب زمزمه کردم. هر وقت که از جلوی این هتل می‌گذرم، اشعار این شاعر به ذهنم متبادر می‌شود (از دیدن این هتل به یاد شاعر دیگری هم می‌افتم اما میشل ممسک و خیره‌سر است).

ناگهان باد از وزیدن دست کشید و خورشید سرسخت‌تر از همیشه (منظورم گرم‌تر است اما هر دو واژه یک معنا را افاده می‌کنند)، تابیدن گرفت. در این هنگام روی چینه حصار جزیره نشستم و در این صبح یکشنبه، خوشی زایدالوصفی وجودم را فراگرفت. یکی از بهترین شیوه‌های مبارزه نه به خاطر اول بودن بلکه به خاطر آخر نبودن عکاسی است.

عکاسی فعالیتی است که می‌توان در اوان جوانی بر آن چیره شد و آنرا به کودکان آموخت. زیرا برای عکاس بودن باید از نظم، حس زیبایی‌شناسی و چشمانی تیزبین و انگشتانی ثابت برخوردار بود. حرف من بر سر این نیست که گزارشگر کهنه‌کاری از آدم با نفوذی که اتاق شماره ده واقع در پایین خیابان را ترک می‌گوید، نیم‌رخ ابلهانه گرفته و دروغ جعل می‌کند. به هر حال کسی که دوربین به دست می‌گیرد و اینجا و آنجا را درمی‌نوردد وظیفه دارد هوشیار باشد و تشعشع‌آنی و فرح‌بخش خورشید را که بر سنگی قدیمی تابیده و یا دختر بچه‌ای که با گیسوی بافته، قرصی نان، یا شیشه شیر به دست دارد و به سوی خانه می‌خرامد، را با دوربین ثبت کند. میشل خوب می‌دانست که عکاس باید همیشه در پی آن باشد که دید شخصی‌اش را نسبت به جهان پیرامونش دگرگون سازد. در واقع دوربین عکاسی این انگیزه را زیرکانه تحمیل می‌کند (حال ابر بزرگ و نسبتاً سیاهی در حرکت است) اما او از اعتماد به نفس بی‌بهره بود و می‌دانست که برای بازیافتن کلید پریشانی حواس، منظره بی‌چهارچوب و نور بدون دریچه نور با برش ۱/۲۵ باید بدون Contax از خانه بیرون می‌آمد. درست همین حالا (همین حالا عجب لغتی! عجب دروغ بزرگی!) روی چینه نرده‌ها روبروی دریاچه نشستم و قایق موتوری‌های سیاه و قرمز رنگی را که در حال عبور بودند را تماشا کردم، در این حال اصلاً دلم نمی‌خواست این وقایع را با دوربین ثبت کنم. فقط دلم

می خواست خودم را در آزادی اشیاء رها کنم و بی حرکت در رود زمان شناور شوم. در آن هنگام باد نمی وزید پس از پرسه زدن در امتداد خیابان کی دو بوربون، به منتهی الیه جزیره رسیدم. در آنجا میدانی خودمائی قرار داشت (خودمائی، زیرا کوچک و عیان بود و سینه اش را در برابر خورشید و دریاچه سپر کرده بود). بسیار محظوظ شدم، در آنجا هیچ چیز دیده نمی شد، مگر یک زن و مرد و چند کبوتر. حتی شاید تعدادی از پرندگانی که اکنون در حال پرواز هستند، در آنجا حضور داشتند. جستی زدم و روی چینه حصار نشستم، درست مقابل خورشید طوری که گرمای آنرا بر صورتم، گوش ها و دست هایم حس کردم (دستکش هایم را در جیبم گذاشته بودم) دل و دماغ عکس گرفتن نداشتم. پس برای خالی نبودن عریضه سیگاری روشن کردم و به گمانم همان دم که کبریت را نزدیک سیگار بردم، چهره جوانک را برای اولین بار دیدم. آنچه را که مرد و زنی پنداشته بودم، بیشتر به پسر بچه و مادری شباهت داشت، اگرچه در همان آن اطمینان حاصل کردم که آنها پسر و مادر نبودند، زیرا هرگاه زن و مردی را می بینیم که به نرده تکیه داده اند و یا روی نیمکت وسط میدان یکدیگر را در آغوش کشیده اند، این فکر در ذهنمان تقویت می شود که آنها یک زوج را تشکیل می دهند. از آنجایی که کار دیگری نداشتم که انجام دهم، به اندازه کافی وقت داشتم از خودم سؤالاتی بپرسم. چرا جوانک مثل کره اسبی جوان، یا خرگوش تا آن حد سراسیمه به نظر می آمد؟ چرا دستانش را در جیبش فرو می برد و فوراً از جیبش بیرون می کشید؟ چرا انگشتانش را زیر مویش می برد و حالت ایستادنش را بی وقفه تغییر می داد؟ چرا تا بدین حد هراسان به نظر می رسید؟ هراس در هر یک از حرکاتش پیدا بود. هراسی که آرم بر آن افسار می زد، گاهی آرم او را بر آن وامی داشت که به قهقرا برود.

طوری ایستاده بود که تو گویی در صدد گریختن است. حالت ایستادنش حس ترحم و همدردی را در بیننده برمی انگیزد، در فاصله ده متری همه چیز به وضوح تمام دیده می شد. در منتهی الیه جزیره جز ما سه تن کس دیگری نبود. ابتدا هراس جوانک به من مجال نداد، چهره زن را خوب واریسی کنم. حالا که به آن حادثه می اندیشم، چهره زن برایم روشن تر از آن لحظه ایست که او را دیدم (ناگاه زن سرش را برگرداند و مثل یک بادنمای فلزی شروع به چرخیدن کرد. چشمانش همانجا بود) آنگاه که به طور سربسته و نامعلوم حدس زدم چه در انتظار جوانک بود پی بردم به زحمتش می ارزید که آنجا به تماشا بایستم. (وزش باد حرف هایشان را به این سو و آن سو می پراکند و آنها در گوش یکدیگر نجوا می کردند) اگر دانستن، ضرورت نگریستن باشد، خیال می کنم می دانم چگونه ببینم. هر نگاهی زاییده کذب و دروغ است. زیرا نگاه کردن بی هیچ تضمینی ما را از خود واقعی مان بیرون می راند، در حالیکه بوییدن یا (میشل یکریز پراکنده گویی می کند پس نیازی نیست بگذاریم با این شدت راجع به مسئله پرحرفی کند) به هر حال اگر بتوانیم بی دقتی احتمالی را پیش بینی کنیم، امکان دیدن مجدد میسر می شود. شاید لازم باشد بین آنچه که می بینیم و حقیقتی که به ادراک درآمده یکی را برگزینیم و جامه زاید اشیاء را از نشان به درآوریم و مسلماً این کار ساده ای نخواهد بود. تصویر جوانک را بهتر از جسمش به خاطر دارم (تصویرش بعداً وضوح بیشتری خواهد داشت) در حالیکه جسم فیزیکی زن بهتر از تصویرش به یادمانده است. زنی باریک اندام بود با قامت کشیده (بی انصافی است از این دو کلمه برای توصیف آن زن استفاده کرد) کت خز سیاه و نسبتاً بلندی به تن داشت و نسبتاً خوش سیما بود. باد صبح گاهی زلف بورش را پریشان کرده بود و صورت سفید و حزن آلودش را خشکانده بود و دنیایی متروک و دهشتنا را در برابر

چشمان سیاهش به نمایش گذاشته بود. چشمانش بسان دو عقاب بر اشیاء فرود می آمدند. دو جهش در نیستی، دو رشته لعاب سبز رنگ. من چیزی را توصیف نمی کنم و گفتم دو رشته لعاب سبز رنگ. انصافاً جوانک لباس آراسته ای به تن داشت و یک جفت دستکش زرد رنگ در دست. می توانستم قسم بخورم دستکش ها به برادر بزرگش که دانشجوی حقوق یا جامعه شناسی بود، تعلق داشت. بامزه این بود که دستکش هایش از جیب ژاکتش بیرون زده بودند. مدتی طول کشید تا چهره اش را ببینم. در ابتدا تنها نیم رخش را دیدم آنهم خیلی مبهم، بیشتر به پرنده ای وحشت زده، یک فرشته معصوم، و به شیر برنج می مانست تا به یک ابله. از پشت به جوان جودوکاری شباهت داشت که یکی دو بار به دفاع از اندیشه ای یا برای دفاع از خواهرش به مبارزه برخاسته بود. به تازگی پا به چهارده یا پانزده سالگی نهاده بود. می شد حدس زد پدر و مادرش لباس به تنش می کردند و غذای او را در دهانش می گذاشتند و او یک پاپاسی در جیب نداشت و باید قبل از تصمیم به خریدن قهوه یا کنیاک یا یک بسته سیگار با دوستانش به مذاکره می پرداخت. در خیابان ها پرسه می زد و به همکلاسی های دخترش می اندیشید، و اینکه چقدر عالی می شد اگر می توانست به سینما برود و جدیدترین فیلم را تماشا کند یا رمان، کراوات و یک بطری شراب با برچسب سبز و سفید بخرد.

در خانه (خانه آبرومندان، ناهار سر وقت، چشم اندازهای عاشقانه روی دیوار، دالان تاریک و یک چتر ماهونی در آستانه در) زمان به کندی می گذشت و او می توانست به مطالعه بپردازد، آمال مادرش را جامعه عمل ببوشاند، بکوش ریدر را الگو قرار دهد و به خاله اش که در آوینیون می زیست نامه بنویسد، از اینرو بسیار پرسه می زد. تمام رودخانه از آن او بود (اما یک پاپاسی در جیب نداشت) و همینطور شهر اسرارآمیز پانزده ساله ها با درهای علامت گذاری شده، گریه های ترسناک، بسته چیپسی سی فرانکی، مجله ای که چهار مرتبه تا شده، و اشتیاقی بی حد و حصر که ورای درک بنی آدم بود و بقایش به عشقی تمام عیار، بستگی داشت. عشقی که به اندازه او و تعداد خیابان ها قابل دسترسی بود.

این بود تاریخچه زندگی این جوانک، یا هر جوانک دیگر. اما این جوانک منحصر به فرد بود. حضور زن بر هیكلش سایه افکنده بود. زن مدام با او حرف می زد (دیگر از مضر بودن خود به تنگ آمده ام اما همین لحظه دو تکه ابر سیاه از آسمان گذشت. تصور نمی کنم آتروز صبح حتی یکبار به آسمان نگاه کرده باشم زیرا آنچه که بین جوانک و زن در شرف وقوع بود، آنقدر غیرمترقبه به نظر می رسید که کاری جز نگرستن، انتظار کشیدن و باز نگرستن و... نداشتیم). مختصراً عرض می کنم حال جوانک بسیار متقلب بود و به راحتی می توان حدس زد چند دقیقه - دقیقاً نیم ساعت پیش - بین آندو چه گذشته بود. جوانک قدم به جزیره گذاشته، چشمش به زن افتاده و او را دلفریب یافته و یا شاید پیش از او به آنجا رسیده و زن او را از روی بهار خواب یا داخل ماشین دیده، از ماشین پیاده شده و به دیدار او شتافته و طوری سر صحبت را با او باز کرده و از همان ابتدا می دانسته که جوانک هراسان خواهد شد و در صدد فرار برخواهد آمد و طبیعتاً عبوس و مبهوت در جایش میخکوب خواهد شد و به تظاهر برای کسب تجربه و لذت، ماجراجویی خواهند نمود و بقیه ماجرا نیازی به توضیح ندارد چرا که در ده قدمی من اتفاق افتاد و هر کس می تواند مراحل این بازی مضحک را که به شمشیر بازی شباهت داشت، در ذهن مجسم کند. البته جذابیت عمده این ماجرا بیشتر در سرانجام آن نهفته است تا در وقوعش. جوانک شاید تلاش می کرد خود را طوری در قبال زن متعهد کند (البته به ریا) یا با او قرار ملاقات بگذارد یا هر چیز دیگر و باگام های

مرد و ناخشنود دور شود و آرزو کند می‌توانست کمی با اطمینان قدم بردارد، اما یقیناً از نگاه تمسخرآمیزی که او را دنبال می‌کرد (تا زمانی که دیگر دیده نشود) در امان نمی‌ماند و یا شاید مفتون و ناتوان از پاسخ گفتن به ندای زن در همانجا می‌ماند و زن دست بر سر و رویش می‌کشید و مویش را می‌آشفته و با صدایی بس آهسته با او صحبت می‌کرد و دیرزمانی نمی‌پایید که بازو در بازویش می‌نهاد و او را به دنبال خود می‌کشاند. میشل چونان چشم و دل گرسنه‌ای، روی چینه نرده‌ها نشسته و انتظار می‌کشید. بی‌آنکه به دوربین نگاه کند خود را آماده می‌ساخت از گوشه جزیره که زن و مردی ناآشنا به یکدیگر خیره شده بودند و گفتگو می‌کردند، عکس بگیرد. عجیب این بود که این صحنه (البته صحنه‌ای وجود نداشت، دو شیخ آنجا ایستاده بودند که از نظر سنی با هم اختلاف فاحش داشتند) کم‌کم داشت در ناامنی فرو می‌رفت. ابتدا تصور کردم این ناامنی از طرف من بر این صحنه تحمیل می‌شد و اگر از آن صحنه عکس می‌گرفتم، بلاهت واقعی اشیاء را با دوربین ثبت کرده بودم. دوست داشتم بدانم آن مرد که کلاه خاکستری به سر داشت و پشت فرمان ماشینش که در بارانداز منتهی به پل عابر پیاده پارک شده بود، به چه چیزی می‌اندیشید و اینکه آیا او به راستی روزنامه می‌خواند یا خوابیده بود. تازه او را کشف کرده بودم. معمولاً آدم‌هایی که داخل ماشین می‌نشینند، میل دارند دیده شوند و خودشان را در آن قفس شخصی و نکبتی که به علت حرکت و خطری که موجب آن می‌شود عاری از زیبایی است، مخفی می‌کنند. اما تمام این مدت آن اتومبیل در آنجا بود و بخشی از جزیره را تشکیل می‌داد و یا به عبارتی بخشی از جزیره را از شکل انداخته بود. اتومبیل مثل آنست که بگوییم یک تیر چراغ برق یا نیمکت پارک، اما هیچگاه نمی‌توانیم بگوییم باد، نور خورشید و آن عناصری که چشمان و پوست بدن را همیشه نوازش می‌کنند. گویی آن جوانک و زن آنجا قرار گرفته بودند که جزیره را دگرگون کنند و آن را به گونه‌ای دیگر به من نشان دهند.

شاید آن مرد نیز چون من از وقوع حادثه وقوف داشت. مثل من از روی بدطینتی انتظار می‌کشید. در این زمان زن روی پاشنه پا به آرامی چرخ زد و جوانک را بین خود و دیوار حایل کرد. آنها را تقریباً از نیم‌رخ می‌توانستم ببینم. قد جوانک اندکی کشیده‌تر بود و با این وجود زن بر او مسلط بود. انگار روی او آویزان شده بود. (ناگهان خنده‌ای سر می‌دهد مثل حرکت تند بال پرنده در حال توقف) درحالی‌که یک دستش در هوا گشت می‌زد، لبخند زنان او را به خود فشرد. درنگ چرا؟ کادر را تنگ‌تر کن که آن ماشین سیاه و مهیب از کادر محو شود. اما وجود آن درخت ضروری است زیرا بخش وسیعی از فضای خاکستری را کاهش می‌دهد. منتظر نشستم و با دقت اوضاع را زیر نظر گرفتم و مطمئن بودم که بالاخره این حادثه مکاشفه‌آمیز را ثبت خواهم کرد. به طور خلاصه می‌توان گفت اگر بخش ضروری و نامحسوس تصویر مورد نظر را انتخاب نکنیم، تصویری نسنجیده می‌تواند آن زندگی پر جنب و جوش را نابود سازد. بیش از این درنگ جایز نبود، زن با تانی دستان جوانک را بست و او را از خرده آزادی‌یی که داشت محروم ساخت و این کار را با شکنجه‌ای لذت‌بخش و بس آرام انجام داد. فرجام ماجرا را در ذهنم مجسم کردم. (هم اکنون تکه ابر کوچک ظاهر می‌شود در آسمان تقریباً هیچ ابری جز این وجود ندارد).

دیدم وارد خانه‌ای شدند (احتمالاً آپارتمانی در طبقه همکف که انباشته از گریه و کاناپه بود) علت هراس جوانک را که بیهوده تقلا می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد و به دنبال آن زن برود، حدس زدم. جوانک وانمود می‌کرد هیچ چیز برایش تازگی ندارد. چشمانم را بستم (اگر واقعاً چشمانم را بسته باشم)

و صحنه را پیش خود مجسم کردم.

میشل ادیب است و گناهکار، چون دروغ جعل می‌کند. او از این خرسند می‌شود که برای هر قانونی استثناء بیابد و آدم‌های عجیب و غریب را پیدا کند و هیولاهای - نه همیشه - منفور را کشف کند. اما آن زن انسان را به تفکر و تعمق وامی‌داشت و با دادن سر نخ موردنیاز، خیال را به قلب و هدف رهنمون می‌کرد. قبل از رفتنش و حالا که چند روزی ذهنم به او مشغول خواهد شد، تصمیم گرفتم حتی یک لحظه را از دست ندهم. دوربین را روی صحنه زوم کردم (چینه و نرده و خورشید ساعت یازده) و عکس گرفتم. آنها هر دو متوجه من شده بودند آنجا ایستاده بودند و به من خیره شده بودند. نگاه جوانک استفهام‌آمیز بود. متعجب بود. و زن خشمناک بود و حس قهرآمیزی وجودش را تسخیر کرده بود. احساس می‌کرد دار و ندارش را به یغما برده‌اند و ناخواسته بر تصویر شیمیایی کوچکی ثبت شده بود. شاید بتوانم ماجرا را با تفصیل بیشتری بگویم اما به زحمتش نمی‌ارزد.

زن اعتراض کرد که هیچ کس حق ندارد بدون اجازه عکس بگیرد و با لحنی آمرانه از من خواست حلقه فیلم را به او بدهم. شمرده صحبت می‌کرد، صدایش عاری از احساس بود. با لهجه خوب فرانسی حرف می‌زد. آهنگ کلماتش به دل می‌نشست. برایم اصلاً مهم نبود حلقه فیلم را به او بدهم و یا ندهم، اما اگر از آنهایی که مرا می‌شناسند پرسید خواهند گفت تا مؤدبانه از من تقاضا نکنید، کاری برایتان انجام نمی‌دهم.

من به اصول اعتقادی خود پایبندم. به نظر من عکاسی در اماکن عمومی نه تنها ممنوع نیست، بلکه از لطف شخصی و جمعی برخوردار است.

در حالیکه این کلمات از زبانم جاری می‌شد، به زیرکی متوجه شدم که سستی بر جوانک غالب شد و کوشید به قهقرا برود. ناگهان به طرز غیر قابل باوری چرخید و به سرعت گام‌هایش افزود و پا به فرار گذاشت. بینوا خیال می‌کرد کسی متوجه گریزش نمی‌شود. دوان دوان از کنار اتومبیلی که آنجا پارک شده بود گذشت و بسان لیف لطیف خدوی پرزاده‌ای از دیده ناپدید شد. اما نام دیگر لیف خدوی پرزادگان، خدوی شیاطین است. میشل باید چند فحش آبدار را تاب می‌آورد، زن او را ابله و فضول خطاب کرد. میشل سخت می‌کوشید تبسم کند و با حرکت دادن سرش چنین بهای گزافی را تخفیف دهد. خستگی بر من چیره می‌شد. ناگهان در اتومبیل به شدت بسته شد. مردی که کلاه خاکستری بر سر داشت بهت‌زده آنجا ایستاده بود. تازه متوجه شدم آن مرد نیز در این مضحکه نقش دارد. مرد در حالیکه روزنامه را (که وانمود می‌کرد در حال خواندن آن است) به دست داشت، بسوی ما می‌آمد.

آنچه که به خوبی در خاطرم مانده نگاه عبوس و دهان کج‌شده‌اش بود، چهره‌اش چین افتاده بود. حالت او به کلی دگرگون شده بود، لبانش می‌لرزید و حالت عبوسش از یک گوشه لب به گوشه دیگر حرکت می‌کرد، تو گویی بر دو چرخ سوار بود و مستقل و ارادی عمل می‌کرد، اما بقیه اجزای صورتش بی‌حرکت بود. به دلقکی بزرگ کرده یا مرد بیرگی می‌مانست: پوستش خشک و بی‌رمق، چشمانش نافذ، سوراخ بینی‌اش بزرگ بود و به وضوح دیده می‌شد و از ابرو یا مو یا کراوات سیاهش، سیاه‌تر بود. محتاطانه گام برمی‌داشت، انگار سنگفرش پیاده‌رو پایش را می‌آزرد. کفش چرم براقی به پا داشت و تخت کفشش آنقدر نازک بود که بی‌تردید عذاب ناهمواری سنگفرش پیاده‌رو را کاملاً حس کرده بود.

نمی‌دانم چرا ناگاه از چینه دیوار به پایین جستم و تصمیم گرفتم حلقه فیلم را به آنها ندهم و

تقاضایشان را که به گمانم به علت ترس و جبن آنها بود، رد کنم.

دلک و زن در سکوت به مشورت پرداختند. ما سه تن یک مثلث تمام عیار و تحمل ناپذیر را تشکیل دادیم. نیروی نهانی مرا بر آن می داشت که با یک حرکت تازیانه آنرا از هم بگسلم. بی پروا به رویشان خندیدم و با گام های آهسته تر از گام های جوانک (اینطور تصور می کنم) دور شدم. وقتی که به ردیف اول خانه ها و نزدیک پل عابر پیاده رسیدم، رو برگرداندم و به آندوه نگاه کردم. بی حرکت بودند. روزنامه از دست مرد به زمین افتاده بود، به نظرم آمد که زن پشت به دیوار داشت. بسان موجودی اساطیری که بیهوده تلاش می کرد مفزوی بیابد، نومیدانه پنجه بر دیوار سنگی می کشید.

پس از آن حادثه، رخداد دیگری، تقریباً همین حالا در اتاقی در طبقه پنجم به وقوع پیوست. چند روزی گذشت تا اینکه میشل عکس هایی را که روز یکشنبه گرفته بود، ظاهر کرد. عکس هایی که از نمازخانه و قدیسان و هنرستان هنرهای زیبا گرفته بود، همانطور بود که انتظارش می رفت. سپس دو سه عکس دیگری که فراموش کرده بود یافت. تلاش بی سرانجام برای گرفتن گریه ای که روی بام توالت عمومی بزرگ نشسته بود و همچنین عکس زن موبور و جوانک. نگاتیو فیلم آنقدر خوب بود که میشل توانست عکس را اگراندیسمان کند و اگراندیسمان عکس به قدری خوب از کار درآمد که عکس را در ابعاد خیلی بزرگتر، تقریباً به اندازه یک پوستر ظاهر کرد. اصلاً به فکرش خطور نکرد که (آدم متعجب می شود) فقط عکس های نمازخانه قدیسان و هنرستان هنرهای زیبا به زحمت چنین کار توانفرسایی می ارزد.

عکسی که از جزیره گرفته بود تنها عکسی بود که توجهش را جلب کرد. عکس اگراندیسمان شده را روی یکی از دیوارهای اتاقش نصب کرد. روز اول برای مدتی به آن خیره شد و آنچه را که روی داده بود در ذهن مرور کرد و آنرا با آن واقعیت محو شده مطابقت داد. خاطره ای منجمد که به عکس شباهت داشت همه چیز را به طرزی واقعی می نمایاند. جوانک، زن و درخت بالای سرشان و آسمانی که مثل دیواره های جزیره به وضوح دیده می شد و تکه های ابر و سنگ هایی که به یک کل جدایی ناپذیر تبدیل شده بودند (اکنون تکه ابری با لبه های تیز مثل آذرخش از آسمان می گذرد). روز اول آنچه را که (از عکس گرفته تا اگراندیسمان آن) گرفته بودم پذیرفتم و اطمینان داشتم حتی برای یک لحظه هم که شده کار ترجمه ام را متوقف نمی سازم تا به چهره زن و لکه های سیاه روی دیوار نگاه کنم. عجب آدم کودنی هستم که تابحال به ذهنم خطور نکرده بود که وقتی از جلو به عکس نگاه می کنیم، چشمانمان دقیقاً موقعیت و زاویه دید عدسی دوربین را بازسازی می کند و همین چیزهاست که عموماً پوشیده می مانند و اصلاً کسی به آنها فکر نمی کند. درحالی که روی صندلی نشسته بودم و ماشین تحریر را در برابرم داشتم به عکسی که در چند قدمی من قرار داشت نگاه کردم و به نظرم رسید که آنرا در برابر زاویه دید عدسی آویزان کرده بودم. آنطور خیلی خوب به نظر می آمد. اگرچه زاویه دید کج برای خودش لذتی به همراه دارد و حتی ممکن است جنبه های متفاوتی را هویدا سازد. بهر حال این بهترین شیوه درک یک عکس است. هرچند دقیقاً یکبار مثل وقتی که نمی توانستم آنچه را که فوزه نوربرتو آئنده به شیوایی به زبان اسپانیایی گفته به فرانسوی بیان کنم، چشمانم را از روی ماشین تحریر بلند می کردم و به عکس خیره می شدم. گاهی به زن خیره می شدم، گاهی به جوانک و گاهی هم به پیاده رو. برگ خشکی روی پیاده رو افتاده بود و به طرز تحسین آمیزی سطح آن را بالا آورده بود.

سپس قدری استراحت کردم و دوباره با سرخوشی ذهنم را متوجه آن روز صبح کردم که نگاتیو عکس را خیس کرده بودم. تصویر خشمگین آن زن را که با لحنی آمرانه از من می‌خواست حلقه فیلم را به او بدهم، به طرز کنایه‌آمیزی به یادم هست.

فرار مضحک و اسفانگیز آن جوانک و حضور وحشت‌زده آن مرد هنوز از خاطرم زدوده نشده است. اگرچه نقش من در این مضحکه بسیار چشمگیر نبود، با این حال احساس شادمانی می‌کردم. با توجه به این واقعیت که فرانسویان فطرتاً حاضر جواب هستند، درست نفهمیدم چرا بی‌آنکه دقیقاً حقوق و امتیازات شهروندان را در نظر بگیرم ترجیح دادم صحنه را ترک کنم. اما آنچه که واقعاً اهمیت داشت آن بود که جوانک را یاری کرده بودم به موقع از صحنه بگریزد (البته این در صورتی بود که استدلال من صحیح بود - و کاملاً به اثبات نرسید اما فرار یک جوانک بر این ادعای من صحنه می‌گذارد).

بالاخره از روی کنجکاوای به او فرصت داده بودم از هول و هراسش بهره‌مند شود و کاری سودمند انجام دهد. هم‌اکنون شاید از کاری که کرده خود را ملامت می‌کند و احساس می‌کند حیثیتش لکه‌دار گشته و از مردانگیش کاسته شده است. اما این بهتر از بذل توجه زنی است که فقط نگرستن می‌داند؛ مثل آن زن که در جزیره به جوانک زُل زده بود. هراز گاهی میشل متعجب می‌شود! به اعتقاد او انسان نباید کسی را از موضع قدرت اغفال کند. روی هم رفته، گرفتن آن عکس عمل خوبی بوده است. البته به خاطر این کار پسندیده نبود که گاهی کار ترجمه را قطع می‌کردم و به آن عکس می‌نگریستم، در آن لحظه واقعاً نمی‌دانستم چرا عکس بزرگ‌شده را روی دیوار نصب کرده بودم. شاید تمام وقایع مهم این گونه حادث می‌شوند. و این لازمه رخدادن‌شان است. گمان نمی‌کنم نهان‌ترین لرزش برگی در آن لحظه می‌توانست رعب در دلم افکند، داشتم روی ترجمه جمله‌ای کار می‌کردم. و بالاخره آنرا با موفقیت به پایان رساندم. عادات، به مجموعه گیاهان خشک عظیم‌الجثه می‌مانند. بالاخره عکس اگراندیس‌مان شده به ابعاد ۳۲×۲۸ روی دیواری نصب می‌شود که به پرده سینما شباهت دارد. در منتھالیه جزیره زنی با جوانک صحبت می‌کند و درختی برگهای خشکش را بر سر و کله آنان می‌ریزد. اما داستان زن زیادی بود.

تازه ترجمه این جمله - «در چنین وضعی، کلید دوم مسئله در ماهیت پیچیده معضلاتی نهفته است که جامعه...» را تمام کرده بودم که دیدم انگشتان زن آهسته یکی پس از دیگری شروع به جنبیدن کردند. از من چیزی نمانده به جز یک عبارت فرانسوی که هرگز نباید آن را به پایان برسانم. یک ماشین تحریر کف اتاق و یک صندلی که جیرجیر می‌کرد و تکان می‌خورد و آسمانی مه‌آلود. مثل مشت زنی که توانش را به کلی از کف داده و منتظر ضربه نهایی است، جوانک سرش را به زیر افکنده و یقه پالتویش را بالا زده بود. بیش از پیش به اسیر یا قربانی تمام عیاری شباهت داشت که حدوث فاجعه را تسریع می‌بخشید. حالا زن سر به سر در گوش جوانک نجوا می‌کرد. در این حال کف دستش را بر گونه او نهاد و به او گرمی و نرمی بخشید. جوانک بیشتر بدگمان بود تا بیمناک. یکی دو مرتبه سرش را به سوی محلی که میشل می‌دانست اتومبیل پارک شده است سوق داد. مردی که کلاه خاکستری رنگ بر سر داشت به دقت از زاویه دید دوربین محو شده بود. اما هنوز حضورش در چشمان پسرک، در کلمات زن، در داستان زن و در حضور غیر مستقیم او مشهود بود. مرد پیش آمد، نزدیک آندو ایستاد و به آنها خیره شد، دستانش را در جیبش فرو برد، طوری ایستاده بود که حکایت از نفرتی آمیخته به تحکم می‌کرد. به اربابی می‌مانست که پس از جست و خیز سگش در میدان شهر می‌خواست سوت بکشد و او را به سوی خود بخواند. همه

چیز را فهمیدم.

البته اگر فهمیدن در کار بود - فهمیدم که در آن لحظه چه اتفاقی در شرف وقوع بود و چه اتفاقی پس از آن رخ خواهد داد. و من هم درست با حضور نابجای خودم نظم منتظمی را بهم زده بودم و خود را در آنچه اتفاق نیفتاده بود ولی در حال وقوع بود دخالت داده بودم. آنچه در برابر چشمانم اتفاق می افتد از تصویر اولیه‌ام هولناکتر بود. آن زن آنجا تنها نبود. زن به خاطر لذت شخصی و برای آنکه آن فرشته با آن موی ژولیده را به دنبال خود بکشد و هراس زائیده اشتیاق جوانک را محک بزند، آنجا ایستاده بود.

رئیس اصلی آنجا ایستاده بود و با تشرویی لبخند می زد و از وقوع این جریان آگاه بود. او اولین کسی نبود که زنی را در صف پیشتازان گسیل کرده تا اسیران اغوا شده را نزدش ببرد. بقیه داستان ساده بود. اتومبیل، منزل، مشروب، تصاویر تحریک کننده، اشک های بی ثمر و بیداری در دوزخ. این بار هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. تمام قدرتم در دوربین عکاسیم خلاصه می شد که به وضوح حادثه ای را که در حال وقوع بود نشان می داد. آنها آنجا ایستاده بودند و دندان انتقام تیز می کردند. کار از کار گذشته بود. عکس را گرفته بودم. ما از یکدیگر فاصله زیادی داشتیم، یقیناً عمل کثیفی رخ داده بود. اشک ها سرازیر شده بود. و پس از آن گمانه زنی و اندوه. ناگهان همه چیز معکوس شد. آنها زنده شدند و حرکت کردند و تصمیم گرفتند به سوی آینده بروند. از طرفی، من اسیر زمانی دیگر شده بودم، در اتاقم در طبقه پنجم نشسته بودم و آن زن، جوانک و مرد را نمی شناختم و مثل عدسی دوربین عکاسیم بی حرکت، منجمد و ناتوان از میانجی گری شده بودم. وحشتناک بود، در برابر چشمان ناتوانم مرا به باد استهزا گرفته بودند، جوانک دوباره به دلک بزرگ کرده نگریست و من بایستی می پذیرفتم جواب جوانک مثبت است. مطمئن بودم این عمل فجیع با پول یا حقه همراه خواهد بود. می خواستم فریاد بکشم، از او بخواهم از معرکه بگریزد. یا با گرفتن عکس جدید راه فرار را بر او هموار سازم. اما نتوانستم. عکس، مداخله کوچک و تقریباً ملایمی است که می تواند زیبایی و شیرینی حادثه ای را ضایع کند. در آن لحظه، همه چیز داشت به پایان می رسید. سکوت حکمفرما شد. اما سکوت فیزیکی مداخله ای نداشت، سکوت امتداد یافته و همه جا را گرفت. گمان می کنم فریاد کشیدم. فریادی دهشتناک و در همان لحظه، فهمیدم دارم به طرف آنها می روم چهاراینچ، یک گام، یک گام دیگر. در پیش زمینه عکس، درخت شاخه هایش را به حرکت درآورد دیوار جزیره از کادر عکس بیرون زد. زن چهره متحیرش را بسوی من گرداند و همینطور بزرگ و بزرگ تر شد. کمی سرم را چرخاندم، منظورم این است که دوربین کمی چرخید، بی آنکه پی زن را گم کنم دوربین را روی مرد زوم کردم. مرد به جای چشم دو سوراخ سیاه داشت. غضبناک و متعصب به من خیره شده بود طوری نگاه می کرد انگار می خواست مرا در هوا میخکوب کند.

در همان لحظه چیزی شبیه به یک پرنده بزرگ (خارج از زوم) را دیدم که در حال فرود آمدن بود، جوانک از معرکه گریخت. خشنود به دیوار تکیه دادم، دیدم دوباره دوان دوان وارد زوم شد. و در حالی که مویش در هوا به پرواز در آمده بود پا به فرار گذاشت. عاقبت فهمید چگونه بگریزد. به پل عابر پیاده رسید و به سمت شهر حرکت کرد. برای دومین مرتبه جوانک را از چنگال آنان رهانیده بودم. برای دومین مرتبه یاریش کردم بگریزد و به بهشت شادی هایش باز گردد. نفس زنان در برابر آندو ایستادم.

نیازی نبود گامی به پیش نهم چرا که بازی به فرجام رسیده بود. از تصویر زن فقط شانه و کمی از مویش که کادر عکس آن را به طرزی وحشیانه قطع کرده بود، دیده می شد. اما مرد درست وسط عکس

بود. دهانش نیمه باز بود و زبان سیاهش را درآورده بود و تکان می داد. آهسته دستانش را بالا برد و در پیش زمینه عکس آورد در یک ثانیه دوربین کاملاً روی او زوم شده بود. سپس ناگهان تنه بی مصرفی باقی ماند که منظره جزیره و درخت را زایل می کرد. ناگاه چشمانم را بستم دیگر نمی خواستم چیزی ببینم. صورتم را با دو دست پوشاندم و چونان ابلهی شروع به گریستن کردم. هم اکنون تکه ابر سفید رنگی در آسمان دیده می شود مثل تکه ابری که در تمام این روزها در تمام این زمان بی نشان وجود داشت. آنچه که نباید ناگفته بماند اینست که همیشه یک تکه ابر یا دو تکه ابر در آسمان وجود دارد و یا آنکه آسمان برای ساعت ها صاف و تمیز است. به صافی مربع مستطیلی که با پونز بر دیوار اتاقم نصب کرده ام. این چیزی بود که وقتی چشمانم را باز کردم و با انگشتانم اشک هایم را پاک کردم، دیدم.

آسمان صاف. سپس تکه ابری که به سمت چپ حرکت می کرد و آهسته و زیبا از آسمان گذشت و در سمت راست ناپدید شد. سپس یکی دیگر.

بعضی اوقات، برای تنوع همه چیز خاکستری می شود، تکه ابری بسیار بزرگ و ناگهان تازیانه قطرات باران. برای مدتی می توان بارش باران را در عکس مشاهده کرد. و گریه ای از فرط شادی. کم کم کادر صاف می شود شاید خورشید بیرون بیاید و ابرها دوباره بیایند. دو تکه ابر یا سه تکه ابر و گاهی کبوتری و یا یکی دو گنجشک.





دیده بان

داستان فیلم ۲۰۰۱: یک ادیسه فضایی

اثر: آرتور سی کلارک
ترجمه: حمید رضا منتظری

فیلم ۲۰۰۱: یک ادیسه فضایی (که به نقلی مهمترین فیلم علمی تخیلی است که تا به امروز ساخته شده) را منتقدین در ابتدا فیلمی سنگین، پرمدعا و گنگ ارزیابی کردند. ولی تمام اغتشاش فکری منتقدین درباره پیام استانی کوبریک - سیر تکاملی انسان از حیوان - ماشین تا نطفه هستی، با موفقیت گسترده تجاری فیلم و مقبولیت آن میان تماشاگران، به سرعت از بین رفت - تا جائیکه مجله ویرایتی آنرا در میان پنجاه فیلم برجسته تاریخ سینما جای داد. فیلم با تکیه بر تصاویر قوی و چشم نواز (چهل دقیقه از فیلم هیچ گفتگویی ندارد) و جلوه های ویژه بدیع داگلاس ترامبول (که بعدها مهارتش را در برخورد نزدیک از نوع سوم نیز نشان داد)، موقعیتش را در تاریخ سینما و در فرهنگ بصری مدرن ثبت کرد. علاقه استانی کوبریک به ادبیات، به عنوان دستمایه ای برای فیلم هایش، در راههای افتخار (۱۹۸۵)، لولیتا (۱۹۶۲)، پرتقال کوکی (۱۹۶۹)، باری لیندون (۱۹۷۵)، تالو (۱۹۸۰) نیز به چشم می خورد. ۲۰۰۱: یک ادیسه فضایی - نوشته مشترک کوبریک و نویسنده داستان های علمی - تخیلی، آرتور سی کلارک - یکی از محدود مواردی است که داستان مورد اقتباس، از اساس بسط پیدا می کند که بعدها این «رمان سازی» یکی از کارهای عمده آثار تخیلی مدرن شد. کلارک - متولد ۱۹۱۷ در انگلستان - سال هاست در انزوا، در جزیره سریلانکا زندگی می کند و علاوه بر نوشتن، در زمینه ارتباطات ماهواره ای نیز تحقیق می کند.



دفعه دیگر که قرص ماه را در آسمان جنوب دیدید، لبه سمت راستش را خوب نگاه کنید و چشمتان را در امتداد لبه آن پایین بیاورید. اگر قرص ماه را صفحه ساعتی فرض کنید، حدود ساعت دوی آن، لکه بیضی کوچک و تیره‌ای می‌بینید: هرکسی که چشم‌هایش سالم باشد، راحت می‌تواند پیدایش کند. این لکه، دشت بزرگ محصور است بنام «دریای مخاطرات»^۱، که یکی از زیباترین دشت‌های ماه است. سیصد مایل قطرش است و تقریباً تمام دورتادورش را کوه‌های بلند گرفته‌اند و تا اواخر تابستان سال ۱۹۶۹ که ما به آنجا رفتیم، کسی به آن پا نگذاشته بود. گروه اعزامی ما خیلی عریض و طویل بود. دوتا بارکش سنگین داشتیم که ابزار و تجهیزاتمان را از پایگاه اصلی روی ماه در «دریای آرام»^۲ فرود آورده بود و پانصد مایل آنطرف‌تر بود. سه تا راکت کوچک هم داشتیم، که از آنها برای سفرهای کوتاهی در آن منطقه استفاده می‌شد که وسایل نقلیه زمینی‌مان از پشش برنمی‌آمدند، از بخت خوش، بیشتر، این «دریای مخاطرات» مطرح است. در آن از شکاف‌های عظیم زیاد و خطرناک خبری نیست، دهانه

آتشفشان و کوه‌های کوچک و بزرگ هم چندتایی بیشتر نبود. تا جایی که حدس می‌زدیم، با تراکتورهای کاترپیلارمان^۱ می‌توانستیم هر جا که می‌خواستیم برویم.

من زمین‌شناس - یا اگر می‌خواهید مته به خشخاش بگذارید، سلنولوژیست - گروهی بودم که قرار بود قسمت جنوبی آن دشت را بررسی کند. طی یک هفته صد مایل راه رفتیم و تپه‌ها و کوه‌هایی را دور زدیم که چیزی حدود هزاران میلیون سال پیش سواحل دریایی بوده‌اند. درست آن زمانی که تازه حیات روی کره زمین شکل می‌گرفت، این دریا شروع کرده بود به خشک شدن. گروه در امتداد آن پرتگاه‌های شگفت‌انگیز عقب‌نشینی می‌کرد، عقب‌نشینی به دل خالی ماه. زمینی که از آن رد می‌شدیم؛ زمانی اقیانوس بی‌جزر و مدی بوده که نیم مایل عمق داشته، ولی حالا تنها ذرات رطوبتی که می‌شد در آن پیدا کرد، شب‌نم توی غارهایی بود که نور سوزان خورشید هرگز به درونشان راه پیدا نمی‌کرد.

سفرمان را در سپیده‌دم کند ماه شروع کرده بودیم و هنوز، طبق معیار زمان‌سنجی زمینی، یک هفته‌ای به غروب وقت داشتیم. روزی شش دفعه باید سفینه‌مان را ترک می‌کردیم و با آن لباس‌های فضایی می‌رفتیم و دنبال مواد معدنی جالب می‌گشتیم، یا اینکه علاماتی برای راهنمایی مسافرین آینده می‌گذاشتیم. روزهای یکنواختی بود. در این سفرهای اکتشافی، چیز خطرناک یا حتی هیجان‌انگیزی نبود. می‌توانستیم یک ماه داخل تراکتورمان راحت زندگی کنیم و اگر دردسری پیش می‌آمد، پیام رادیویی بفرستیم و محکم بنشینیم تا یکی از کشتی‌های فضایی به کمکمان بیاید.

همین الان گفتم که در سفرهای اکتشافی گروه هیچ چیز هیجان‌انگیزی نیست، ولی راستش این حرف درست نیست. آدم هیچوقت از تماشای آن کوه‌های باورنکردنی خسته نمی‌شود، کوه‌هایی که چین و شیارشان خیلی بیشتر از تپه‌های لطیف زمین بود. وقتی دماغه‌ها و پرتگاه‌های آن دریای خشک شده را دور می‌زدیم، هیچوقت نمی‌توانستیم حدس بزنیم که چه منظره پرشکوهی را پیش رویمان می‌بینیم. کل کرانه جنوبی «دریای مخاطرات»، دلتای وسیعی است که زمانی، چند رودخانه به اقیانوس آن می‌ریخته‌اند، که شاید منشاءشان باران‌های سیل‌آسایی بوده که طی دوران کوتاه آتشفشانی در زمان جوانی ماه روی این کوه‌ها می‌باریده‌اند. هر کدام از این دره‌های کهن، دعوتان می‌کرد تا به کشف سطح پشت آن برویم. ولی هنوز صد مایل دیگر را باید پوشش می‌دادیم و فقط می‌توانستیم مشتاقانه به ارتفاعاتی نگاه کنیم که دیگران باید از آن بالا می‌رفتند. توی تراکتور هم حساب وقت را مثل زمین نگه می‌داشتیم، و درست سر ساعت ۲۲ آخرین پیام رادیویی را برای پایگاه می‌فرستادیم و برنامه آن روز را می‌بستیم. بیرون، هنوز صخره‌ها زیر نور تقریباً عمودی خورشید می‌سوختند، که برای ما طبق ساعت‌های زمینمان و وقت خواب فرا رسید تا اینکه دوباره هشت ساعت بعدش بیدار شویم. یکی‌مان صبحانه درست می‌کرد بعد سروصدای ماشین‌های ریش‌تراشی بلند می‌شد و بعد، یکی رادیوی موج کوتاه زمین را روشن می‌کرد. راستش، وقتی بوی سوسیس سرخ کرده در کابین می‌پیچید، مشکل می‌شد باور کرد که روی زمین خودمان نیستیم - همه چیز خیلی طبیعی و راحت بود، البته به جز احساس نقصان وزن و سقوط آهسته اشیاء. نوبت من بود که در گوشه کابین اصلی که آشپزخانه‌مان بود، صبحانه درست کنم، با گذشت این همه سال، هنوز هم آن لحظه را به یاد دارم، چون رادیو تازه شروع کرده بود به پخش یکی از آهنگ‌های محبوبم. راننده‌مان با لباس فضایی‌اش رفته بود نوار روی چرخ‌های تراکتورمان را

۱. CATERPILLAR: وسایل نقلیه‌ای که نواری روی چرخ‌های متعددشان است، مثل تانک.

وارسی کند. دستیارم، لوئیس گارنت، آن جلو، در قسمت دستگاه کنترل نشسته بود و داشت گزارش‌های عقب‌مانده دیروز را جمع و جور می‌کرد.

همان‌جور که ماهی‌تابه به دست ایستاده بودم و مثل تمام کدبانوهای کره خاکی، منتظر بودم که سوسیس‌ها سرخ شوند، از سر بیکاری نگاهم را روی دیواره سنگی منطقه جنوبی گرداندم که تا چشم کار می‌کرد به شرق و غرب کشیده شده بود. به نظر یکی دو مایل بیشتر با تراکتورمان فاصله نداشت، ولی می‌دانستم که نزدیک‌ترین شان حداقل بیست مایل با ما فاصله دارد. البته روی ماه، جزئیات فواصل دور را هم می‌شود دید و از آن تیرگی جزیی که روی زمین موجب ابهام یا گاهی تغییر شکل چیزها در فواصل دور می‌شود، خبری نیست.

آن کوه‌ها ده‌هزار پا ارتفاع داشتند و با شیب زیاد به طرف بالا کشیده می‌شدند، انگار سال‌ها پیش انفجاری زیرزمینی پوسته گداخته ماه را به طرف آسمان پرتاب کرده باشد. پایه حتی نزدیکترینشان را هم به دلیل سطح سراسیمه دشت نمی‌شد دید، چرا که ماه دنیای کوچکی است و از جایی که ایستاده بودم، با افق فقط دو مایل فاصله داشتم.

چشمم را به طرف قله‌هایی چرخاندم که هیچ انسانی آنها را فتح نکرده بود، قله‌هایی که قبل از پیدایش حیات در روی زمین، عقب‌نشینی آن اقیانوس را تماشا کرده بودند که با دلخوری داخل گودال‌ها فرو می‌رفت و با خود، امید و سپیده دم موعود، دنیایی را به گور می‌برد. نور خورشید روی سنگریزه‌ها می‌تابید و چنان درخششی داشت که چشم را می‌زد، با اینحال کمی بالاتر، ستاره‌ها توی آسمان می‌درخشیدند، آسمانی که از سیاه‌ترین شب‌های زمستان زمین هم سیاه‌تر بود.

داشتم برمی‌گشتم که بالای تیغه یکی از دماغه‌های بزرگ در سی مایلی غرب آنجا، چشمم به برق فلزی خورد. نقطه نورانی کوچکی بود، انگار که یکی از آن قله‌های بیرحم چنگ انداخته و ستاره‌ای را از آسمان به زیر کشیده باشد، و فکر کردم لابد سطح صدف سنگی است که نور خورشید را صاف توی چشم من می‌تاباند. از این چیزها زیاد پیش می‌آید. وقتی ماه در ربع دومش است، گاهی می‌شود از روی زمین نقاطی از این اقیانوس سطح ماه را دید که در آنجا انعکاس نور خورشید روی شیب صخره‌ها، با رنگین‌کمانی سفید - آبی می‌درخشد. ولی کنج‌کاو شدم که بدانم چه نوع سنگی است که آن بالا این‌طور می‌درخشد، برای همین از برجک دیده‌بانی بالا رفتم و تلسکوپ چهار اینچی‌مان را به طرف غرب چرخاندم.

ولی آن تصویر هم چنگی به دل نمی‌زد. قله کوه‌ها به فاصله نیم مایلی صاف و تمیز دیده می‌شدند، ولی آن چیزی که نور خورشید را منعکس می‌کرد، باز هم کوچکتر از آن بود که بشود تشخیص داد. با اینحال، به نظرم شکل درهم‌برهمی داشت و قله کوچکتر هم به طرز غریبی صاف بود. مدت طولانی‌ای بر آن چیز مرموز و درخشان زل زدم و چشم‌هایم را به فضای خالی دوختم تا اینکه از بوی سوسیس سوخته، به خود آمدم و فهمیدم که سوسیس‌های صبحانه‌مان این همه راه از زمین تا آنجا الکی آمده بودند.

همه آن روز صبح را در طول راهمان در «دریای مخاطرات» بحث کردیم و کوه‌های غربی هم بیشتر سربلند کردند. حتی آن موقع هم که برای اکتشاف با لباس‌های فضایی بیرون رفتیم، بحثمان را با بیسیم ادامه دادیم. همسفرانم می‌گفتند که کاملاً مسلم است که هرگز هیچ‌گونه حیات ذی‌شعوری روی ماه وجود

نداشته است. تنها موجودات زنده‌ای که زمانی آنجا بوده‌اند، چند گیاه ابتدایی بوده و نیاکان ابتدایی ترشان. خوب من هم همه این حرف‌ها را قبول داشتم، ولی یک وقت‌هایی پیش می‌آید که یک دانشمند نباید از مسخره شدن بترسد.

بالاخره گفتم: «گوش کنید، من می‌خواهم بروم آن بالا، فقط برای راحت شدن خیال خودم. بلندی آن کوه به دوازده هزار پا نمی‌رسد - تازه تحت قوه جاذبه زمین دو هزار پا بیشتر نمی‌شد - و می‌توانم در مدت بیست ساعت بروم و برگردم. همیشه دلم می‌خواست که از یکی از آن کوه‌ها بالا بروم و خوب، از این بهانه بهتر دیگر چه می‌خواهید».

گارنت گفت: «اگر سرت را به باد ندادی و برگشتی اسباب خنده همه افراد می‌شوی. لابد از حالا به بعد باید اسم آن کوه را بگذاریم حماقت ویلسون».

با قاطعیت گفتم: «سرم را به باد نمی‌دهم، یادتان نیست که چه کسی اول از همه از پیکو و هلیکون بالا رفت؟»

لوئیس با ملایمت پرسید: «ولی آن روزها یک کمی جوانتر نبودی؟» من هم باوقار تمام جواب دادم: «این هم بهانه‌ای است مثل همه بهانه‌های دیگر». آن شب را زود به خواب رفتیم، البته بعد از آنکه تراکتور را نیم مایلی به طرف دماغه بردیم. صبح که شد گارنت هم می‌خواست با من بیاید. کوهنورد خوبی بود و قبلاً هم در اغلب اکتشافات مرا همراهی کرده بود. این وسط فقط راننده‌مان خوشحال بود که باید برای تراکتور هم که شده، بماند.

در نظر اول، آن پرتگاه به نظر غیر قابل صعود می‌آمد، ولی برای کسی که استعداد کوهنوردی داشته باشد، صعود در شرایطی که همه چیز شش برابر سبک‌تر است، کار سختی نیست. خطر اصلی کوهنوردی در ماه در اعتماد بیش از حد است، خطر مرگ. سقوط ششصد پایی روی ماه مثل سقوط از ارتفاع صدپایی در زمین است.

اولین استراحت‌مان روی لبه پهنی در ارتفاع چهار هزار پایی بالای دشت بود. صعود خیلی سختی نبود، ولی چون عادت نداشتم، پاهایم گرفته بود و خوشحال بودم که استراحت می‌کنیم. هنوز هم می‌توانستیم تراکتور را مثل حشره فلزی کوچکی پایین پرتگاه ببینیم. قبل از آنکه دوباره راه بیفتیم، با بیسیم پیامی برای راننده فرستادیم.

داخل لباس‌هایمان حسابی خنک بود، چون دستگاه خنک‌کننده‌اش با آن نور تند خورشید مقابله می‌کرد و حرارت ناشی از فعالیت بدنی مان را رفع می‌کرد. زیاد با هم صحبت نمی‌کردیم، فقط گاهی برای نشان دادن مسیر و یا انتخاب بهترین راه صعود. نمی‌دانم توی فکر «گارنت» چه می‌گذشت، شاید فکر می‌کرد که در تمام عمرش اینجور خودش را فیلم نکرده. راستش، من هم تا حد زیادی با او موافق بودم، ولی لذت صعود و تصور اینکه هیچ انسان دیگری هرگز در این مسیر قدم نگذاشته، و شادی تماشای چشم‌اندازی که پیش چشمم باز می‌شد، برایم کافی بود.

فکر نکنم وقتی به آن تخته‌سنگی که با تلسکوپ از سی مایلی دیده بودم رسیدیم، خیلی هیجان‌زده شده باشیم. یک چیزی حدود پنجاه پا ارتفاع داشت و روی آن چیزی بود که مرا به این برهوت کشانده بود. تقریباً مطمئن بودم که چیزی نیست جز شهاب سنگی که سال‌ها پیش در آسمان خُرد شده و حالا سطح داخل شکافش در این سکوت ابدی تازه و درخشان باقی مانده است.

تخته سنگ هیچ جای دست نداشت و مجبور بودیم از چنگک استفاده کنیم. انگار وقتی که آن چنگک فلزی را سه شاخه وار دور سرم چرخاندم و بطرف ستاره ها پرتاب کردم، بازوان خسته ام جان تازه ای گرفت. بار اول و دوم قلاب گیر نکرد و وقتی طناب را کشیدیم، آرام افتاد پایین. دفعه سوم حسابی گیر کرد و دوتایی هم که ازش آویزان شدیم، تکان نخورد.

«گارنت» با دلوپسی نگاهم کرد. فکر می کردم که می خواهد اول برود، ولی از پشت شیشه کلاه فضایی ام به او لبخندی زد و سری تکان داد. آهسته و سر فرصت آخرین صعود را شروع کردم. حتی با آن لباس فضایی، چهل پوند بیشتر وزن نداشتم، برای همین هم بدون احتیاج به پاهایم، فقط با دستم طناب را گرفته بودم و بالا می رفتم. روی لبه تخته سنگ، مکشی کردم و برای همسفرم دست تکان دادم. بعد چهار دست و پا از لبه اش بالا رفتم و صاف ایستادم و به روبرویم خیره شدم. لابد درک می کنید که تا آن لحظه تقریباً قانع شده بودم که آنجا هیچ چیز غیرعادی یا عجیبی پیدا نمی کنم. البته تقریباً، نه کاملاً؛ همه اش به دلیل آن شک سمج بود که این همه راه آمده بودم. خوب، دیگر شکی در کار نبود، ولی سماجتم تازه شروع شده بود.

روی سطح صافی ایستاده بودم که یک صدپایی طول داشت. احتمالاً زمانی سطحش هموار بوده - هموارتر از آنکه بتواند طبیعی باشد - ولی برخورد ازلی سنگ های آسمانی سطح آنرا پر از چاله کرده بود. این سطح صاف برای نگهداری چیزی براق و تقریباً هرمی شکل بود که دو برابر قد یک آدم بود و مثل جواهری عظیم و صیقل یافته در دل سنگ کار گذاشته شده بود.

قاعدتاً در آن چند ثانیه اول، هیچ احساس به خصوصی به ذهنم خطور نکرد. بعد احساس کردم قلبم از جا کنده شد و لذت غریب و غیرقابل وصفی را احساس کردم. چرا که من عاشق ماه بودم و حالا می دانستم که آن باتلاق لغزان تنها نشانه حیاتی نبود که در دوران جوانی اش در خود جای داده است. آن خیالبافی های قدیمی و بی پایه راجع به اولین کاشفین ماه حقیقت نداشت. بالاخره فهمیدم که چیزی به نام تمدن روی ماه وجود داشته - و من اولین کسی بودم که کشفش می کردم. اینکه صد میلیون سالی دیر کرده بودم؛ برایم خیلی ناراحت کننده نبود؛ مهم این بود که بالاخره آمده بودم.

کم کم حواسم سر جایش می آمد و می توانستم تجزیه و تحلیل و سؤال کنم. یک ساختمان بود، یا یک معبد - یا چیزی بود که در زبانمان اسمی برایش نداریم؟ - اگر ساختمان بود، چرا در آن جای دور از دسترس ساخته شده بود؟ مانده بودم که شاید معبدی بوده و می توانستم کاهنین بزرگ عجیب و غریبی را تصور کنم که در آن دوران زوال حیات ماه و مرگ اقیانوس آن، به درگاه خدایان خود دعا می کردند تا جانشان را حفظ کند و چه دعای بی فایده ای.

چند قدمی جلو رفتم تا آن چیز را از نزدیکتر بررسی کنم، ولی یک جور حس احتیاط نگذاشت جلوتر بروم. یک کمی باستان شناسی سرم می شد و سعی کردم سطح فرهنگی آن تمدنی را حدس بزنم که نوک این کوه را صاف کرده بود و این سطوح براق آینه ای را که هنوز چشمم را می زد، رویش سوار کرده بود.

پیش خودم فکر کردم که مصری ها هم می توانستند از پشش بریابند، به شرطی که کارگزارانشان همان مواد غریبی را می داشتند که این معماران باستانی تر به کار گرفته اند. از آنجا که آن چیز خیلی هم بزرگ نبود، به ذهنم خطور نکرد که ممکن است به کار دست موجوداتی نگاه می کنم که از ما پیشرفته تر بوده اند.

هنوز هم این فکر که زمانی موجودات باشعوری روی ماه بوده‌اند، تکان‌دهنده‌تر از آن بود که بتوانم درکش کنم و غرورم اجازه نمی‌داد که دل به دریا بزنم و این توهین را قبول کنم.

بعد متوجه چیزی شدم که موبه تنم سیخ کرد - چیزی آنقدر ناچیز و ساده بود که شاید خیلی‌ها اصلاً متوجهش نمی‌شدند. گفتم که روی آن سطح صاف پر از جای برخورد سنگ‌های آسمانی بود؛ یک لایه چند سانتیمتری هم از غبار کیهانی روی آن را پوشانده بود، مثل هرجایی که باد گرد و غبار را پراکنده نکند. ولی این لایه غبار و جای برخورد سنگ‌های آسمانی تنها تا نزدیکی آن هرم کوچک ادامه داشت و بعد دایره نسبتاً بزرگی که هرم را در بر می‌گرفت، خالی از آنها بود، انگار که حریمی نامریی هرم را از دست ویرانگر زمان و بمباران آهسته ولی همیشگی سنگ‌های فضایی مصون نگه‌داشته بود.

صدای فریادی را در گیرنده‌ام شنیدم و فهمیدم که مدتی بوده که گارنت صدایم زده است. تلوتلو خوران بطرف لبه پرتگاه رفتم و بهش علامت دادم که بیاید بالا، آنقدر به خودم اطمینان نداشتم که حرفی بزنم. بعد دوباره به طرف آن دایره میان غبار رفتم. تکه سنگ کوچکی برداشتم و آرام بطرف آن جسم مرموز و درخشان پرت کردم. اگر آن سنگریزه در آن حفاظ نامریی ناپدید می‌شد، اصلاً تعجبی نمی‌کردم، ولی به نظرم رسید که به سطحی نیم‌کروی و صاف برخورد کرد و به آرامی لیز خورد و روی زمین افتاد.

آنوقت بود که فهمیدم به چیزی نگاه می‌کنم که نمی‌توانسته ساخته دست پیشینیان من باشد. یک ساختمان نبود، ماشینی بود که با نیرویی از خودش محافظت می‌کرد و با ابدیت جنگیده بود. این نیرو، هرچه که بود، هنوز هم فعال بود و شاید همان موقعش هم زیادی نزدیک آن شده بودم. یاد تمام تشعشعاتی افتادم که انسان طی قرن گذشته مورد بهره‌برداری قرار داده‌است، تا آنجا که فهمیده بودم، همانقدر در معرض خطر بودم که انگار به حریم خاموش و مرگبار یک پیل اتمی قدم گذاشته باشم.

یادم می‌آید که به طرف گارنت برگشتم که آمده بود بالا و بی‌حرکت رو به من ایستاده بود. به نظرم آمد که از همه چیز بی‌خبر است، برای همین هم مزاحمش نشدم و به طرف لبه پرتگاه رفتم و سعی کردم افکارم را مرتب کنم. آن پایین، «دریای مخاطرات» قرار داشت - واقعاً هم دریایی از مخاطرات بود - که برای بیشتر آدم‌ها عجیب و غریب بود، فکر کردم آن موقع که سازندگان ناشناخته این هرم کارشان را تمام کرده‌اند، زیر ابرهای روی زمین چه می‌گذاشته است. جنگل‌های پراز بخار عصر زغال بوده، یا کرانه سرد و بی‌پناهی که اولین دوزیستان روی آن خزیدند و به فتح خشکی آمدند - یا شاید باز هم عقب‌تر، آن خلوت طولانی قبل از پیدایش حیات؟

از من نپرسید که چرا زودتر حقیقت را حدس نزدم - حقیقتی که حالا دیگر خیلی واضح است. در آن اولین لحظات هیجان‌زدگی کشفی که کرده بودم، بی‌هیچ شکی تصور کردم که این نمای بلورین ساخته دست موجوداتی است که به گذشته‌های خیلی دور ماه تعلق داشته‌اند، ولی ناگهان و با شدت تمام، این باور به من دست داد که همانقدر که این چیز برای من بیگانه است، برای خود ماه هم هست.

طی بیست سال، ما هیچ ذره‌ای از حیات روی ماه پیدا نکردیم، جز چند گیاه فاسد شده. هیچ تمدنی در ماه - حالا سرنوشتش هرچه که بوده - نمی‌توانسته هیچ نشانی از خود به جای بگذارد. دوباره به آن هرم درخشان نگاه کردم، و هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، به نظر با هرچه که به ماه مربوط می‌شد، غریبه‌تر می‌آمد. و یکدفعه حس کردم که قهقهه احمقانه و دیوانه‌واری سرداده‌ام که ناشی از هیجان و تقلای بیش

از حد است: چون تصور کردم که آن هرم کوچک داشت با من حرف می‌زد و می‌گفت: «متأسفم، من هم اینجا غریبه‌ام».

بیست سال طول کشید تا ما آن حفاظ نامریی را بشکنیم و به ماشین درون آن دیوارهای بلورین برسیم. چون نتوانستیم درکش کنیم، بالاخره آنرا به کمک انرژی اتمی وحشیانه شکستیم. و حالا دیگر تکه‌های آن چیز براق و دوست‌داشتنی را که بالای کوه پیدا کردم، دیده‌ام.

برایم بی‌معناست. مکانیسم هرم - اگر مکانیسمی داشته باشد - متعلق به تکنولوژی است که خیلی از افق فکری ما بالاتر است، شاید تکنولوژی نیروهای پارافیزیکی.

حالا که به سیارات دیگر هم دست یافته‌ایم و می‌دانیم که در کهکشان ما، زمین تنها سیاره‌ای است که حیات ذی‌شعور را در خود جای داده، این مغما بیشتر از همیشه گریبانمان را می‌گیرد. این ماشین نمی‌تواند کار تمدن منقرض شده‌ای در زمین هم باشد، چون توانستم از روی قطر لایه غبار روی آن سطح صاف، قدمتش را هم اندازه‌گیری کنیم. فهمیدیم که وقتی آنرا بالای آن کوه کار گذاشته‌اند، هنوز حیات از اعماق دریا‌های زمین سربرنیاورده بود.

وقتی زمین ما نصف حالا عمر کرده بود، چیزی از ورای ستارگان وارد منظومه شمسی شد، این نشانه را از خود به جای گذاشته و دوباره به راهش ادامه داده بود. آن ماشین تا زمانی که ما خرابش کردیم، داشت هدف سازندگانش را برآورده می‌کرد؛ و حدس من هم از روی آن هدف است.

حدود صد هزار میلیون ستاره در کهکشان راه شیری وجود دارد و خیلی وقت پیش، حتماً نژادهای دیگری از منظومه‌های دیگر، از آسمان ما عبور کرده‌اند. فکرش را بکنید، چه تمدن‌هایی، مدت‌ها پیش، در آن غروب روز آفرینش، آن وقت که اربابان کیهان به قدری جوان بودند که زندگی چیزی به جز یک مشت کهکشان نبود. دنیای آنها هم آنقدر تنها بود که نمی‌توانیم تصورش را بکنیم، تنهایی خدایانی که به بی‌نهایت خیره می‌شوند و هیچکس را نمی‌یابند تا با او هم صحبت شوند.

همانطور که ما سیاره‌ها را گشته‌ایم، آنها هم قاعدتاً در گروه ستارگان جستجو کرده‌اند. هرگوشه دنیایی می‌یافته‌اند، ولی یا خالی بوده یا موجوداتی بی‌شعور داشته که درهم می‌لولیده‌اند. زمین ما هم همینطوری بوده، وقتی کشتی فضایی آن موجودات سپیده‌دم جهان از آن سوی پلوتو سوی ما آمد، هنوز دود آتش فشان‌های عظیم آسمان زمین را پوشانده بوده است. کشتی آنها از سیارات سرد بیرونی گذشته - می‌دانسته‌اند که در آنها جایی برای حیات نیست - به سوی سیارات داخلی‌تر که خود را با آتش خورشید گرم می‌کرده‌اند، آمده‌اند و منتظر بوده‌اند تا ماجراهایشان شروع شود.

آن مسافران، احتمالاً نگاهی به زمین انداخته‌اند که به آرامش در مرز باریک میان یخ و آتش به دور خود می‌چرخیده و حتماً حدس زده‌اند که این عزیزترین فرزند خورشید است. در اینجا است که در آینده‌های خیلی دور، موجودات با شعور زندگی خواهند کرد؛ ولی هنوز ستارگان بی‌شماری را پیش رو داشته‌اند و شاید هیچوقت نمی‌توانسته‌اند از این مسیر بازگردند.

برای همین دیده‌بانی گذاشتند، مثل میلیون‌ها دیده‌بان دیگری که در سراسر کیهان گذاشته بودند، تا تمام دنیا‌هایی را که مهد حیات خواهند بود، زیر نظر بگیرند. علامتی بود که در طول سالیان دراز، صبورانه حقیقتی را نشان می‌داد که هیچکس آن را کشف نکرده بود.

شاید حالا فهمیده باشید که چرا آن هرم بلورین را به جای ماه، روی خود زمین کار نگذاشتند. آن

موجودات کاری به کار اقوام وحشی نداشته‌اند. فقط در صورتی تمدن ما برایشان جالب بوده که بتوانیم شایستگی مان برای ادامه بقا را ثابت کنیم - با گذشتن از فضا و فرار از زمین، گهواره‌مان. این مبارزه‌ای است که تمام موجودات ذی‌شعور دیر یا زود باید با آن روبرو شوند. این مبارزه‌ای دوجانبه است، چرا که خود بستگی به غلبه بر انرژی اتم دارد که آخرین انتخاب میان مرگ و زندگی است.

وقتی توانسته بودیم آن مبارزه بحرانی را پشت سر بگذاریم، بالاخره دیر یا زود آن هرم را پیدا می‌کردیم و به زور آنرا می‌شکستیم. حال علامات آن از بین رفته است و موجوداتی که وظیفه‌شان توجه به آن علامات بوده، توجهشان به زمین جلب شده است. شاید می‌خواهند به تمدن نوپای ما کمک کنند. ولی لابد خیلی خیلی پیر هستند، پیرها همیشه نسبت به جوان‌ها به شدت حسادت می‌کنند.

حالا دیگر نمی‌توانم به راه شیری نگاه کنم و به این فکر نیفتم که آن فرستادگان مخفی دارند از کدام یک از آن توده‌های ستارگان می‌آیند. اگر مرا به خاطر این تشبیه پیش‌پا افتاده ببخشید، باید بگویم که ما علامت خطر آتش‌نشانی را روشن کرده‌ایم و دیگر هیچ کاری ازمان برنمی‌آید جز آنکه صبر کنیم. فکر نکنم انتظارمان خیلی طول بکشد.





دوست ناباب

داستان فیلم روح

نوشته: رابرت بلاچ
ترجمه: حمیدرضا منتظری

فیلم بیمار روانی (روح) آلفرد هیچکاک که با بودجه ناچیز ۸۰۰۰۰۰ دلار و با همکاری گروه سازنده تلویزیونی ساخته شد، بدون شک نمونه ناب سینمای تعلیق - وحشت مدرن و الگویی برای تمام جنبه‌های این ژانر تا به آن روز، محسوب می‌شود. بعد از گذشت بیش از سی سال، هنوز هم صحنه معروف قتل در حمام جایگاهش را در فرهنگ تصویری حفظ کرده است. هیچکاک در طول دوره هنری طولانی و مقتدرانه‌اش به عنوان کارگردان، با به بازی گرفتن توقعات، احساسات و ترس‌های درونی تماشاگران، از زیر نفوذ گرفتارشان لذت برد. هیچکاک جایی در مورد این فیلم گفته: «چیزی که تماشاگران را به هیجان آورد، نه پیام فیلم بود، نه اجرای عالی‌اش... سینمای ناب بود که تکانشان داد». در واقع هم، به عنوان تجربه‌ای صرفاً درونی، بیمار روانی بی‌همتاست. هیچکاک، با همان طنزکنایی خاص خودش، اغلب از این فیلم ترسناک کلاسیکش به عنوان «فیلمی سرگرم کننده» یاد می‌کند. رابرت بلاچ در دوران پربار ادبی‌اش، تعداد زیادی رمان، داستان کوتاه، فیلمنامه سینمایی و سریال‌های تلویزیونی - از جمله آلفرد هیچکاک تقدیم می‌کند، بیشتازان فضا، گالری شبانه - را نوشته است. بلاچ که متولد ۱۹۱۷ است، اولین داستانش را در سن هفده سالگی به مجموعه حکایت‌های غریب فروخت و از آن به بعد هم با پشتکار تمام مشغول نوشتن بوده است. البته فیلم روح هیچکاک اقتباس آزادی است از زندگی واقعی اوگنی، قاتل ویسکانسین که یکی از جنایات وحشیانه‌اش این بود که از پوست قربانیان زرش برای خودش «لباس» درست می‌کرد. ولی بنا به گفته بلاچ، منشأ اصلی اقتباس فیلم، همین داستان دوست ناباب بوده است.



در واقع از اولش هم همه‌اش فکر رودریک بود. جرج فاستر پندلتون هیچوقت چنین چیزی به فکرش نمی‌رسید. اصلاً نمی‌توانست؛ زیادی خنگ و آبرومند بود. جرج فاستر پندلتون، فروشنده جاروهای برقی، چهل و سه ساله، اصلاً تیپ این کارها نبود. چهارده سال با همسرش زندگی آرامی را گذرانده بود، همه این مدت آن خانه سفیدشان را عوض نکرده بود، موقع چیز نوشتن عینک می‌زد و از ریزش موهایش خیلی هم راضی بود.

برای همین هم وقتی عموی زنش مرد و برایشان مالیات در رفته یک چیزی حدود هشتاد و پنج هزار دلار به ارث گذاشت، جرج برای این پول نقشه درست و حسابی نکشید.

خوب البته خوشحال که شد - هر فروشنده‌ای که سالی ده هزار دلار درآمدش باشد، خوشحال می‌شود - ولی فقط همین. جرج و الا تصمیم گرفتند که یک حمامی در طبقه اول بسازند و یک بیوک نو بخرند و ماشین قدیمی بماند برای الا. بقیه پول را هم می‌توانستند جای امنی بگذارند، مثل حساب پس‌انداز و اوراق قرضه، و با بهره‌اش هم می‌شد که گاهی تجملاتی خرید. هرچه باشد، بچه یا فامیل نزدیکی نداشتند که بخواهند به فکرش باشند. جرج ماهی چند روز را به شهرهای اطراف سر می‌زد و

بازاریابی‌های محلی را شب‌ها انجام می‌داد، برای همین هم خیلی با دیگران رفت و آمد نداشتند. دلیلی نداشت که روش زندگی‌شان را تغییر دهند و آن پول هم آنقدری نبود که به فکر بازنشستگی بیفتند. خلاصه همه حساب‌ها را کردند و بعد از یک موج هیجان اولیه و تبریک‌های همکاران جرج، کم‌کم همه قضیه این ارثیه را فراموش کردند. هرچه که بود، زندگی‌شان فرقی با سابق نکرده بود. جرج فاستر پندلتون مرد آرامی بود؛ عادت نداشت از مسائل خصوصی‌اش صحبت کند. راستش اصلاً مسئله‌ای نداشت که بخواهد ازش صحبت کند.

همان موقع‌ها بود که رودریک آمد سراغش: «چطور است که الا را دیوانه کنیم؟» جرج به گوش‌هایش اعتماد نکرد. به او گفت: «آن که دیوانه است تویی؟! به عمرم حرف به این مسخرگی نشنیده بودم».

رودریک فقط لبخندی زد و به عادت بامزه همیشگی‌اش سری تکان داد، انگار که برای جرج متأسف باشد. البته، برای جرج متأسف بود و شاید هم برای همین بود که جرج او را بهترین دوستش می‌دانست. به نظر نمی‌رسید که کسی به درد رودریک بخورد و ظاهراً رودریک هم محل سگ به کسی نمی‌گذاشت. ولی جرج را دوست داشت. و معلوم بود که خیلی به فکر آینده‌اش است.

رودریک گفت: «تو جون می‌دی برا مسخره‌بازی». آن لحن آرام و تقریباً غیرقابل شنیدن حرف زدنش، همیشه مجاب‌کننده بود. جرج صدای بلند فروشنده‌ها را داشت، ولی صدای رودریک بندرت از حد نجوا بلندتر می‌شد. همان شگرد بازیگرها که جملاتشان را عمداً نارسا بیان می‌کنند. و معمولاً هم حرف حسابی می‌زد.

حالا جرج توی اتاق پنج دلاری هتل اموین نشسته بود و حرف‌های دوستش را گوش می‌کرد. آن روز، درست قبل از آنکه جرج سفر ماهانه‌اش را شروع کند، رودریک به اتاقش آمده بود و تصمیم گرفته بود که همراهش بیاید. از آنجایی که هرازگاهی چنین کارهایی می‌کرد، جرج هیچ به فکر نیفتاد. ولی ظاهراً این بار منظوری داشت.

رودریک گفت: «اگر کسی این وسط مسخره باشد، آن تویی. تویی که از سال هزار و نهصد و چهل و شش تا حالا داری آن جارو برقی‌های مزخرف را می‌فروشی. ببینم، کارت را دوست داری؟ فکر می‌کنی هیچوقت توی این شرکت پیشرفت هم می‌کنی؟ می‌خواهی بیست سال دیگر هم همینطور مثل وول باشی؟»

جرج دهان باز کرد که جواب بدهد، ولی رودریک مهلتش نداد: «نمی‌خواهد بگویی، خودم جوابش را می‌دانم. و حالا که این بحث پیش آمد، بگذار یک چیز دیگه ازت بپرسم. واقعاً الا را دوست داری؟» جرج به آینه شکسته روی گنجه زل زده بود. بعد به طرف تخت برگشت و به دیوار خیره شد. نمی‌خواست خودش را ببیند یا رودریک را.

«خوب، برای من زن خوبی بوده. بیشتر از یک زن - تقریباً مثل مادرم بوده».

«البته قبلاً برایم گفته‌ای. برای همین هم باهاش ازدواج کردی، مگر نه؟ برای اینکه تو را یاد مادرت می‌انداخت، و آنموقع تازه مادرت مرده بود و تو هم از دخترها می‌ترسیدی، ولی کسی را می‌خواستی که ازت مراقبت کند».

ای رودریک لعنتی! جرج فهمید که احتمالاً از اولش هم نباید همه چیز را برایش تعریف می‌کرده.

قاعدتاً هم نمی‌گفت، ولی رودریک بهترین دوستش - و شاید تنها دوستش - بوده است. سال ۱۹۴۴. یادش آمد، زمان خدمت در ارتش، آن موقعی که جرج نزدیک بود کاملاً از پا دربیاید.

حتی امروز بعد از آن همه سال، دوست نداشت آشنایی‌اش با رودریک را به یاد بیاورد. دلش نمی‌خواست به ارتش فکر کند، یا آن روزهایی که خرد و خمیر می‌رفت به آن جزیره تا صدای سر گروهبان را خفه کند و جیره‌اش را بگیرد. تازه اگر رودریک را نمی‌دید وضع می‌توانست از آن هم بدتر بشود، بخصوص وقتی انداختنش توی زندان انفرادی. بامزه اینجا بود که حتی قبل از اینکه رودریک را ببیند، دوست صمیمی‌اش شده بود و همه چیز را راجع به او می‌دانست. رودریک هم توی زندان انفرادی بود و توی ماه اول، فقط صدایی بود که توی تاریکی با جرج می‌زد. البته این بهترین راه صمیمی شدن نیست، ولی آن موقع همین صدا نگذاشت که جرج داغان شود. بالاخره یکی را پیدا کرده بود که بهش اعتماد کند، و خیلی زود هرچه توی فکرش، قلبش و روحش بود، ریخت بیرون، چیزهایی را گفت که تا وقتی به زبان نیاورده بود، حتی خودش هم راجع به خودش نمی‌دانست. خوب حالا، رودریک همه چیز را می‌دانست. چیزهایی را می‌دانست که جرج از همه پنهان کرده بود. - از هم‌شاگردی‌هایش در مدرسه، از آدم‌های توی ارتش، از همکارانش، از دوست‌های مجالس ورق بازی و از همسایه‌ها، حتی از الا. و بخصوص از الا. خیلی چیزها بود که جرج خواب گفتنش به الا را هم نمی‌دید، خیلی بیشتر از آن چیزی که اگر سال‌ها پیش بود، به مادرش می‌گفت. رودریک حق داشت. الا جرج را یاد مادرش می‌انداخت. و وقتی مادرش مرد، با الا عروسی کرد، چون الا قوی بود و ازش مراقبت می‌کرد، و کارها طوری پیش رفت که الا بیشتر تصمیم‌ها را می‌گرفت. وقتی بچه بود، یاد گرفته بود که بچه خوبی باشد. حالا فروشنده خوبی بود، یک مرد خانه شکم‌گنده، یک ماشین علف‌زنی، یک ظرفشویی، یک زیاله جمع کن. حالا دوازده سال از جنگ گذشته بود. و اگر به خاطر رودریک نبود، هیچوقت نمی‌توانست تحمل کند.

می‌توانست دوازده سال دیگر هم تحمل کند؟ یا بیست سال، یا سی سال، یا حتی بیشتر؟

رودریک انگار که فکرش را خوانده باشد، پیچ کرد: «می‌دانی، مجبور نیستی با این وضع بسازی. دیگر مجبور نیستی پسر خوب مامان باشی. جرج این بهترین فرصت توست. اگر خانه را هم آب کنی، می‌توانی بیشتر از نود هزار دلار پول نقد داشته باشی. فکرش را بکن، اگر توی یکی از آن جزایر کارائیب خانه بگیری. امروز روی میزت، توی آن دفترچه راهنمای توریستی دیدم که خیلی از آن جزیره‌ها هست.»

جرج اعتراض کرد: «ولی الا خوشش نمی‌آید. از گرما متنفر است. برای همین هم هیچوقت تعطیلات را به جنوب نرفته‌ایم. تازه، آنجا می‌خواهد چه غلطی بکند؟»

رودریک صبورانه گفت: «او قرار نیست بیاید. همینجا می‌ماند. جرج، نکته همینجاست، می‌تونی سال‌ها زندگی شاهانه‌ای داشته باشی. یک خانه بزرگ، با هر چقدر کلفت و نوکر که بخواهی. اصلاً می‌توانی بخریشان، مثل همان کاری که زمین‌دارهای جنوبی با برده‌ها می‌کردند. همه‌اش دورگو و چهار رگه و هشت رگه - فکر نکنم اصلاً بتوانی باهاشان انگلیسی صحبت کنی. ولی غصه‌اش را نخور. فقط ازشان اطاعت می‌خواهی و یک شلاق کارش را خواهد کرد. هر کاری که تو بخواهی می‌کنند، چون اربابشان می‌شوی. حتی اگر دوست داشتی، می‌توانی بکشی‌شان. همانطور که دوست داری الا را بکشی.»

جرج خیلی تند گفت: «ولی من نمی‌خواهم الا را بکشم». و صدایش بلند و تیز بود. رودریک در جواب پوزخندی زد و گفت: «شوخی نکن، من تو را می‌شناسم. تو می‌خواهی الا را بکشی، همانطور که می‌خواستی آن افسره را توی جزیره بکشی، ولی نمی‌توانی چون بزدلی. و تازه، این کار عملی نیست. قتل چاره این مشکل نیست. ولی نقشه من هست. الا را دیوانه کن.» - «مزخرف می‌گویی».

- «چه چیزش مزخرف است؟ می‌خوای از دستش خلاص شوی، مگر نه؟ از دست کارت، از دست رئیس و زنی که چپ و راست دستور می‌دهد و از دست آن مشتری‌های بوگندو که ۹۰ چوب برای هر جارو برقی پول می‌دهند و فکر می‌کنند باید برایشان معلق بزنند، و این بهترین فرصت است. از آن فرصت‌هایی که یکبار در زندگی به سراغ آدم می‌آید.» - «ولی من نمی‌توانم الا را دیوانه کنم».

- «چرا که نه؟ یک نگاهی به دوروبرت بکن. هر روز از این اتفاق‌ها می‌افتد. برو ببین چطور بچه‌های آدم‌های پولدار کاری می‌کنند که آن پیرمردها و پیرزن‌های بیچاره سر از گداخانه در می‌آورند. از پدر بزرگ و مادر بزرگ و کالت‌نامه می‌گیرند - و کارهایی از این قبیل. فکر نمی‌کنی خیلی‌هایشان کلکی توی کارشان هست؟ جرج، تو می‌توانی هر کسی را دیوانه کنی، به شرطی که درست نقشه بکشی.» جرج پافشاری کرد: «الا از این تیپ آدم‌ها نیست. تازه، قبول داری که هر کاری که می‌کنم او خبر دارد و می‌فهمد؟ حتی اگر سعی هم کنم، به جایی نمی‌رسد».

رودریک گفت: «کی گفت تو سعی کنی؟». حالا به‌نظر خیلی مطمئن می‌آمد، «این کار من است، جرج. بگذارش به عهده من.» - «تو؟ ولی -».

- «نمی‌خواهم بهت کلک بزنم. این کار را فقط از روی دوستی نمی‌کنم. من هم از آن جزیره‌ها می‌خواهم. می‌توانیم با هم برویم. تو خوش می‌آید، مگر نه؟ خودمان دو تا، لازم نیست غصه کاری را که کرده‌ایم، بخوریم. یا اینکه مردم چه می‌گویند، یا چه فکری می‌کنند؟ من می‌توانم کمکت کنم، جرج. یادت می‌آید یک کتابی خوانده بودی راجع به امپراتور رم، تیبیریس - آن که توی جزیره‌ای ویلایی داشت و همه‌اش خوش می‌گذراند؟ تو خودت راجع به آن خوشگذرانی‌ها برایم تعریف کردی، جرج. ما هم می‌توانیم خوش بگذرانیم. تو و من».

جرج حس کرد که از توی آستین‌هایش عرق سرازیر شده است. پاشد و نشست. گفت: «حتی نمی‌خواهم فکرش را بکنم؛ تازه، اگر گیر افتادی، چه؟».

رودریک آرام آرام متقاعدش می‌کرد: «گیر نمی‌افتم. یادت باشد که الا حتی مرا نمی‌شناسد. سال‌هاست که خودم را از جمع دوستان کنار کشیده‌ام. دستم باز است و این برگ برنده ماست. همیشه با من مثل یک فامیل دور رفتار کرده‌ای، هیچوقت مرا به او معرفی نکردی یا حتی اسمم را پیشش نبردی. البته منظورم شکایت کردن نیست. درک می‌کنم. ولی همین نکته کوچک امروز به درمان می‌خورد. بگذار فکر همه چیز را بکنم و یک نقشه حسابی بریزم».

جرج لب بالایش را به دندان گرفت و گفت: «الا خیلی آدم معقولی است، هیچوقت نمی‌توانی حالتش را عوض کنی».

رودریک بی صدا خندید: «هیچ کس واقعاً "معقول" نیست، جرج. این فقط یک جور ظاهر سازی است. مثل همان ظاهری که تو برای خودت ساخته‌ای». یکدفعه دوباره جدی شده بود، «فکرش را بکن. چند نفر باور می‌کنند که تو بتوانی حتی حرف این چیزها را با من بزنی، حالا کشیدن چنین نقشه‌ای به کنار؟ رئیس باور می‌کند؟ یا حتی الا؟ البته که نه. از نظر همه دنیا، تو فقط فروشنده‌ای معمولی هستی، یکی مثل ویلی لومان، تازه بدتر. یک ترسوی بی مغز بی دل و جرأت بزدل غربتی. یک بچه سوسول شل و ول، که نمی‌تواند شلوارش را بالا بکشد، یک بچه ننه، یک -».

- «خفه شو!». جرج تقریباً فریاد کشید و بعد سرپا ایستاد و دست‌های عرق کرده‌اش را مشت کرد، آماده کوبیدن توی صورت رودریک بود، آماده کشتن...

بعد دوباره روی تخت نشست، خس خس می‌کرد و رودریک هم بی صدا بهش می‌خندید. - «می‌بینی؟ بلدم که از چه کلماتی استفاده کنم. ظرف یک دقیقه، تو را یک قاتل بالقوه کردم، مگر نه؟ آن هم تو، یک شهروند قابل احترام که از وقتی انداختنت زندان، دست از پا خطا نکرده‌ای. خوب، برای هر کس کلمات خاص خودش هست، جرج. کلمات، عبارات و ایده‌هایی که می‌تواند هر کسی را عصبانی کند، احساساتش را تحریک کند یا وجودش را از ترسی بی‌دلیل و هیستریک پر کند. الا هم مثل بقیه آدم‌هاست. یک زن است؛ خیلی چیزها هست که لابد ازشان می‌ترسد. همین چیزها را پیدا می‌کنیم، جرج. آنقدر دگمه‌های مختلف را فشار می‌دهیم، تا زنگ به صدا دربیاید. زنگ توی ناقوس، جرج. خفاش‌های توی برج ناقوس -».

جرج صدایی از گلویش خارج کرد. گفت: «برو بیرون». - «خیلی خوب. ولی به حرف‌هایم خوب فکر کن. این بزرگترین شانس است - بزرگترین شانس ما. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و ببینم که تو خرابش می‌کنی». بعد هم رفت.

جرج که تنها مانده بود، چراغ را خاموش کرد و آماده خواب شد. فکر کرد که شاید آخرین جمله رودریک بوی تهدید می‌داد. و از این می‌ترسید. جرج همه عمرش را از آدم‌ها ترسیده بود، چون وحشی، مهاجم و بیرحم بودند. گاهی همین حالات را در خودش هم حس می‌کرد، ولی همیشه سرکوبشان می‌کرد. مادرش او را طوری تربیت کرده بود که مثل یک جنتلمن کوچولو رفتار کند. او به جز آن دوران کوتاه خدمت، همیشه یک جنتلمن کوچولو بوده است. خودش را از دردسر کنار کشیده بود، از آدم‌هایی که ممکن بود اذیتش کنند.

و رودریک هم کمکش کرده بود. همزمان با جرج از ارتش بیرون آمده بود و توی همان شهری که جرج بود، زندگی می‌کرد. البته، واقعاً ساکن نبود، چون نه زن داشت، نه خانواده و نه شغل ثابت. ولی با اینحال، ظاهراً راحت بود. با آنکه پس‌اندازی نداشت، سر و وضعش مثل جرج مرتب بود. کشیده‌تر، لاغرتر و تیره‌تر بود و لااقل ده سال جوانتر از جرج به نظر می‌آمد. جرج اغلب فکر می‌کرد که رودریک آدم بی‌بندوباری است - به نظر از این قماش می‌آمد، همیشه از ماجراهایش با زن‌ها تعریف می‌کرد. ولی هیچوقت برای صحبت کردن از خودش پیشقدم نمی‌شد. می‌گفت: «هر چیزی که ندانی، آزارت هم نمی‌دهد».

و جرج از این وضعیت راضی بود، چون اینطوری او می‌توانست از خودش حرف بزند. رودریک

برایش سنگ صبور بود، جایی برای اعتراف به گناه، کسی که واقعاً می‌فهمید.

گاهی وقت‌ها که جرج بیکار بود رودریک به اداره سر می‌زد، بعضی وقت‌ها در سفر یک‌روزه جرج به خارج شهر همراهش می‌رفت یا آن شب‌هایی که به مشتری‌های احتمالی سر می‌زد. بعد از چند بار پیشنهاد سرسری، دیگر سعی نکرد تا رودریک را با زنش آشنا کند. و هیچوقت هم حرف رودریک را پیش زنش نزد - بیشتر به این دلیل که با هم توی زندان بودند و جرج هیچوقت جرأت نکرده بود که راجع به زندان به الا حرفی بزند. پس الا هیچ چیزی راجع به رودریک نمی‌دانست، و همین هم باعث شده بود که همه چیز هیجان‌انگیز شود. یکبار که الا برای تشییع جنازه مادرش به ممفیس رفته بود، رودریک قبول کرد که دو روز توی خانه جرج بماند. حسابی مست کردند، ولی صبح روز سوم رودریک رفت.

همه چیزشان پنهانی بود، مثل آنکه جرج معشوقه‌ای داشته باشد، البته به جز جنبه بی‌آبرویی آن، بی‌آبرویی اصلاً چیز خوبی نیست، البته اگر بتوانی به یکی از آن جزیره‌ها بروی و هیچکس تو را نبیند و جلویت را نگیرد و جسم و روح آن همه دختر مال تو باشد، قضیه خیلی فرق می‌کند، ولی همه‌اش تقصیر رودریک بود که این فکرها را به سرش انداخته و یکدفعه جرج حس کرد که از رودریک می‌ترسد. همان رودریکی که همیشه آرام و مهربان بود و همه چیز را درک می‌کرد؛ و همیشه آماده نصیحت کردن بود و در مقابل هیچ چیز نمی‌خواست. جرج هیچوقت نفهمیده بود که او هم مثل بقیه بیرحم شده بود. حالا باید با حقیقت روبرو می‌شد. و مانده بود که چطور توانسته این همه سال از واقعیت فرار کند. رودریک را هم برای ایراد ضرب و جرح به زندان انداخته بودند. با این فرق که رودریک احساس پشیمانی نمی‌کرد. اصلاً پشیمانی توی وجودش نبود - تمام وجودش بی‌اعتنایی و تنفر بود و آن نیروی وحشتناکی که مخصوص آدم‌های دست‌نیافتنی است. انگار که هیچ چیز رویش تأثیر نداشت یا ناراحتش نمی‌کرد. تن به هیچکدام از قردادهای اجتماعی نمی‌داد. هر جا که می‌خواست می‌رفت؛ هر کاری که می‌خواست می‌کرد. و ظاهراً افکار منحرفی داشت؛ معلوم بود که از الا متنفر است و می‌خواهد که جرج از شرش خلاص شود. اگر امشب جرج به حرف‌هایش گوش کرده بود...

آن فروشنده کوچولوی جاروبرقی توی رختخواب گود افتاده‌اش خوابید. تصمیمش را گرفته بود. دیگر با رودریک کاری نداشت. دیگر نمی‌خواست او را ببیند، یا به نقشه‌های وحشیانه‌اش گوش بدهد. نمی‌خواست توی چنین نقشه‌هایی دست داشته باشد. از حالا به بعد به راه خودش می‌رفت. او و الا زندگی خوشبخت و آرامی خواهند داشت...

در روزهای بعد، جرج مرتب فکر می‌کرد که اگر رودریک برگردد، چه حرفهایی بهش بزند، ولی رودریک تنهایش گذاشته بود. شاید پیش خودش سبک سنگین کرده بود و فهمیده بود که خیلی تند رفته است.

در هر حال، جرج سفرش را تمام کرد، برگشت خانه، الا را بوسید، بر کار ساختن حمام دوم خانه‌شان نظارت کرد و گزارش سفرش را در اداره نوشت.

سفر خسته‌اش کرده بود، ولی فقط لیست مشتریان توی شهر باقی مانده بود، برای همین آن شب را به آنها سر زد. چون حسابی از پا افتاده بود، ناپرهیزی کرد و قبل از شروع کارش، جلوی کافه‌ای ترمز کرد. اولین جایی که سر زد، یک چیزی فروخت و بعد دومی و از آنجا به بعد کارها راحت‌تر پیش رفت. جرج می‌دانست که الکل بهش نمی‌سازد، ولی ایندفعه راکمک کرده بود. با یک احساس گیجی مطبوع، لیست

مشتریان را تمام کرد و توی یک کافه نزدیک خانه چند گیلان دیگرم زد. وقتی ماشین را توی گاراژ پارک می‌کرد، اصلاً سردرد نداشت.

مانده بود که نکند الا بیدار مانده باشد که سرش داد و بیداد کند، چون خوشش نمی‌آمد که جرج مشروب بخورد. خوب، شاید هم خواب باشد. حداقل وقتی در خانه را باز می‌کرد، امیدوار بود که اینطور باشد.

قبل از آنکه کلید را بچرخاند، در باز شد و الا پرید توی بغلش. گریه کنان گفت: «خدا را شکر که برگشتی!».

جرج تازه فهمید که دارد گریه می‌کند و بعد متوجه شد که تمام چراغ‌های خانه روشن است. - «هی چی شده؟ موضوع چیه؟»

الا شروع کرد به جوش زدن، «آن صورت، توی پنجره...».

الکل اثرات غریبی دارد، و برای لحظه‌ای جرج می‌خواست بخندد. آن جمله احساساتی و آنطور که دندان‌های الا موقع گفتنش به هم می‌خورد، خیلی جالب بود. ولی الا شوخی نمی‌کرد. حسابی ترسیده بود و مثل بید می‌لرزید.

- «سردرد وحشتناکی داشتم - از همان‌هایی که همیشه می‌گیرم - و نشسته بودم توی اتاق جلو و داشتم تلویزیون تماشا می‌کردم و همه چراغ‌ها هم خاموش بود. فکر کنم چند لحظه‌ای هم چرت زدم، تا اینکه یکدفعه حس کردم که یکی نگاهم می‌کند. بالا را نگاه کردم و آنجا توی پنجره آن صورت وحشتناک بود. مثل آن ماسک‌های ترسناک لاستیکی که بچه‌ها شب‌ها لوین به صورتشان می‌زنند - از آن سبزه‌ها که پوزخندی می‌زنند. دست هایش را هم دیدم که روی پنجره چنگ می‌کشد، انگار که می‌خواست پنجره را باز کند و بیاید تو!».

جرج دلداریش داد: «حالا دیگه آرام باش. بعدش چه شد؟»

کم‌کم از زیر زیان الا حرف کشید. الا جیغی کشیده بوده و چراغ را روشن کرده بود و آن صورت ناپدید شده بود. برای همین هم تمام چراغ‌ها را روشن کرده و تمام درها و پنجره‌ها را قفل کرده بود. بعد از آن هم منتظر جرج مانده است.

الا گفت: «شاید بهتر باشد که پلیس را خبر کنیم، فکر کردم اول با تو مشورت کنم».

جرج سری تکان داد: «فکر خوبی است. البته احتمالاً خیال کرده‌ای - شاید هم شیطنت یکی از بچه‌های محل بوده».

حالا دیگه حسابی مستی از سرش پریده بود و در فکر بود، «از کدام پنجره دیدیش، آن بزرگه؟ بگذار چراغ قوه را از توی گاراژ بیاورم. می‌خواهم دنبال جای پاهایش بگردم».

چراغ قوه را آورد و چون الا نخواست که همراهش برود، خودش تنهایی از باغچه گذشت. خاک باغچه پای پنجره از باران آن روز خیس بود، ولی هیچ جای پایی دیده نمی‌شد. وقتی به الا گفت، ظاهراً گیج شد. گفت: «نمی‌فهمم».

جرج جواب داد: «من هم همینطور. اگر کار یکی از بچه‌ها بوده، لابد وقتی تو دیدیش، پا به فرار می‌گذاشته، نه اینکه بایستد و جای پاهایش را صاف کند. از آن طرف، اگر یک ولگرد مزاحم بوده، شاید اینکار را می‌کرده، ولی در آن صورت اصلاً از اول نمی‌گذاشت که تو او را ببینی»، مکثی کرد، «مطمئنی که

درست دیده‌ای؟»

الا اخمی کرد: «خوب... فقط یک لحظه بود، می‌دانی، اتاق هم تاریک بود. ولی آن صورت بزرگ سبز را دیدم که مثل یک ماسک بود، دندان‌های بلندی هم داشت...». صدایش کم‌کم محو شد.

- «کسی سعی نکرد در یا پنجره را باز کند؟ صدایی نشنیدی؟»

- «نه فقط آن صورت. گفتم که سرم درد می‌کرد و موقع تماشای فیلم، چرتم برد. همه‌اش مثل یک

کابوس بود.»

جرج سری تکان داد، «که اینطور. هیچ به فکر رسید که شاید اصلاً یک کابوس بوده است؟»

الا جوابی نداد.

- «سرت چطور است؟ هنوز درد می‌کند؟ بهتر است دو تا آسپرین بخوری و بخوابی. یک خواب بد

دیده‌ای، عزیزم. بیا، چطور است برویم بخوابیم و همه چیز را فراموش کنیم؟»

و رفتند و خوابیدند.

شاید الا فراموش کرد، شاید هم نکرد، ولی جرج فراموش نمی‌کرد. می‌دانست. حتماً رودریک

نقشه‌اش را شروع کرده. و لابد این تازه شروعش بوده...

این تازه شروعش بود، و بعد از آن همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. بعد از ظهر روز بعد، جرج توی

دفترش تنها بود که الا از خانه تلفن کرد. صدایش خیلی ملتهب بود.

- «جرج، تو به لوله کش‌ها گفتی که برگردند؟»

- «نه عزیزم، البته که نه.»

- «خوب، آقای تورنتون الان اینجاست و می‌گوید که بهش تلفن شده که بیاید و همه جا را دوباره

خراب کند. نمی‌فهمم، سعی کردم توضیح بدهم که حتماً اشتباهی شده و...»

حالا دیگر حسایی آشفته شده بود و جرج سعی کرد آرامش کند، «گوشی را بده بهش، عزیزم. خودم

باهاش حرف می‌زنم.»

الا هم گوشی را به آقای تورنتون داد و جرج گفت که زحمت نکشند، حتماً کسی عوضی گرفته است.

و وقتی آقای تورنتون عصبانی شد و گفت که هیچ هم عوضی نگرفته و به خودش تلفن شده، جرج

دوباره خواست که با الا صحبت کند.

- «همه چیز درست شد. اصلاً نگران نباش. من هم زود می‌آیم خانه.»

الا گفت: «شاید بهتر باشد که یک چیزی بخوری. من باز هم از آن سر دردها گرفته‌ام و می‌خواهم یک

کمی دراز بکشم». جرج گفت: «همین کار را بکن. من یک کاریش می‌کنم.»

جرج یک کاریش کرد، ولی الا اگر هم دراز کشید، استراحت چندانی نکرد.

جرج وقتی رسید خانه، این را فهمید. الا می‌لرزید و صدا و بدنش رعشه گرفته بود.

به جرج گفت: «یک کسی دارد ما را اذیت می‌کند. تمام عصر زنگ خانه را می‌زدند. اولش کامیون

حمل بار گیمبل بود. یخچال آورده بود.»

جرج گفت: «من که یخچال سفارش نداده‌ام.»

- «می‌دانم که نداده‌ای، من هم سفارش نداده‌ام». سعی کرد جلوی اشکش را بگیرد. «ولی یکی این کار

را کرده. آن هم نه یکی. چهار تا یخچال آورده بودند.»

- «چهار تا».

- «تازه این خوب بود. یکی از مغازه کلی زنگ زد که ما کی می خواهیم اسباب کشی کنیم. یکی بهشان سفارش وانت داده است».

- «صبر کن ببینم»، جرج شروع کرد به قدم زدن، «سفارش را چطوری گرفته بودند».

الا گفت: «با تلفن. درست مثل آقای تورنتون. برای همین هم اول فکر کردم که تو تلفن کرده ای». حالا دیگر کم کم دماغش را بالا می کشید و جرج مجبورش کرد که بنشیند.

جرج گفت: «خوب، می گفتم. ولی من از آقای تورنتون پرسیدم. اتفاقاً تلفن را خودش جواب داده بود و کاملاً مطمئن بود که کسی که تلفن کرده، یک زن بوده».

- «یک زن؟»

- «آره».

جرج کنار الا نشست و دستش را گرفت، «می گفت که صدای تو را شناخته».

- «ولی جرج، این غیر ممکن است! من دیروز حتی یک دفعه هم تلفن نزدم. با آن سر دردم دراز کشیده بودم و...»

جرج سری تکان داد.

- «عزیزم، من باور می کنم. ولی پس کار کی بوده؟ کی می دانسته که تورنتون لوله کش حمام ما بوده؟ تو خودت اسمش را به کسی نگفته ای؟»

- «نه، البته که نه. لااقل، یادم که نمی آید»، رنگش پریده بود، «اوه، آنقدر گیج شده ام که فکرم کار نمی کند»، دستش را روی پیشانی اش گذاشت، «انگار سرم دارد می ترکد. دیگر طاقت ندارم...»، به جرج زل زد، «کجا داری می روی؟».

- «می خواهم به دکتر وینسون زنگ بزنم».

- «ولی من مریض نیستم. دکتر لازم ندارم».

- «بهت یک مسکن می دهد، یک چیزی برای سر درد. آرام باش و استراحت کن».

بعد دکتر وینسون آمد و یک مسکن هم به الا داد. الا چیزی از تلفن ها نگفت و دکتر هم یک معاینه معمولی کرد. ولی بعدش، وقتی الا رفت بالا و خوابید، جرج دکتر وینسون را کناری کشید و قضیه را تعریف کرد - از جمله ماجرای صورت توی پنجره را.

پرسید: «نظرت چیست، دکتر؟ شنیده ام که وقتی زن ها وارد یک مرحله ای از زندگی می شوند، این چیزها پیش می آید. شاید...».

دکتر وینسون با سر تایید کرد. «بهتر است هفته دیگر بفرستیش مطب من. یک معاینه کامل ازش می کنم. در این مدت هم سعی کن خودت آرام باشی. شاید هم یک کسی شوخی اش گرفته، متوجهی که؟». جرج با سر تایید کرد، ولی قوت قلب نگرفته بود.

چیزی که اذیتش می کرد، ماجرای شناخته شدن صدای الا در تلفن بود.

فردا صبحش، زود از خانه بیرون رفت، و الا هنوز خواب بود. از دفترش به مغازه گیمبل و کلی زنگ زد. بعد از کلنجار فراوان توانست با آن کارمندانی صحبت کند که تلفن ها را جواب داده بودند. هر دو اصرار داشتند که با یک زن صحبت کرده اند.

جرج هم به دکتر وینسون تلفن زد و ماجرا را گفت.

هنوز گوشی را نگذاشته بود که الا زنگ زد. نمی توانست درست حرف بزند.

مردی از طرف یک فروشگاه پالتو پوست، از طرف کسی که الا اسمش را هم نشنیده بود، آمده بود و چند نمونه پالتوی مینک آورده بود - پالتوی مینک توی ماه جولای! یک آژانس مسافرتی هم مرتب زنگ زده و اصرار داشته که الا زنگ زده و راجع به پرواز به دور دنیا اطلاعاتی خواسته، سردردش هم داشت او را می کشت؛ نمی دانست چکار کند؛ می خواست جرج به پلیس تلفن بزند و... وسط حرف هایش، یکدفعه ساکت شد و جرج فوراً پرسید که چه شده. چند لحظه بعد معلوم شد که این سؤال اصلاً لزومی نداشته. صداهاى آنطرف سیم به خوبی شنیده می شد؛ صدای جیغ و داد وحشتناکی را تشخیص داد.

الا نفس زنان گفت: «ماشین آتش نشانی! یکی به اداره آتش نشانی زنگ زده»

جرج گفت: «الان می آیم خانه» و تلفن را قطع کرد.

و مستقیم رفت خانه. وقتی رسید ماشین آتش نشانی رفته بود، ولی یک ستوان و یک کارآگاه پلیس هنوز آنجا بودند. الا داشت سعی می کرد که همه چیز را توضیح دهد و شانس آورد که جرج رسید تا همه چیز را روبراه کند. الا را فرستاد بالا و بعد ماجرا را تعریف کرد.

گفت: «خواهش می کنم هیچ هزینه ای را تقبل نکنید. اگر هر پولی لازم است، من خوشحال می شوم که بپردازم. زخم تحت نظر پزشک است - قرار است توی همین هفته یک معاینه کامل بشود. همه چیز درهم و برهم شده، ولی مطمئنم که می شود روبراهش کرد...»

آن دو هم همدردی کردند. قول دادند که تمام هزینه را به اطلاعاتش برسانند و کارآگاه هم کارتش را به او داد که اگر کمکی لازم داشت، با او تماس بگیرد.

بعد هم جرج رفت سراغ تلفن و قضیه فروشگاه پالتو پوست و آژانس مسافرتی را فیصله داد. بعد رفت بالا سراغ الا، و دید که دراز کشیده و تمام پرده ها را هم بسته است. جرج گفت که اگر چیزی می خورد، برایش بیاورد، ولی الا گفت که گرسنه نیست.

الا گفت: «یک اتفاقی دارد می افتد. یک نفر دارد سعی می کند که ما را اذیت کند. من می ترسم».

- «مزخرف است»، جرج زورکی لبخندی زد، «تازه، حالا دیگر مراقب هم داریم». و برای اینکه خوشحالش کند، گفت که کارآگاه قول داده که خانه را تحت نظر بگیرد و تلفن را هم کنترل کند.

- «اگر کسی خیال مسخره بازی داشته باشد، گیرش می اندازیم»، بهش قوت قلب می داد، «فقط باید استراحت کنی. دکتر وینسون می گفت اگر آخر هفته یک سری بهش بزنی و یک معاینه کامل بشوی، بد نیست. چرا تلفن نمی زنی و یک وقت نمی گیری؟»

الا پا شد و نشست: «تو بهش گفتی؟»

- «عزیزم، مجبور بودم. هرچه باشد، او دکتر توست. می تواند کمک کند، اگر...»

- «اگر چی؟»

- «هیچی».

- «جرج. به من نگاه کن» جرج نگاه نکرد، ولی الا ادامه داد. «تو فکر می کنی که این تلفن ها کار من

است؟ آره؟»

- «چنین حرفی نزدَم. موضوع فقط این است که تورنتون صدای تو را شناخته. چرا باید راجع به چنین چیزی دروغ بگوید؟»

- «نمی‌دانم. ولی دروغ می‌گوید. لابد دروغ می‌گوید! من اصلاً بهش زنگ نزدَم، جرج. قسم می‌خورم! امروز صبح هم به کسی تلفن نزدَم. اصلاً تا دم ظهر توی رختخواب بودم. آن مسکن آنقدر منگم کرده بود که نمی‌توانستم درست فکر کنم.»

جرج ساکت بود.

- «خوب، نمی‌خواهی چیزی بگویی؟»

- «من باور می‌کنم، عزیزم. حالا سعی کن کمی استراحت کنی.»

- «ولی حالا دیگر نمی‌توانم استراحت کنم. خسته نیستم. می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

- «معذرت می‌خواهم، من باید برگردم اداره و میزم را جمع و جور کنم. یادت باشد که فردا باید دوباره برم خارج شهر.»

- «ولی حالا نمی‌شود بروی. نمی‌توانی مرا اینطوری تنها بگذاری!»

- «فقط سه روز. باید تا پیتزویل و باکرتون برم. یکشنبه برمی‌گردم، سعی می‌کرد لحنش روحیه‌بخش باشد، تازه، پلیس هم مواظب خانه است، لازم نیست نگران ولگردها باشی.»

- «جرج، من...»

- «شب راجع بهش حرف می‌زنیم. الان یک کاری دارم که باید انجامش بدهم، یادت هست؟»

جرج الا را که به آرامی روی تخت گریه می‌کرد، تنها گذاشت و به اداره برگشت. ولی چندان هم به کارهایش نرسیده وقتی وارد دفترش شد، رودریک منتظرش بود.

آن روز بعد از ظهر، سایر فروشندگان رفته بودند بیرون و هیچکس دوروبر آن اتاقک داغ و خفه جرج نبود. او و رودریک تنهای تنها بودند و رودریک خیلی آهسته صحبت کرد. جرج خوشحال بود که لااقل کسی حرف‌های رودریک را نمی‌شنود.

تا رودریک را دید، تقریباً داد کشید: «پس بالاخره کار تو بود!»

رودریک شانهِ‌هایش را بالا انداخت: «می‌خواستی کار کی باشد؟»

- «ولی من که بهت گفتم هیچکدام از این کارها را نمی‌خواهم، و جدی هم گفتم!»

- «مزخرف است، جرج. تو نمی‌دانی که چه وقت جدی هستی و اصلاً چه می‌خواهی.» رودریک

لبخندی زد و به جلو خم شد. «با آن دکتر وینسون و آن کارآگاه حرف زدی. از من هم اسم بردی؟»

- «نه، حرفی نزدَم، ولی...»

- «می‌بینی؟ همین ثابت می‌کند. لابد فهمیده بودی که کار چه کسی است، ولی حرفی نزدی. خودت

هم می‌خواستی که نقشه عملی بشود. و حالا هم دارد عملی می‌شود، مگر نه؟ حساب همه چیز را کرده‌ام.»

جرج بر خلاف میلش مجبور شد پرسد: «چطور صدایش را تقلید کردی؟»

«خیلی ساده. بارها بهش تلفن کردم - مثلاً اینکه اشتباه گرفته‌ام، یا وانمود کردم که متقاضی تلفن

هستم. آنقدری شنیده بودم که بتوانم ادایش را دریاورم. صدایش مثل شیبه می‌ماند. مثل این: فکر کنم بهتر است یک کمی دراز بکشم. این سردرد دارد مرا می‌کشد.»

شنیدن صدای الا از لبهای غنچه و مسخره رودریک خیلی غریب بود. قلب جرج شروع کرد به کوبیدن.

غرغرکنان گفت: «تو - تو گفתי که یک نقشه داری».

رودریک با سر تأیید کرد: «درسته، فکر کنم چند روزی از شهر می روی بیرون؟»
- «آره. فردا».

- «خوبه. ترتیب همه چیز را می دهم».

- «می خواهی چه کار کنی؟»

- «شاید بهتر باشه که نپرسی، جرج. شاید بهتر باشه که خودت را کاملاً کنار بکشی. همه چیز را بسپار به خودم».

رودریک سرش را به یک طرف خم کرد: «یادت باشد، چیزی که نمی دانی، آزارت هم نمی دهد».

جرج نشست و بعد دوباره با عجله بلند شد: «رودریک، ازت می خواهم که تمامش کنی! خودت را بکش کنار، می شنوی؟»
رودریک لبخندی زد.

جرج دوباره گفت: «می شنوی؟» حالا دیگر می لرزید.

رودریک گفت: «شنیدم، ولی تو الان حالت خوب نیست، جرج. درست فکر نمی کنی. نمی خواهد نگران الا باشی. راستش اصلاً آزاری نمی بیند. آنجایی که می رود، ازش خوب مراقبت می کنند. و من و تو هم آنجا که می رویم، حسابی از خودمان مراقبت می کنیم. خودت هم دلت می خواهد به همین فکر کنی، جرج به جزایر کارائیب. جزایر کارائیب و نودهزار دلار توی جیبمان. و شاید یک قایق کوچولو و بعد آن شب های بلند و مهتابی آن منطقه. و بعدش هم به دخترها فکر کن. آنها دیگر مرتب غر نمی زنند و سر درد ندارند...».

- «بس کن! بی فایده است. نظرم عوض شده است».

- «خیلی دیر شده، جرج. حالا دیگر نمی توانی جا بزنی». رودریک خیلی غیر قابل پیش بینی، ولی خیلی منحکم بود. - «تازه، خودت هم واقعاً نمی خواهی که جا بزنی. فقط ترسیده ای. خوب، نترس. قول می دهم که اصلاً پای تو وسط کشیده نشود. فقط سه روز بهم فرصت بده. سه روز، آن روزهایی که نیستی فقط همین».

جرج داد زد: «من نمی روم! تنهائش نمی گذارم! به پلیس خبر می دهم».

- «و بعد چی می خواهی بهشان بگویی؟» رودریک مکثی کرد تا سؤالش خوب جا بیفتد: «اوه، فکر خیلی خوبی ست، نه؟ هیچوقت چنین کاری نمی کنی، جرج. مثل یک پسر خوب می روی بیرون شهر. چون این کار، کار یک پسر بد است - مثل من».

حالا داشت جرج را مسخره می کرد و جرج هم می دانست. هر اعتراض دیگری بی فایده بود. ولی اگر درست همان موقع رئیس سر نرسیده بود، شاید باز هم تلاش می کرد. رودریک پا شد و از آن طرف اتاق پرید بیرون و رفت. و جرج که پشت سر او مات مانده بود، می دانست که آخرین شانسش هم با او رفته است.

آن شب، اوضاع به نظر یک کمی بهتر می آمد. بقیه روز را کسی مزاحم الا نشده بود و برای همین،

خیلی آرامتر بود. وقتی یک شام حاضری خوردند و رفتند که بخوابند، هر دویشان سفر جرج را تا حدی قبول کرده بودند.

الاگفت که به دکتر وینسون تلفن کرده و برای جمعه بعد از ظهر - دو روز بعد - وقت گرفته است. جرج هم قول داد که در آن روزهایی که نیست هر شب به او تلفن بزند.

به الاگفت: «و اگر بهم احتیاجی داشتی، فوری برمی‌گردم. در تمام سفر، فوقش صد مایل بیشتر از هم دور نیستیم. خوب دیگر، ساکم را می‌بندم و می‌ریم می‌خواهیم».

و همانجا تماش کردند. فردا صبحش، خیلی قبل از آنکه الا بیدار شود، جرج بلند شد و رفت. روز آسانی را در پیتزویل داشت و خیلی زودتر از آنکه فکرش را می‌کرد، به همه جا سر زد. شاید هم برای همین دلش شروع کرد به شور زدن؛ دیگر چیزی نداشت که فکرش را با آن مشغول کند. آن تکیه کلام رودریک چه بود؟ «چیزی که نمی‌دانی، آزارت هم نمی‌دهد».

خوب، حرف درستی نبود. ندانستن از آن هم بدتر بود. ندانستن و مشکوک بودن. رودریک گفته بود که فکر همه چیز را کرده است. جرج هم باورش شده بود. بعد رودریک گفته بود که الا را واقعاً آزار نمی‌دهد. جرج از این قسمتش مطمئن نبود؛ نمی‌دانست که باید باور کند یا نه. به رودریک نمی‌شد اطمینان کرد. این را ثابت کرده بود، چون با وجود اعتراض‌هایش، رودریک نقشه‌اش را پیش برده بود. نمی‌شد گفت که چه کارهایی ممکن بود از او بر بیاید. تازه، جرج چقدر راجع به او می‌دانست؟ شاید همینجوری‌اش هم جرم‌های زیادی مرتکب شده که از این نقشه‌اش بدتر بوده باشند.

جرج رودریک را تصور کرد با یک چاقو، یک هفت‌تیر، یا حتی با دست‌های خالی... و اینکه آن دست‌ها گردنی را فشار می‌دهند. بعد صورت رودریک را تصور کرد، مثل صورت یکی از آن ارواح پلید تابلوی سیاه قلم بهشت گم شده «دوره» که مادرش داشت.

از این فکر دست‌هایش به رعشه افتاد و صدایش لرزید. ولی سعی کرد آرام باشد و از اتاق هتالش، اپراتور مکالمه راه دور را گرفت و به خانه زنگ زد.

و بعد صدای الا را شنید و دید که همه چیز روبراه است. همه چیز عالی بود.

بله، صدای جرج واضح بود. نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچ اتفاقی. ظاهراً آن مزاحم، هر کسی که بوده، منصرف شده. الا تمام روز را مشغول تمیزکاری خانه بوده. و خوب، حال جرج چطور بود؟

جرج گفت: «عالی، خیلی عالی». و راست هم می‌گفت. خیالش راحت شده بود. تلفن را قطع کرد. یکدفعه خوشحال شده بود. دیگر الا را اذیت نکرده بودند و این معنایش این بود که رودریک بالاخره جا زده است.

جرج رفت به کافه که چیزی بنوشد. تازه سر شب بود و می‌خواست جشن بگیرد. سر صحبت را با یک فروشنده کالاهای چرمی از دس مونیخ باز کرد، ولی بالاخره او هم گذاشت و رفت. جرج به تنهایی ادامه داد، هرچند وقت یکبار مست می‌کرد، ولی همیشه کنترل خودش را حفظ می‌کرد؛ از اینکه می‌دانست کنترل خودش دستش است و همیشه مثل یک جتلمن کوچولو رفتار می‌کند، احساس خوبی بهش دست می‌داد. باید هم جشن می‌گرفت، چون پیروز شده بود.

رودریک از یک نظر راست می‌گفت؛ برای مدتی جرج وسوسه شده بود که بگذارد نقشه اجرا شود. ولی به موقع نظرش عوض شده بود و لابد رودریک هم اینرا فهمیده بود. حالا دیگر الا در امان بود،

خودش هم در امان بود و می توانستند با هم خوشبخت باشند. نود هزار دلار و جزیره‌ای در کارائیب - چه رؤیای تو خالی‌ای! جرج فاستر پندلتون اهل این حرف‌ها نبود. و حالا دیگر وقتش بود که هتل را پیدا کند، اتاقش را پیدا کند؛ سوراخ کلید را پیدا کند، رختخواب را پیدا کند، و آن تاریکی و آرامش عمیقی را که آنجا در انتظارش بود.

صبح روز بعد، جرج حالت خماری داشت و وقتی به طرف باکرتون می‌رفت، حساسی احساس ناراحتی می‌کرد. نزدیکی‌های ظهر به چند جا سر زد، ولی انگار هیچ چیز سر جایش نبود. برای همین هم بعد از ظهر تصمیم گرفت که کار را تعطیل کند، چون هنوز جمعه را وقت داشت که کارهای آنجا را تمام کند.

برگشت به اتاقش تا بعد از ظهر را چرت بزند، ولی تمام شب را خوابید. حتی بلند نشد که شام بخورد یا به الا زنگ بزند یا هر کار دیگری.

وقتی فردا صبحش بیدار شد، از این تعجب کرد که ظاهراً الا چندین بار بهش تلفن کرده بوده، با آن همه زنگ تلفن هم بیدار نشده بود، ولی حالش خوب بود و ساعت نه شروع به سر زدن به جاهای مختلف کرد.

بلافاصله بعد از شام به الا زنگ زد. صدای الا آرام و اطمینان‌بخش بود.

جرج پرسید: «امروز دکتر رفتی؟»

گفت که دکتر رفته و همه چیز مرتب است. دکتر حساسی معاینه‌اش کرده بوده - نوار قلب، آزمایش خون و حتی رادیوگرافی. هیچ مشکلی وجود نداشت. چند تا قرص برای سر دردش داده بوده و فقط همین.

جرج پرسید: «از آن مزاحم‌ها چه خبر؟»

«هیچی. اینجا خیلی آرام بود»، صدایش کاملاً آرام بود، «فردا چه موقع می‌رسی؟»

- «طرف‌های ظهر، امیدوارم. درست بعد از نهار».

- «درست بعد از نهار»، الا تکرار کرد، «پس می‌بینمت».

جرج گفت: «شب بخیر» و قطع کرد.

خیلی خوشحال بود، ولی باز هم یک چیزی اذیتش می‌کرد. درست نمی‌دانست که چه چیزی، ولی حس ناراحت کننده‌ای بود، حس اینکه پیغام مهمی را فراموش کرده است. مثل آن بچگی‌هایش که مادرش می‌فرستادش بقالی و او همیشه یکی از سفارش‌های مادرش را فراموش می‌کرد.

همینطور نشسته بود و تلفن توی دستش بود و بعد، با صدای در زدن از جا پرید.

بلند شد و در را باز کرد و رودریک آمد تو. رودریک با خوشحالی لبخند می‌زد.

گفت: «همیشه توی بهترین هتل، مگر نه؟ می‌دانستم که اینجا پیدات می‌کنم».

- «خوب که چی...»

رودریک گفت: «فقط فکر کردم که سری بهت بزنم. فردا برمی‌گردی و گفتم که بهتر است آماده باشی».

- «آماده برای چی؟»

رودریک جلوی آینه ایستاد و سرش را خم کرد. گفت: «سخت مشغول بودم، ولی در عوض تمامش کردم. بهت که گفتم، فقط سه روز فرصت لازم داشتم». جرج دهان باز کرد، ولی رودریک نگذاشت که

حرفش را قطع کند.

- «این مدتی که این طرف‌ها وقت تلف می‌کردی، من حسابی کار کردم. گناهکارها هیچوقت راحت نمی‌نشینند، می‌دانی. بگذار خلاصه‌اش کنم. چهارشنبه، همان روز که رفتی، عصرش چند تا تلفن زدم. اول به مسئول اوراق قرضه و پس‌انداز - می‌دانی چهارشنبه‌ها تا ساعت نه شب سرکارند. ادای الا را درآوردم و گفتم که هرچه زودتر پولم را لازم دارم. با خود هیگینز پیر صحبت کردم. وقتی پرسید چرا، گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم و بروم طرف‌های کوبا».

رودریک برای خودش سری تکان داد و ادامه داد: «بعد رفتم طرف خانه‌تان و یکبار دیگر قضیه آن ماسک را تکرار کردم. الا توی آشپزخانه بود و داشت قبل از آنکه بخوابد یک لیوان شیر می‌خورد. وقتی مرا دید، فکر کردم الان است که قالب تهی کند. دوید طرف تلفن و فکر کنم به پلیس زنگ زد. آنقدری صبر نکردم که بفهمم. دیروز فکر کردم که بهتر است طرف خانه آفتابی نشوم، برای همین هم با تلفن مشغول شدم. یکبار دیگر به هیگینز تلفن کردم و گفتم که فوراً پولم را می‌خواهم، چون تو داری می‌میری و باید مغزت را عمل کنند. فکر قشنگی بود، نه؟ بعد با بانک صحبت کردم و بعد از آن به چند تا مغازه زنگ زدم و قول گرفتم که امروز صبح سفارشاتم را بیاورند. یک کمی خرت و پرت - یک پیانو و دو تا ترومپت از مغازه "بازار موسیقی" و "هفتاد و پنج دوجین گل سرخ از گل فروشی". و راستی، برای کامل شدن اینها، یک زنگی هم به برادران فلیس زدم و گفتم که می‌خواهم به آنجا سری بزنم و جواهراتشان را نگاهی بکنم، چون حدس می‌زنم یکی از فامیل‌هایم به زودی می‌میرد».

رودریک به اینجا که رسید، مثل پسر بچه‌های شیطان، نخودی خندید. ولی وقتی ادامه داد، حالت چشم‌هایش کاملاً جدی بود.

- «و بالاخره به بز پیر تلفن کردم، به دکتر وینسون، و گفتم که می‌خواهم وقتی که گرفته‌ام را به هم بزنم. نمی‌فهمید که چرا، تا اینکه گفتم که خیال دارم با پرواز آن شب برم اروپا. می‌خواست بداند که تو هم می‌آیی یا نه، که گفتم نه، می‌خواهم غافلگیر کنم، چون می‌خواهم آنجا بچه‌ای به دنیا بیاورم که تو پدرش نیستی. بعد از آن، رفتم طرف خانه‌اتان - ولی خیلی مواظب بودم، می‌فهمی که، گفتم نکنند که پلیسی آن دوروبر باشد شانس آوردم که پیش‌بینی کرده بودم، چون نه فقط یک ماشین غریبه آنجا پارک بود، وقتی دزدکی از توی کوچه رفتم و از پنجره آشپزخانه نگاه کردم، دیدم که الا با آن کارآگاه توی هال صحبت می‌کنه. برای همین هم زدم به چاک. ولی کار دیگری هم نمونده بود. کاملاً مشخص بود. انگار الا به خشم خدا گرفتار شده باشد. فکر نکنم آن دو شب را اصلاً خوابیده باشد. و لابد تا امروز حرف‌ها همه جا پیچیده است. از یک طرف هیگینز پیر توی قسمت اوراق قرضه، از یک طرف دکتر وینسون و بقیه. و زنت هم مرتب به پلیس اصرار می‌کند که آن صورت را دیده است. حالا دیگر تنها کاری که باید بکنی، این است که برگردی و همه چیز را جمع و جور کنی».

جرج پرسید: «منظورت چیه؟»

- «فکر کنم همه ازت سؤال کنند. تنها کار تو این است که جواب‌های درست بدهی. بگو که الا بارها از سفرهای دیوانه‌واری حرف زده است. بگو که می‌خواهد پول‌هایش را توی خانه قایم کند. به دکتر وینسون بگو الا می‌ترسد که تو بخوای مسمومش کنی، یا بهش حمله کنی یا از این جور چیزها. تا حالا راجع به توهمات پارانوئیک چیزی شنیده‌ای؟ آدم‌هایی که دچارش می‌شوند، فکر می‌کنند که همه

می خواهند آزارشان دهند. یک چنین چیزی سر هم کن. خودت که می دانی به الا چه بگویی؛ آنقدر گیج شده است که هرچه بگویی قبول می کند. یک کمی بیشتر گیجش کن. ازش راجع به حرف هایی که زده، پرس. مثلاً راجع به عوض کردن بیوک با کادیلاک. انکار می کند که اصلاً چنین حرفی زده باشد، و تو این موضوع را ول کن و به چیز دیگری بچسب. یکی دو روز که ادامه بدهی - با چند دفعه نگاه کردن با آن ماسک از پنجره - خودش هم قبول می کند که قاطی کرده است. و این مهمترین قسمت ماجراست. بعد با یک قصه گریه دار می روی پیش وینسون، و کاری کن که وقتی الا را معاینه کند که ترسیده باشد، و بعد کارش تمام است، رودریک خندید، «اگر توانستی صورتش را ببینی...».

جرج با گیجی سر تکان داد. چرا رودریک دروغ می گفت؟ خودش چهارشنبه شب و همان شب با الا صحبت کرده بود و حال الا کاملاً خوب بود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود، هیچی. با اینحال رودریک آنجا بود، این همه راه را آمده بود و راجع به این دیوانه بازی ها لاف می زد - دیوانه بازی. یکدفعه جرج همه چیز را فهمید.

دیوانه بازی. یک نقشه دیوانه وار برای دیوانه کردن الا. جور در می آمد. دیوانه خود رودریک بود.

جوابش همین بود، جواب واقعی اش. رفتار او فقط بیرحمانه، بچه گانه یا غیراجتماعی نبود. این مرد بیمار روانی بود. یک دیوانه تبهکار. و همه اش ساخته ذهنش بود؛ شروع کرده بود که توهماتش را عملی کند، ولی نیمه کاره. بقیه اش در ذهن بیمار او جریان داشت.

جرج نمی خواست نگاهش کند، نمی خواست صدایش را بشنود. می خواست بهش بگوید که راهش را بگیرد و برود، بگوید که همین الان با الا صحبت کرده و الا حالش خوب است، هیچ اتفاقی نیفتاده. ولی می دانست که نباید این کار را بکند. نمی توانست. رودریک هیچوقت چنین جوابی را قبول نمی کرد. او دیوانه بود، و خطرناک. لابد راه دیگری هم برای کنترلش بود. یکدفعه جرج راه حلش را پیدا کرد.

گفت: «کارم اینجا تمام شده و شاید امشب برگردم. می خواهی با من بیایی؟»

رودریک با سر تأکید کرد: «چرا که نه؟» باز مثل بچه ها نخودی خندید، «می فهم نمی توانی صبر کنی، مگر نه؟ نمی توانی صبر کنی تا آن صورت چاق و احمقانه را ببینی. خوب راه بیفت. خوبی اش این است که دیگر مجبور نیستی مدت زیادی نگاهش کنی. او را می فرستند به جهنم. و من و تو هم می رویم به بهشت. می دانی جرج، آن منطقه کارائیب پر از جنس است. آنجا بهت خیلی خوش می گذرد می دانم از حشرات خوش نمی آید، ولی حتی آنها را هم می شود دست آموز کرد. مثلاً مورچه ها را فرض کن.» در تمام طول راه بازگشت، رودریک از همین حرف ها زد. گاهی پچ پچ می کرد و گاهی نخودی می خندید، جرج چنان سردردی گرفته بود، بدتر از هر چه سردرد که تا حالا داشته است. ولی باز هم رودریک حرف می زد. می گفت که الا را به زنجیر می کشد. می گفت که جرج را به جزیره می برد. گاهی حتی به نظر می رسید که منظورش همان جزیره است، همانی که در آنجا زندانی بودند. و همان بلاهایی را می خواست سر دخترهای آنجا بیاورد که زندانبان ها سر زندانی ها می آوردند. حرف ها حرف های یک دیوانه بود، دیوانه.

تنها چیزی هم که باعث می شد جرج به راهش ادامه دهد، همین بود که می دانست حرف های یک

دیوانه است، و هر کس دیگه‌ای هم که می‌شنید، فوری حقیقت را می‌فهمید. فقط باید رودریک را برساند به شهر، سرش را به یک بهانه‌ای گرم کند و بعد به پلیس خبر بدهد. البته رودریک هم سعی می‌کرد تا جرج را همدست خودش معرفی کند، ولی چطور؟ تا جایی که جرج به خاطر داشت، هیچ خطایی مرتکب نشده بود؛ در واقع هیچ حرف یا کار خلافی ازش سر نزده بود. نه، همه‌اش کار رودریک بود. و راه نجات جرج هم همین بود.

با اینحال، وقتی جلوی خانه‌شان توقف کرد، عرق سردی روی پیشانی‌اش راه افتاد بود. نزدیکی‌های نیمه شب بود، ولی چراغهای جلو هنوز روشن بود. معنی‌اش این بود که الا بیدار بود. چه خوب. جرج به رودریک گفت: «همینجا منتظر باش. فقط می‌روم به الا می‌گویم که رسیده‌ام. بعد با ماشین می‌رسانمت.»

ظاهراً رودریک حس کرده بود که یک جای کار اشکال دارد. گفت: «من نباید اینطرف‌ها آفتابی شوم، اگر پلیس تله گذاشته باشد، چی؟»

جرج گفت: «بگذار یک نگاهی ببندازم. یک فکری دارم. اگر پلیسی اینطرف‌ها نبود، تو می‌توانی یکبار دیگر آن ماسک لاستیکی را بهش نشان بدهی. بعد هم من می‌گویم که چیزی ندیده‌ام. الان همراهت است؟»

رودریک لبخندی زد: «آره. حالا داری همکاری می‌کنی، جرج. حالا آمدی توی خط. شروع کن.»

جرج از ماشین پیاده شد و رفت طرف درجلوی خانه و بازش کرد.

الا منتظرش بود. بنظر خسته می‌آمد و وقتی جرج را دید، از جا پرید، ولی حالش خوب بود. خدا را شکر، صحیح و سالم بود او حالا می‌توانست همه چیز را برای الا تعریف کند.

جرج در حالیکه در را می‌بست، آهسته گفت: «هیچی نگو، یک دیوانه توی ماشینم هست.»

- «می‌شود یکبار دیگر بگویی؟»

جرج دوروبرش را نگاه کرد و مطمئناً صاحب صدا را شناخت. همان کارآگاهی بود که بعد از آن جریان ماشین‌های آتش‌نشانی با او صحبت کرده بودند.

جرج پرسید: «این وقت شب اینجا چکار می‌کنید؟»

کارآگاه گفت: «فقط سری زده بودم. حالا آن قضیه دیوانه‌ای که داشتید می‌گفتید، چه بود؟»

جرج هم تعریف کرد. هم برای او و هم برای الا و هر دویشان هم ساکت و آرام گوش کردند، جرج باید تند حرف می‌زد، چون نمی‌خواست رودریک شکش ببرد، و برای همین بعضی کلمات را اشتباه می‌گفت. بعد از گروه‌بان خواست که تا رودریک فرار نکرده، دزدکی با او تا ماشین بیاید و کارآگاه هم قبول کرد. جرج اخطار کرد که رودریک آدم خطرناکی است و پرسید که آیا اسلحه دارد یا نه. کارآگاه اسلحه داشت و خیال جرج هم کمی راحت شد.

باهم تا ماشین آمدند و جرج یکدفعه در را باز کرد.

ولی رودریک آنجا نبود.

جرج سر در نمی‌آورد، و بعد فکر کرد که شاید رودریک آنقدر دیوانه شده که بدون آنکه منتظر او بماند، ماسک لاستیکی‌اش را زده، و به کارآگاه گفت و مجبورش کرد که نگاهی هم به دوروبر پنجره‌های جلوی ساختمان ببندازد. کارآگاه متوجه نشد؛ ظاهراً نمی‌فهمید که قضیه ماسک چیست، برای همین

جرج نشان داد که چه می‌گوید - اینکه چطور می‌توانی روی تخته‌ای که از ماشین می‌آوری، زیر پنجره بایستی و هیچ ردپایی به جا نگذاری، کارآگاه می‌خواست بداند که ماسک چه شکلی است، ولی جرج نمی‌توانست درست توصیفش کند، تا اینکه برگشتند پای ماشین و کارآگاه در داشبرد را باز کرد و چیزی را بیرون کشید و از جرج پرسید که این همان ماسک است.

البته که بود، و جرج توضیح داد که لابد رودریک آنرا آنجا گذاشته است. بعد برگشتند توی خانه و الا داشت گریه می‌کرد و جرج نمی‌خواست که الا گریه کند، برای همین گفت که دیگر چیزی نیست که ازش بترسد، چون رودریک رفته است. و اینکه اگر کسی اذیتش کرد، مثلاً صدایش را تقلید کرد هم نباید بترسد، چون می‌تواند کار هر کسی باشد. کارآگاه پرسید که خودش هم می‌تواند صدای الا را دریاورد. البته که می‌توانست. تقریباً به همان خوبی رودریک، فقط حالا سرش داشت از درد می‌ترکید...

شاید هم برای همین آن دکتر آمد، نه دکتر وینسون، بلکه یکی دکتر پلیس که جرج را مجبور کرد دوباره همه چیز را از اول تعریف کند. تا اینکه بالاخره حوصله جرج سرآمد و پرسید که چرا این حرف‌ها را با او می‌زنند؟ آن که باید دنبالش باشند، رودریک است.

همه‌اش دیوانه‌بازی بود، دیوانه بازی محض. آنطور که پیش آنها می‌رفتند، از رودریک هم دیوانه‌تر بودند. حالا تعداد پلیس‌ها بیشتر شده بود و کارآگاه داشت سعی می‌کرد که به جرج بگوید که خود او همه آن تلفن‌ها را کرده و آن ماسک را به صورت زده، او، جرج! این دیگر خیلی چرند بود، و جرج تعریف کرد که چطور با رودریک در زندان انفرادی جزیره آشنا شده و اینکه او شبیه ارواح پلید توی نقاشی «دوره» بوده و از این حرف‌ها، و اینکه او پسر بدی بود.

ولی کارآگاه گفت که رئیس جرج آن روز بعد از ظهر شنیده که جرج با خودش صحبت می‌کرده و به الا هم تلفن کرده و گفته و الا هم به پلیس خبر داده است. بعد که جرج به سفر رفته بود، مواظبش بوده‌اند و فهمیده‌اند که هم آن شب که مست کرده و هم آن شب که می‌گفت توی هتل خوابیده، برگشته به شهر و خلاصه اینکه همه اینها کار خود او بوده است.

خوب البته همه اینها را که یکدفعه بهش نگفتند - اول بردنش به اداره پلیس، بعد تمام آن دکترها آمدند و باهاش حرف زدند، و بعد وکیل و قضات دادگاه بعد از یک مدت، دیگر جرج توجهی به مزخرفاتشان راجع به شیزوفرنی و دو شخصیتی بودن نداشت. سرش داشت می‌ترکید و فقط می‌خواست مجبورشان کند که رودریک را پیدا کنند. باید رودریک را سرزنش می‌کردند. دیوانه رودریک بود. باید این را می‌فهمیدند.

ولی نفهمیدند و جرج را به جای او زندانی کردند. جرج فاستر پندلتون را، نه جرج رودریک آن پسر بچه شیطان. ولی باز هم دست آخر، جرج از آنها باهوش‌تر بود. چون دوباره رودریک را پیدا کرد. حتی با آنکه توی زندان بود، رودریک را پیدا کرد. یا شاید هم رودریک پیدایش کرد و آمد به ملاقاتش. این روزها هم بیشتر وقت‌ها می‌آید، به سبک آرام خودش می‌آید و وقتی هیچکس آن دوروبر نیست، دزدکی وارد می‌شود. و باز هم وقتی رودریک جلوی آینه می‌نشیند، او با صدای ملایم و تقریباً غیر قابل شنیدنش با جرج حرف می‌زند. جرج دیگر از دستش عصبانی نیست. حالا می‌فهمد که رودریک بهترین دوستش است و می‌خواهد کمکش کند.

هنوز هم رودریک دوباره به چنگ آوردن آن پول‌ها و رفتن به جزایر کارائیب با جرج، خیالبافی می‌کند.

و یک نقشه هم کشیده است. و این بار دیگر هیچ اشتباهی پیش نمی‌آید. جرج را از آنجا خلاص می‌کند، حتی اگر لازم باشد برای این کار، نگهبان زندان را بکشد. و قبل از رفتن، الا را هم می‌کشد. و بعد یک روز غروب، با هم می‌روند به آن جزیره، فقط خودشان دوتا. او، حالا دیگر جرج به رودریک اعتماد دارد. او تنها دویشتش است. و اغلب فکر می‌کند که اگر رودریک نبود، سر از کجا در می‌آورد.





در پیشه و راشومون

داستان‌های فیلم راشومون

نوشته: رینوسوکه آکوتاگاوا

ترجمه: امیرفریدون گرکانی

فیلمنامه فیلم راشومون اثر آکیرو کوروساوا - با همکاری نینویوها شیمونو - جدا از ارزش‌های دراماتیک منحصر به فردش، در زمینه اقتباس ادبی نیز واجد جایگاه ویژه‌ای است. فیلمنامه این فیلم تلفیق ماهرانه‌ای از دو قصه کوتاه «راشومون» و «در پیشه» نوشته رینوسوکه آکوتاگاوا است. این مجموعه شامل متن کامل دو قصه است.



در بیشه

شهادت مرد هیزم‌شکنی که در کلانتری از او بازپرسی شده بود

بله آقا من بودم که جسد را پیدا کردم. امروز صبح که طبق معمول برای بریدن اندازه مقرری چوب به جنگل می‌رفتم، جسد مزبور را در بیشه‌ای که در گودی کوهستان قرار دارد پیدا کردم. جای دقیق آن؟ تقریباً ۱۵۰ متر دورتر از جاده «یاماشیتا». این بیشه‌ای از نی و خیزران است و از جاده به دور افتاده است.

جسد آن مرد به پشت افتاده بود و لباس کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر تن داشت. عمامه چروک شده‌ای به رسم مردم کیوتو به سر بسته بود. یک ضربه شمشیر سینه‌اش را سوراخ کرده بود. ساقه‌های شکسته خیزران اطراف جسد همه خونی بود. نه، دیگر از آن جسد خون نمی‌آمد، فکر می‌کنم که زخم خشک شده بود. خرمگسی خود را به آن زخم چسبانیده بود که متوجه آمدن من نشد. می‌پرسید که آیا شمشیر و یا چیزهایی از این قبیل در آنجا دیدم؟

نه آقا، هیچ چیز، فقط یک ریسمان پیدا کردم که در کنار ریشه درخت آزاد افتاده بود. اما علاوه بر آن ریسمان شانه‌ای نیز پیدا کردم. همین‌ها و بس، ظاهراً می‌بایستی که پیش از قتل نزاعی شده باشد زیرا علف‌ها و ساقه‌های خیزران اطراف همه شکسته و خرد شده بود.

آیا اسبی در آنجا بود؟

نه آقا، مشکل است که آدم داخل آنجا شود. اسب که جای خود را دارد.

شهادت راهب بودایی مسافری که در کلافتری از او بازرسی شده بود

و قتش؟ نزدیک ظهر دیروز بود؟ آن مرد نگون‌بخت از «سکی یاما» به «یاماشیتا» می‌رفت. وی پیاده رهسپار بود و زنی اسب سوار به همراه داشت که حالا می‌فهمم زوجه‌اش بوده است. روسری آن زن فروافتاده بود و چهره‌اش را مخفی کرده بود. آن چه من توانستم از او ببینم رنگ لباسش بود که بنفش کم‌رنگ بود. اسبش کردند و یال قشنگی داشت و قد آن خانم؟ تقریباً یک متر و نیم بود. چون راهبی بودایی هستم توجه زیادی به مشخصات او نکردم. باری آن مرد با شمشیر و تیر و کمان مسلح بود و می‌توانم به یاد آورم که بیست عدد تیر در ترکش داشت.

هیچ فکر نمی‌کردم که وی به چنین سرنوشتی دچار می‌شود. به راستی زندگانی انسان همچون قطره‌ای شب‌نم که با شعاع نور محو شود فناپذیر است. کلمات نمی‌تواند تأثیراتم را شرح دهد.

شهادت پاسبانی که در کلافتری از او بازرسی شده بود

مردی را که من بازداشت کرده‌ام؟ او راهزن بدنام و رسوایی بنام «تاجومارو» است. وقتی او را بازداشت کردم روی پل «آواتاگوچی» از اسب به زمین افتاده و می‌نالید. وقت آن؟ شب گذشته بود. برای توضیح بیشتر خوب است عرض کنم که من کوشیدم روز گذشته او را دستگیر کنم ولی متأسفانه موفق به فرار شد. کیمونوی ابریشمی آبی سیری پوشیده بود و شمشیر بزرگ و ساده‌ای به کمر بسته بود و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید تیر و کمانی نیز از جایی به دست آورده بود. می‌فرمایید که این تیر و کمان شبیه تیر و کمان مرد مقتول است؟ پس باید گفت که قاتل «تاجومارو» است. این کمان و نوار چرمی‌اش، این ترکش سیاه صیقل خورده، این هفده عدد تیر با پر عقاب، فکر می‌کنم اینها تنها چیزهایی بود که آن مرد با خود داشت، بله آقا، اسب، ملاحظه می‌فرمایید اسب کردند است که یال‌های قشنگی دارد. آن را کمی پائین‌تر از پل کنار جاده در حال چرا پیدا کردم. دهنه درازش نیز آویزان بود. راستی که از اسب به زمین افتادنش قدرت پروردگار بود. در میان حرامیانی که در اطراف کیوتو پرسه می‌زنند «تاجومارو» از همه بیشتر زن‌ها را اذیت کرده است. پاییز گذشته زنی که از زیارت معبد «توریت» به کوهستان باز می‌گشت و گویا برای دیدار اقوامش رفته بود به اتفاق دخترش کشته شد. گمان می‌رود که این کار را او کرده باشد. اگر این تبهکار آن مرد نگون‌بخت را به قتل رسانیده باشد نمی‌توان حدس زد که چه بلایی به سر زنش آورده است. خوب است که جنابعالی بدین نکته هم توجه فرمایید.

شهادت پیرزنی که در کلافتری از او بازرسی شده بود

بله آقا، آن جسد مردی است که با دخترم ازدواج کرده بود. او از اهالی کیوتو نیست. وی یک

سامورایی و از اهالی کوکوفو در ایالت واکاسا است. نام او «کانازاوا» نیست و «تاکی هیتو» است. بیست و شش سال دارد. وی اخلاق ملایمی داشت. یقین دارم کاری که دیگران را به خشم اندازد، نکرده است. دختر من اسمش «ماساگو» است و نوزده سال دارد. وی دختری سرزنده و بازیگوش است. ولی یقین دارم که جز «تاکی هیتو» مردی دیگر را نمی‌شناخت. او جثه‌ای کوچک و صورتی بیضی‌شکل و گندم‌گون دارد و در گوشه چشم چپش یک خال بود. دیروز تاکی هیتو به اتفاق دخترم به سمت واکاسا حرکت کرد. چه بخت بدی. همه چیز باید بدین سرنوشت شوم ختم شود. چه بلایی سر دخترم آمده است؟ باید از دست دادن دامادم را بپذیرم ولی سرنوشت دخترم مرا رنج می‌دهد. برای خدا هر چه از دستتان می‌آید بکنید و او را پیدا کنید. من از این راهزن که اسمش «تاجومارو» یا هر چه دیگر باشد نفرت دارم. نه تنها دامادم، بلکه دخترم...

(سخنان آخرین او در بغض و اشک محو شد).

اعترافات تاجومارو

آن مرد را من به قتل رساندم. ولی زن را نکشتم. به کجا رفته است؟ نمی‌دانم. آه یکدقیقه صبر کنید. شکنجه نمی‌تواند مرا به اعتراف چیزی که نمی‌دانم وادار کند. حالا که کار به اینجا کشیده شده چیزی را از شما پنهان نمی‌دارم.

دیروز بعد از ظهر ایندو نفر را دیدم. درست در همانوقت بادی وزید و حجاب زن را به کنار زد و من صورتش را به نگاهی دیدم. در همان لحظه نیز چهره‌اش از نظرم پنهان شد. شاید به همین سبب چون بت «ساتاوا» در نظرم جلوه کرد. تصمیم گرفتم او را به چنگ آورم حتی اگر با کشتن مردش باشد، چرا؟ برای من آدمکشی آن اهمیتی را که شما بدان می‌دهید ندارد، وقتی که زنی به چنگ افتاد، مردش در هر صورت باید کشته شود. برای قتل او از شمشیری که به کمر داشتم استفاده کردم. آیا تنها من هستم که آدم می‌کشم؟ شما هم مردم را با پول و قدرتتان می‌کشید. حتی گاهی آنان را به عنوان اینکه به خیر و صلاحشان است می‌کشید. درست که خونی از آنها نمی‌ریزد و اگرچه سالم به نظر می‌آیند، ولی در هر حال آنها را کشته‌اید. مشکل بتوان گفت کدام یک از ما گناهکارتریم.

(تبسم استهزاآمیزی برلبش راه یافت)

ولی اگر می‌شد که زنی را بدون قتل مردش به دست آورد، خیلی خوب بود. باری تصمیم گرفتم تا آن زن را به چنگ آورم. سخت کوشیدم تا مردش را نکشم، اما عملی کردن آن منظور در جاده «یاماشیتا» مشکل بود، ولی بالاخره آنان را تطمیع کردم و با خود به کوهستان بردم.

این کار بسیار آسان بود. رفیق راهشان شدم. به آنها گفتم که در آن کوهستان دفینه‌ای کهن سال وجود دارد و من آن دفینه را گشوده‌ام و از آن مقدار زیادی شمشیر و آینه به دست آورده‌ام. شمشیرها و آینه‌ها را در پیشه‌ای که در پشت کوهستان قرار دارد مخفی ساخته‌ام. حالا می‌خواهم آن اموال را به کسی که خواهان باشد بفروشم. می‌بینید که حرص چیز بدی است؟ آن مرد پیش از آنکه خود بداند تحت تأثیر حرف‌هایم قرار گرفت و در مدتی کمتر از نیم ساعت به اتفاق من به کوهستان راندند. چون به بیشه رسیدیم به ایشان گفتم که گنجینه داخل بیشه و در خاک مدفون است.

خواهش کردم با من به درون بیشه بیاید و آن را ببیند.

مرد مخالفتی نکرد، طمع کورش کرده بود. زن اظهار داشت که وی سوار بر اسب و در خارج به انتظار خواهد ماند. البته طبیعی بود که با دیدن آن بیشه انبوه چنین چیزی خواهد گفت. به راستی نقشه‌ام همانطور که فکر می‌کردم عملی شد، با آن مرد داخل بیشه شدم و زن را در خارج گذاشتم.

این بیشه تا فاصله‌ای پر از خیزران بود و تقریباً پنجاه متر آنطرفتر جای بازی بود که در آن درختان آزاد یافت می‌شد. برای اجرای نقشه‌ام جای مناسبی بود. همانطور که راهم را میان خیزران‌ها باز می‌کردم، دروغ قابل قبولی ساختم که گنجینه را در پای درختان آزاد دفن کرده‌ام. به شنیدن این حرف او نیز راه خود را به طرف درختان آزاد که اینک دیده می‌شد، باز کرد و پیش رفت. پس از اندکی از انبوه خیزران‌ها کاسته شد و ما به جایی رسیدیم که چند درخت آزاد در یک ردیف قرار داشت چون بدانجا رسیدیم وی را ناگهان از پشت گرفتم. او مردی جنگجو و شمشیربازی تعلیم یافته بود ولی من او را بدان گونه اغفال کردم و او دیگر نمی‌توانست کاری کند. با شتاب او را به تنه درختی بستم. ریسمان از کجا آوردم؟ خدا را شکر که دزد هستم و باید همیشه با خود داشته باشم چون هر لحظه ممکن است از دیواری بالا روم. البته از سر و صدا انداختن او نیز کار آسانی بود دهانش را با برگ خیزران پر کردم.

چون از کار او فارغ شدم به نزد زن رفتم و از او خواهش کردم تا بیاید و شوهرش را ببیند. گفتم نمی‌دانم چرا ناگهانی حالش به هم خورده است. احتیاجی نیست که بگویم که این حيله نیز به خوبی کارگر افتاد. زن در حالیکه سربندش را به کنار زده و دستش را به من داده بود به دل بیشه آمد. به مجرد دیدن شوهر دشنه کوچکی برکشید. هیچ زنی را تا بدان اندازه خشمگین ندیده‌ام راستی اگر مواظب خود نمی‌بودم پهلویم را می‌شکافت. به عقب جهیدم ولی او پیوسته حمله می‌کرد. ممکن بود که مرا سخت زخمی کند و یا اصلاً بکشد. ولی من «تاجومارو» هستم. دشنه کوچک او را با یک ضربه شمشیر از کفش بیرون کردم و به زمین انداختم. متهورترین زنان بدون داشتن اسلحه بیچاره‌اند. بالاخره توانستم که کام دل را بدون کشتن شوهرش به دست آورم.

بلی، بدون کشتن شوهرش. هیچ میل نداشتم که شوهرش را بکشم. می‌خواستم که از بیشه بگریزم و آن زن را که اشک می‌ریخت در آنجا بگذارم، ولی دیدم که دیوانه‌وار به بازویم آویخت و با کلماتی شکسته گفت که از میان شوهرش و او یکی باید بمیرد، می‌گفت، مرگ از ننگی که میان دو مرد گریبانگیرش شده بهتر است. با جملات بریده افزود که وی همسر آن مردی خواهد شد که از مبارزه پیروز بیرون آید. آنوقت میل شدیدی برای کشتن آن مرد در من به وجود آمد. (هیجان تأثرانگیز) یقین دارم که با گفتن این سخنان از شما سفاک‌تر به نظر می‌آیم، ولی شما سیمای آن زن را ندیده‌اید، بخصوص دیدگان سوزان او را در آن هنگام مشاهده نکرده‌اید. وقتی چشمان او را در چشمان خود دیدم میلی سراپایم را گرفت که: ولو صاعقه‌ای به سرم فرود آید او را به زنی درآورم.

می‌خواستم او را بگیرم... این آرزو سراپای وجودم را فراگرفت. آنطوریکه شما فکر می‌کنید این تنها شهوت نبود تا آن هنگام هیچ میلی جز شهوت نداشتم و به راستی می‌توانستم که او را به گوشه‌ای انداخته و به راه خود روم. دیگر شمشیرم با این خون لکه‌دار نمی‌شد.

ولی از آن لحظه که به چشم او در آن بیشه تاریک نگریستم مصمم شدم که آن جا را بدون کشتن آن مرد ترک نگویم. اما نمی‌خواستم برای قتل او بی‌انصافی کرده باشم. و از او خواستم تا با من مبارزه کند. (ریسمانی را که پای درخت آزاد یافته‌اید همان ریسمانی است که من آنجا انداختم) او از خشم می‌گرید،

شمشیر سنگین خود را به دست گرفت و سرعت و بدون آنکه سخنی گوید به من حمله‌ور شد. احتیاجی نیست که نتیجه مبارزه را بگویم، ضربه بیست و سومی... خواهش می‌کنم این را به یاد داشته باشید. هنوز از این مطلب حیرانم. تاکنون کسی در زیر آسمان بیش از بیست ضربه با من نجنگیده است (تبسم رضایت‌مندانه‌ای بر صورتش نقش بست).

چون از پا درآمد به سوی زن دویدم و شمشیرم را که از خون رنگین شده بود پایین آوردم. ولی در کمال حیرت او را نیافتم، او گریخته بود. به دنبال او در میان درختان آزاد گشتم. گوش فرا داشتم ولی فقط صدای خُر خُر آن مرد که نزدیک به مرگ بود شنیده می‌شد.

شاید آنوقت که ما مشغول مبارزه بودیم وی از بیشه خارج شده باشد تا استمداد بخواند. با این فکر متوجه شدم که مسئله مرگ و زندگی در بین است. سپس شمشیر و تیر و کمان آن مرد را دزدیدم و به سمت جاده کوهستانی گریختم. اسبشان را در حال چرا دیدم. صحبت از حوادث بعدی جز اتلاف وقت چیزی نیست. ولی پیش از آنکه وارد شهر شوم شمشیر را به دور انداختم. این همه اعترافات من است، حالا که می‌دانم مرا حلق‌آویز می‌کنید خواهش می‌کنم آخرین حد مجازات را برایم قائل شوید. (حالت بی‌اعتنایی به خود گرفت)

اعترافات زنی که به معبد «شی‌می‌زو» آمده بود

مردی که کیمونوی آبی پوشیده بود پس از آن که بزور کام دل از من گرفت به شوهرم که به درخت بسته بود نگریست و با تمسخر خندید. آه که شوهرم میبایستی چقدر ناراحت شده باشد. هرچه با رنج بیشتر به خود می‌پیچید ریسمان بدنش را بیشتر می‌پرید. خود را فراموش کرده بودم و با فروتنی به سوی او دویدم. بهتر است بگویم که خواستم به سویش بروم. چون راهزن در همان وقت به زمینم افکند درست در آن لحظه برقی غیرقابل توصیف در دیدگان شوهرم به چشمم خورد. چیزی که به شرح در نمی‌آید... نگاه او حتی حالا نیز مرا به لرزه می‌اندازد. نگاه آنی شوهرم در آنوقت که نمی‌توانست سخنی بگوید از سراسر قلبش خبر داد. در برق چشم او نه خشم بود و نه اندوه. فقط نوری سرد و نگاهی پر از تنفر بود. آه که نگاه او بیشتر از ضربه راهزن به من اثر کرد. بدون آنکه بدانم فریادی کشیدم و بیهوش افتادم.

چون زمانی گذشت و به خود آمدم متوجه شدم که مرد آبی پوش رفته است. شوهرم را دیدم که هنوز به ساقه درخت آزاد بسته شده با زحمت از روی ساقه‌های خیزران برخاستم و در چهره او نگریستم. حالت چشمان او مانند پیش بود.

در پس تحقیر سردی که از نگاه او می‌بارید تنفر نهفته بود، آه، ننگ، اندوه، خشم... نمی‌دانم چگونه شرح حال دل را بگویم. به پا ایستادم و بسوی شوهر رفتم.

بدو گفتم «تاکی هیتو» حالا که سرنوشت بدین صورت درآمده است نمی‌توانم با تو زندگانی کنم. مصمم شده‌ام تا بمیرم... ولی تو نیز باید بمیری.. تو شاهد ننگ من بودی. نمی‌توانم ترا بدین‌صورت زنده بگذارم.

این آنچه بود که بزبان آوردم. او هنوز با تحقیر و تنفر بمن می‌نگریست. در حالی که دلم از سینه بدر می‌شد دنبال شمشیرش گشتم. ولی مثل اینکه شمشیرش را مرد راهزن برده بود... تیر و کمان او نیز دیده

نمی‌شد. ولی خوشبختانه، دشنه کوچکم را که به زمین افتاده بود یافتم. آن را بالا بردم و بار دیگر گفتم، «اینک جانت را به من ده، من به دنبال تو روانم» به شنیدن این سخنان لبان را به سختی به جنبش درآورد ولی چون دهانش پر از برگ خیزران بود صدایش بگوش نرسید. ولی من با نگاهی سخنان او را فهمیدم. درحالی‌که از من نفرت داشت دیدگانش به فریاد می‌گفت: «بکش» نمی‌دانم هشیار بودم و یا مدهوش. دشنه را از روی کیمونوی بنفش او در سینه‌اش فرو بردم. می‌بایستی بار دیگر بیهوش افتاده باشم. چون وقتی چشم گشودم و بدو نگریستم دم واپسین را کشیده بود ولی هنوز در بند بود. دسته نوری از میان برگ‌های درختان آزاد و ساقه‌های خیزران بر چهره پریده رنگش تابیده بود. همان طور که نفس را فرو می‌بردم بند از بدن بی‌جان او جدا کردم... و حالا چه به سرم آمد تاب گفتن ندارم. بهر حال که یارای مردن نداشتم. دشنه کوچک را به سینه فرو بردم خودم را در دریاچه کنار کوهستان انداختم و کوشیدم به وسیله‌ای خود را تبه سازم. ولی توانایی پایان دادن به زندگیم را نداشتم و اینک در ننگ زنده مانده‌ام. (تبسم حزن‌انگیزی صورتش را فرا گرفت)... آنقدر بی‌ارزش شده‌ام که حتی «کوان‌تون»های نازک دل نیز مرا از خود رانده‌اند.

شوهرم را کشته‌ام. ناموسم را یک راهزن به باد داده است. چکار کنم؟ چکار کنم؟ من... من... (گریه به تدریج شدید شد).

داستان مرد مقتول که روحش به وسیله واسطه‌ای سخن می‌گوید

مرد راهزن پس از آنکه از زن من کام دل گرفت نزدیک بدو نشست و سخنان تسلی‌جویانه گفت. معلوم بود که نمی‌توانستم کلمه‌ای ادا کنم. سراسر بدنم به درخت بسته بود. اما چند بار به او نگریستم و کوشیدم تا به او بگویم «این دزد را باور مکن» می‌خواستم مقصود خود را بدو بفهمانم. ولی زن من غمگینانه روی خیزران‌ها نشسته بود و به زانوانش می‌نگریست از تمام ظواهر چنین برمی‌آمد که بدان مرد گوش می‌دهد. از حسادت رنج می‌برد. در عین حال مرد راهزن به سخنان زیرکانه خود ادامه داد و از نکته‌ای به نکته دیگر می‌رفت. بالاخره آن دزد پیشنهاد جسورانه و بیشرمانه‌اش را بر زبان آورد و گفت: «اکنون که عفت تو لکه‌دار شده است با شوهرت سازشی نخواهی داشت. آیا می‌خواهی که همسر من شوی؟ بدان که علت اصلی خشونت رفتارم با تو فقط عشق بوده است». وقتی آن تباهکار صحبت می‌کرد زن من همچنانکه در جذبه‌ای باشد سربلند کرد، هیچگاه او را بدان زیبایی ندیده بودم. آه آنگاه به درخت بسته شده بودم.

زن زیبای من در پاسخ چه گفت؟ من در فضا گم شده‌ام ولی همیشه یاد پاسخ او مرا از خشم و حسادت می‌لرزاند. واقعاً او گفت... (پس بهر جا می‌روی مرا با خود ببر).

این پایان گناهِش نیست. اگر همه این بود در مرگ چنین عذاب نمی‌کشیدم. آنوقت که از بیشه بیرون می‌شد و دست در دست آن مرد راهزن انداخته بود، همچنانکه در خواب باشد ناگهان رنگ از رخسارش پرید و به من که به درخت بسته شده بودم اشاره کرد و گفت: «او را بکش او را بکش، نمی‌توانم تا او زنده است با تو ازدواج کنم» چنان می‌نمود که دیوانه شده است.

چندین بار به فریاد گفتم: «او را بکش، او را بکش»، اکنون نیز آن سخنان تهدیدم می‌کند تا با سر در ژرفنای دره‌های تاریکی فرو افتم، آیا چنین سخن نفرت‌انگیزی را کسی بر زبان آورده است؟ هیچگاه

چنین سخنان لعنتی به گوش کسی رسیده است؟ ولو یکبار؟ (صدای ضجه و تحقیر).

با شنیدن این کلمات رنگ از صورت مرد راهزن پرید. زن من به فریاد می‌گفت: «او را بکش» و خود را به بازوان او آویخت. مرد راهزن نگاهی سخت بدو افکند، بی‌آنکه چیزی در پذیرش و یا رد خواهش او گوید... هنوز فرصت شنیدن سخنان مرد راهزن را نداشتم که زن را در میان خیزران‌ها به طرفی افکند (باز فریادی از تحقیر بگوش رسید). و به آرامی در حالیکه دستان را بهم گره زده بود به من نگاه کرد و گفت «با او چه خواهی کرد؟ می‌خواهی زنده بماند یا بمیرد؟ تو فقط بایستی سر تکان دهی، آیا او را بکشم؟» برای همین سخنان هم که باشد تباهکاری‌هایش را می‌بخشم.

آنگاه که من در حال تردید بودم. زنم فریادی کشید و به سوی بیشه فرار کرد. مرد راهزن به دنبالش دوید ولی نتوانست حتی آستین او را بگیرد. او پس از فرار زنم به نزد من آمد و شمشیر و تیر و کمانم را برداشت و یکی از بندهایم را برید. من نجوای او را بیاد دارم که می‌گفت «سرنوشت من بعد از این است» و سپس از بیشه خارج شد.

سپس همه چیز در سکوت فرو رفت. نه، شنیدم که کسی گریه می‌کند. چون بندهای خود را گشودم و با دقت گوش فرا داشتم متوجه شدم که آواز گریه از خود من است «سکوت ممتد». بدن فرسوده خود را از روی ریشه درختان بلند کردم. دشنه کوچک زنم که به زمین افتاده بود در مقابل من قرار داشت. آن را بالا بردم و در سینه فرو کردم. موج خون تا بدهانم فرا رسید. ولی دردی احساس نکردم. آن‌گاه که سینه‌ام را سردی فرا گرفت همه چیز چون گورستان خاموش شد. چه سکوت ژرفی! حتی صدایی از پرندگان آسمان که بر فراز این نقطه کوهستانی در پرواز بودند به گوش نمی‌رسید. فقط چند شعاع نور بالای درختان افتاده بود. این نور نیز به تدریج از روشنی افتاد و درختان از نظرم محو شد. در آنجا افتاده بودم و سکوت عمیقی احاطه‌ام کرده بود.

پس از آن کسی به نزدیک من خزید. کوشیدم تا او را ببینم. ولی تاریکی اطراف من انبوه‌تر شده بود. کسی، کسی با دستان نامرئی خود دشنه را آهسته از سینه‌ام بیرون کشید. بار دیگر خون به سوی دهانم جریان یافت و بار دیگر و برای همیشه در تاریکی فضا فرورفتم.



راشومون

شب سردی بود، مرد خدمتکار در زیر راشومون به انتظار بند آمدن باران ایستاده بود. کس دیگری در زیر این دروازه بزرگ نبود. روی ستون‌های ضخیم و صیقل خورده ارغوانی آن که در بعضی جاها پریده و جویده شده بود سوسک‌هایی دیده می‌شدند. از آن جاییکه راشومون در خیابان سوجاکو بود احتمال داشت که چند نفر دیگر با کلاه اشرافی یا سربند طبقه عادی به انتظار وقفه‌ای در باران در آنجا ایستاده باشند ولی کسی آنجا نبود.

در چند سال گذشته شهر کیوتو گرفتار مصائب بسیاری از قبیل زلزله، گردباد و آتش‌سوزی شده بود و در نتیجه دستخوش خرابی گشته بود.

وقایع نگاران قدیم می‌نویسند که اشیاء شکسته، تصاویر بودا، قابهای مطلا که برگ‌های نقره‌ای آن دیگر از بین رفته بود، همه را در کنار راه ریخته و به عنوان هیزم می‌فروختند. وقتی اوضاع کیوتو بدین قرار بود دیگر چه جای بحث از تعمیر راشومون بود. روباهان و سایر حیوانات وحشی از این خرابی استفاده کرده بودند. تبهکاران و راهزنان منزل و مأوایی در آنجا تهیه دیده بودند.

دیگر عادت شده بود که اجساد بی‌صاحب را نزدیک این دروازه بیاورند و روی زمین بیندازند. پس از غروب آفتاب این مکان آنقدر وحشتناک می‌شد که کسی یارای گذشتن از نزدیک آن را نداشت. معلوم نبود که دسته‌های کلاغ از کجا می‌آید. هنگام روز این پرندگان پرسروصدا در اطراف در بزرگ دروازه می‌پريدند. و در هنگام غروب که آسمان بعد از فرو رفتن خورشید قرمز رنگ می‌شد، آنها شبیه دانه‌های کنج‌دی می‌شدند که بالای دیوارهای دروازه پاشیده شده باشند.

ولی در آن روز حتی یک کلاغ هم دیده نمی‌شد. شاید دیر وقت بود. پله‌های سنگی در همه جا رو به خرابی گذارده بود و از خلال شکاف‌هایشان علف درآمده بود. خدمتکاری که کیمونوی بلند آبی رنگ بر تن داشت روی پله هفتم، بلندترین پله‌ها، نشسته بود و بی‌اراده باران را تماشا می‌کرد. بیشتر متوجه جوش بزرگی بود که روی گونه راستش زده بود و ناراحتش می‌کرد.

گفتیم که خدمتکار منتظر بند آمدن باران بود ولی نقشه‌ای نداشت و نمی‌دانست پس از پایان باران چه کند. معمولاً به خانه اربابش می‌رفت ولی آن روز درست پیش از شروع باران وی را از خدمت رانده بودند. ثروت شهر کیوتو به سرعت رو به فنا می‌رفت و اربابش فقط به علت بدی وضع اقتصادی پس از سال‌ها خدمتگذاری، مجبور به اخراج او شده بود.

اکنون گرفتار باران شده و گیج مانده بود که به کجا رود. هوا هم به حال افسرده‌اش توجهی نمی‌کرد. باران خیال بند آمدن را نداشت و او متحیر و متفکر بود که معاش فردا را چگونه تأمین کند. افکار مشتت او همه از سرنوشت سختی خبر می‌داد. بدون مقصود به صدای قطرات باران که روی خیابان سو جاکو فرو می‌ریخت گوش می‌داد.

باران که راشومون را احاطه کرده بود اکنون شدیدتر شده بود و با صدای ضربه داری فرو می‌ریخت، چنانکه از دور نیز شنیده می‌شد. مرد خدمتکار وقتی به بالا نگرست ابر سیاه بزرگی را دید که خود را تا نوک سفال‌های برآمده سقف کشانده بود.

برای انتخاب وسیله معاش، چه بد و چه خوب، بعلت وضع اندوه‌بارش اختیار زیادی نداشت. اگر می‌خواست که کار شریف و آبرومندانه‌ای پیدا کند مسلماً می‌بایست در کنار دیوار و یا یکی از چاله‌های سو جاکو از گرسنگی بمیرد و عاقبت او را به همین دروازه بیاورند و به نزد سگان گرسنه‌اش بیندازند. ولی اگر تصمیم بگیرد دزدی کند؟... پس از آنکه مدتی در این باره اندیشید به این نتیجه رسید که باید دزد شود. ولی تردید هر دم با شدت بیشتری به او روی می‌آورد. اگر چه مصمم شده بود و می‌دید که دیگر راهی ندارد ولی هنوز از جمع آوردن نیروی کافی برای تن دادن به دزدی ناتوان بود.

پس از مقداری عطسه کردن آهسته از جای برخاست. سرمای غروب کیوتو وادارش کرده بود تا آرزوی گرمای منقلی را داشته باشد. باد شبانه، در میان ستون‌های راشومون زوزه می‌کشید. سوسک‌ها که بر روی ستون‌های صیقلی ارغوانی رنگ می‌نشستند، دیگر رفته بودند.

مرد خدمتکار گردن کشید و به اطراف دروازه نظر انداخت و با شانه کیمونویی که بر تن داشت زیر

جامه نازکش را پوشاند. تصمیم گرفت تا شب را آنجا بگذرانند. کاش می‌توانست کنج خلوتی که از باد و باران مصون باشد پیدا کند. راه پله عریضی را که به طرف برج روی دروازه می‌رفت پیدا کرد. هیچ چیز جز اجساد مردگان، آن هم اگر جسدی یافت می‌شد، ممکن نبود آن جا باشد. سپس با اطمینان شمشیری که به کمر بسته بود و اکنون آن را از جلد بیرون کشیده بود بر روی کوتاه‌ترین پله‌ها پای نهاد.

چند لحظه بعد، در سایه راه پله حرکتی احساس کرد. نفس را حبس کرده و گریه‌وار در وسط پله‌ها که به سمت برج می‌رفت زانو زد و در انتظار ماند و مراقب شد. نوری که از بالای برج می‌تابید، به طور ملایم روی گونه راست او تابیده بود. این گونه‌ای بود که جوش بزرگی رویش قرار داشت که حتی از زیر ریش نیز پیدا بود. انتظار داشت که در این برج جز اجساد مردگان چیز دیگری نباشد. ولی چند گامی که به بالا رفت دید که آنجا آتشی روشن است و بر فراز آن آتش چیزی حرکت می‌کند. این نور، نوری زرد و لرزان بود که تار عنکبوت‌های آویخته سقف را به طرز وحشتناکی نمودار می‌ساخت. چه جور آدمی در راشومون آتش می‌افروزد؟...

آنهم در این طوفان؟... این معما، این عفریت وی را هراسناک کرد.

به آرامی سوسمار، خود را به بالای پلکان لغزنده رسانیده با دست و پا بر زمین نشست و گردن را تا آخرین حد امکان دراز کرد و به داخل برج نظر انداخت.

همانطور که شایع بود چندین جسد مشاهده کرد که بدون ترتیب در اطراف پراکنده بود و چون روشنائی ضعیف بود قادر به شمارش آنها نشد فقط دید که بعضی از آنها برهنه‌اند و چند تای دیگر کفن دارند، عده‌ای از آنها زن بودند و همه به زمین لم داده بودند. دهانشان گشوده و بازوانشان گسترده بود و هیچ نشانه‌ای از حیات در آنان دیده نمی‌شد. به عروسک‌های گلی شبیه بودند. انسان به شک می‌افتاد آیا اینان که چنین در سکوت ابدی به سر می‌برند زمانی گرمای زندگی در تن داشته‌اند؟ شانه‌هایشان، سینه‌هایشان و یا پیکرهای بی‌سر و دستشان همه در آن نور کم نمایان بود ولی بقیه اعضا در تاریکی محو بود. چنان بوی نفرت‌آوری از بدن‌های فاسد شده آنان برمی‌خاست که مرد خدمتکار بی‌اختیار دست به بینی برد.

لحظه‌ای دیگر دستش به پائین افتاد و خیره نگریست. نظرش به هیکل عفریت مانندی افتاد که روی جسدی خم شده بود. این عفریت پیرزالی لاغر، بدقیافه، با موهای خاکستری بود که لباسی به شکل راهبه‌ها پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست گرفته بود و به صورت جسدی که موهای دراز و سیاه داشت خیره می‌نگریست.

ترس چنان او را گرفت که کنجکاوی را از یاد برد و حتی دم برآوردن را چند لحظه‌ای فراموش کرد. احساس کرد که موهای سر و تن او همه سیخ شده است. همانطور که می‌نگریست دید که زن مشعلش را مابین دو تخته آجر زمین قرار داد و دست خود را روی جسد گذارد. همچون عتتری که شپش بچه‌اش را بگیرد شروع به کندن موهای جسد کرد. موها با حرکت دست او به آرامی کنده می‌شد.

همانطور که موها ورمی آمد ترس نیز از دل آن مرد بیرون می‌رفت ولی تنفرش نسبت به آن پیرزال افزوده می‌شد. این احساس نفرت از شخص گذشته و به صورت نفرت از همه پلیدی‌ها درآمده بود.

در آن لحظه اگر کسی از او می‌پرسید آیا دلش می‌خواهد که دزد شود و یا از گرسنگی بمیرد، یعنی همان سؤالی را که اندکی پیش از خود کرده بود وی بدون درنگ و تردید شق دوم را انتخاب می‌کرد.

نفرت از بدی‌ها چنان در وی شعله‌ور شده بود که همچون شاخه کاجی که پیرزال به همراه داشت و اینک آن را در میان درزهای آجر گذارده بود بر خود می‌سوخت.

نمی‌فهمید که چرا آن پیرزال موهای جسد را می‌کند و به همین سبب نمی‌دانست که کار او را باید بد بداند یا خوب. در نظر او کندن موی مرده در راشومون در آن شب طوفانی گناهی نابخشودنی بود. البته این به فکرش خطور نمی‌کرد که لحظه‌ای پیش وی تصمیم به دزد شدن گرفته بود. پس از آن نیروی خود را در ساق‌ها جمع کرد و بر روی پله بپاخواست و ناگهان شمشیر در دست برابر آن بایستاد.

پیرزن سر برداشت و با چشمان وحشت‌زده از زمین جهید و می‌لرزید. لحظه کوتاهی مکث کرد و سپس با فریادی به سمت راه پله دوید. «جادوگر، به کجا می‌روی؟» مرد فریادی کشید و مانع راه پیرزال که می‌کوشید تا از کنار او بگذرد شد. وی هنوز راه فرار می‌جُست. زن را به عقب راند، به یکدیگر آویختند. در میان اجساد غلطیدند و گلاویز شدند. در لحظه‌ای زن را در میان دستان خود نگاهداشت. بازوان او لاغر و همه پوست و استخوان بود و همچون استخوانی که از مطبخ به دور می‌اندازند بدون گوشت بود. چون پیرزال به پا ایستاد مرد شمشیر کشید و تیغه نقره‌فام آن را در برابر بینی زن گرفت. زن ساکت شد و چونانکه گرفتار حمله عصبی شده باشد به لرزه افتاد. دیدگانش چنان گشاده شده بود که به نظر می‌رسید حالا از حدقه بیرون خواهد آمد. نفسش با صدا و خشن بود. حیات این زن در دست او بود. از این فکر خشم خروشان آرام شد و رضایتی جایگزین آن گردید. بدو نگریست و به آرامی پرسید: «بین، من افسری از دستگاه کلانتر نیستم، مردی غریب و رهگذرم. ترا دو نیمه نمی‌کنم و کاری به کار تو ندارم ولی باید بمن بگویی که در اینجا چه می‌کردی؟»

پیرزن دیدگانش را بیشتر گشود و با چشمان قرمز رنگ و دهان گشاده به صورت مرد با دقت بیشتری خیره شد. لبانش را که به دهان چسبیده بود جنبشی داد. سیب آدم گلایش به حرکت افتاد و صدایی که بیشتر به قارقار کلاغان شبیه بود از او به گوش رسید: «مو می‌کندم، مو می‌کندم تا کلاه گیس ببافم.» پاسخ وی همه مجهولات را روشن کرد و به جایش یأس قرار داد. ناگهان پیرزال به لرزه افتاد و خود را به پای او آویخت. دیگر عفریت نبود بلکه پیرزن بیچاره‌ای بود که از سر مردگان مو می‌کند تا با آن کلاه گیس بسازد و آنرا بفروشد و لقمه نانی بدست آورد. تحقیر سراپای مرد را فرا گرفت ترس از قلبش بیرون شده و باز نفرت پیشین به دلش راه یافت. این احساسات را دیگران نیز می‌بایستی داشته باشند. پیرزال درحالیکه هنوز موها را در دست داشت با صدای خشن و کلمات شکسته گفت: «یقیناً درست کردن کلاه گیس از موی سر مردگان در نظر شما گناه بزرگی است، ولی آنانکه در اینجا هستند شایسته رفتاری بهتر از این نیستند. این زنی که موهای قشنگ و سیاهش را می‌کندم در نزدیکی دروازه گوشت مار خشک شده و یا تازه را به جای گوشت ماهی به نگهبانان می‌فروخت. اگر از طاعون نمی‌مرد اکنون نیز به فروش آن مشغول بود. سربازان دوست داشتند که از او چیز بخرند و می‌گفتند که غذایش بسیار لذیذ است. آن چه او می‌کرد عیب نداشت زیرا اگر آن کار را نمی‌کرد از گرسنگی می‌مرد. راه دیگری نداشت. اگر می‌دانست که من برای تأمین زندگی مجبور خواهم شد تا چنین رفتاری با او بکنم حتماً عیبی در آن نمی‌دید.»

مرد خدمتکار شمشیرش را غلاف کرد و دست چپش را بر روی آن نهاده و به حرف‌های زن گوش داد.

با دست راست با جوش بزرگ صورتش بازی می‌کرد. همان طور که به سخنان آن زن گوش می‌داد نیرو و تهوری در قلب او پدید آمد. این تهور را اندکی پیش هنگامی که در زیر دروازه نشسته بود نداشت. نیروی عجیبی او را به جهت مخالفت ترسی که پیرزال را فراگرفته بود می‌راند. دیگر او فکر مردن از گرسنگی و یا دزدی کردن نبود. از گرسنگی مردن مطلقاً در ذهنش نبود. بلکه این آخرین چیزی بود که شاید به فکرش خطور می‌کرد.

با صدایی که از آن تمسخر به گوش می‌رسید گفت «آیا تو این را می‌دانی؟» چون پیرزال از سخن گفتن باز ایستاد دست راست را از گونه برداشت و بر روی زن خم شد و گردن او را در دست گرفت و با خشونت گفت: «پس اگر ترا لخت کنم کار درستی کرده‌ام. اگر ترا لخت نکنم از گرسنگی می‌میرم».

سپس جامه‌های زن را پاره کرد و بیرون آورد. چون زن برای گرفتن البسه خود به پایش پیچید لگد سختی به او نواخت و او را در میان اجساد مردگان به گوشه‌ای انداخت. پس از پنج گام به بالای پلکان رسید. لباس‌های زرد رنگی را که از تن پیرزال کنده بود در بغل داشت. در یک چشم به هم زدن پله‌های بلند را پیمود و در تاریکی شب ناپدید گردید. صدای رعد آسای قدم‌های او که از پله‌ها پایین می‌رفت در برج طنین افکنده شده بود و پس از آن سکوتی برقرار گردید.

اندکی بعد، پیرزال از میان اجساد برخاست. ناله کتان و غرغر کتان خود را به بالای پلکان رسانید و به کمک مشعل کاج که هنوز اندک نوری از آن می‌تابید از میان موهای خاکستری که روی صورتش ریخته بود در روشنایی ضعیف مشعل به آخر پله‌ها نگرست.

در پس آن تاریکی بود که کسی از آن خبر نداشت و کسی آن را نمی‌شناخت.





دلِجان

داستان فیلم دلِجان

نوشته: ارنست هیکاکس

ترجمه: اسماعیل سلامی

بی تردید سینمای وسترن یک ژانر کاملاً آمریکایی است و دلِجان که شاخص‌ترین این شکل سینمایی به شمار می‌رود را می‌توان به چند دلیل نقطه تحولی در تاریخ سینمای وسترن دانست. اولاً این فیلم جایگاه جان وین را به عنوان هریشه کابوی و جایگاه جان فورد را به عنوان پیش‌تاز این شکل تثبیت کرد. ثانیاً سنت‌های وسترن را از سطح یک سینمای درجه دو که انباشته از شخصیت‌های خوب در برابر شخصیت‌های شریر بود، به سطح یک سینمای جدی و پخته بالا برد. فیلم دلِجان بجای استفاده از کلیشه‌های معمولی مثل کابوی، خواننده و قهرمان‌های تک‌بمدی از شخصیت‌های واقعی که دارای حالاتی ورای الگوهای معمولی هستند، بهره گرفت. این فیلم روایت هشت نفر است که سفری را به وسیله دلِجان از طریق جنوب شرقی آمریکا آغاز می‌کنند که در دهه ۱۸۷۰ مورد تاخت و تاز آپاچی‌ها قرار داشت. طرح‌های جانبی داستان درهم می‌آمیزند و بالاخره یا یورش سرخ‌پوست‌ها به اوج می‌رسد. دلِجان به خاطر چشم‌اندازهای وسیع و اجراهای متنوع «گراندهتل پرخرج» نامیده شده است. از دیگر فیلم‌های وسترن بیادماندن جان فورد می‌توان قلمه آپاچی (۱۹۲۸) و دختری با روبان زرد (۱۹۲۹) و مردی که لیبرتی والانس را کشت (۱۹۶۲) را نام برد. اگرچه جان فورد زمانی اظهار کرده که قصه «BOULE-DE-SUIF» اثر گی دوموپاسان منشأ الهام او بوده است، اما اقمیت این است که دادلی نیکولز فیلمنامه را بر اساس قصه ارنست هیکاکس (۱۸۹۹-۱۹۵۰) بنا گذاشته است. هیکاکس در آره‌گون به دنیا آمد. بیش از بیست رمان و صدها قصه کوتاه نوشت و یکی از منتقدین درباره او می‌گوید: «هیکاکس یکی از رمان‌نویسان معاصر است که به طرز بوزش‌ناپذیری مورد بی‌توجهی قرار گرفته است.»



یکی از آن سال‌ها بود که دود آتش آپاچی‌ها بر فراز قله‌های سنگی کوهستان دیده می‌شد و بسیاری از کلبه‌های واقع در مراتع چوئان تلی از خاکستر بر روی زمین قرار داشتند. عزیمت یک دلیجان از ترنتو آغاز ماجرایی بود که پایان خوشی را به دنبال نداشت.

دلیجان به همراه شش اسب در جلوی مغازه واینز در شمال ترنتو انتظار می‌کشید. هپی استوارت درحالی‌که افسار اسب‌ها را بین انگشتانش گرفته و پایش روی ترمز می‌لفزید بر جایگاه مخصوص راننده دلیجان نشسته بود، جان استرانگ مسلح در کنار او نشسته بود و ده سرباز سواره‌نظام پشت دلیجان، درحالی‌که روی زین اسبشان چرت می‌زدند، انتظار می‌کشیدند. ساعت ۴/۵ صبح بود و هوا کاملاً سرد بود. اگرچه خورشید از سوی خاور، آسمان را تیره‌گون نموده بود، جمعیت کوچکی در میدان شهر گردآمده بودند و آخرین پیغام‌هایشان را به مسافران می‌دادند. در میان آنها دختری بود که با نیت ازدواج با یک افسر پیاده‌نظام عازم آن دیار بود و همچنین یک ویسکی‌فروش از سنت لوییس، یک مرد انگلیسی نحیف که تفنگ شکاری بزرگی را حمل می‌کرد و یک قمارباز و گاوچرانی با شانه‌های ستبر و نیرومند که رهسپار نیومکزیکو بود و یک مرد موبور که توجه هپی استوارت و نگهبان دلیجان را به خود جلب کرده

بود. همه چیز بدین منوال بود تا اینکه مرد انگلیسی خود را از در دلیجان عقب کشید و دختری که در سراسر منطقه به هنریت شهرت داشت، با طمأنینه از میان جمعیت پیش آمد. از دیدن تواضع غیرمترقبه مرد موبور، چشمان سیاه و متعجبش را بالا آورد و قدری دوتنگ کرد. پس لباسش را با انگشت بالا گرفت و سوار دلیجان شد. مردانی که بین جمعیت بودند لبخند می زدند. مرد موبور چرخ می زد، حرکتش مثل برش تند یک کارد بود. نگاهش بر جمعیت نشست تا اینکه لبخند از لبانش رفت. مردی بود بلندقامت و کمرباریک و اسلحه ای به کمر داشت که از شغلش حکایت می کرد. نگاهش ملایم و محتاط بود، سوار دلیجان شد و در را محکم بست. هپی استوارت ترمزها را رها کرد و فریاد کشید: «ایلا حیوانا». اهالی ترنتو واپسین وداعشان را با دست نثار مسافران کردند. شش اسب به حرکت درآمد و دلیجان با تکانی از جاکنده شد. گرد و خاک مثل آب از چرخ های دلیجان می ریخت. سواره نظام ها از پشت دلیجان یورتمه می رفتند. آنان سفری پرمخاطره را آغاز کردند که در چهل و پنج روز گذشته هیچ دلیجانی بدان دست نزده بود. در بین راه ایستگاه تتوییتی وجود داشت که آنان امید داشتند از آن عبور کنند، سرزمینی که از تاخت و تاز مردان قبیله جرونیمو در امان نبود. مرد انگلیسی، قمارباز و مرد موبور در نیمکت جلو پشت به حرکت دلیجان در کنار یکدیگر جای گرفتند. ویسکی فروش و گاوچران نیمکت وسط را اشغال کردند و آن دو زن در نیمکت عقب نشستند. گاوچران و بروی هنریت نشسته بود به طوریکه زانوانش به او برخورد می کرد. او برای آنکه خود را محکم نگه دارد، یک دستش را به سکوی پنجره دلیجان قلاب کرده بود. یک پلاک طلایی بزرگ در امتداد زنجیر ساعتی که روی سیئه ستبرش قرار داشت، عقب و جلو می رفت و چند موی سیاه از زیر کلاهش بیرون زده بود. چشمانش به هنریت خیره شده بود و در او چیزی می دید که او را به تبسم وامی داشت، گونه های هنریت بی حرکت بودند. در این ضمن نگاهش را به نوک انگشتانش سوق داد. آنان بیگانگانی بودند که تنگاتنگ در کنار یکدیگر خزیده بودند و تنها وجه مشترکشان مقصدشان بود، اما لبخند گاوچران و جسارت نگاهش به شیوایی کلام بود و همه این را دریافتند به جز آن مرد انگلیسی که سرد همچون سنگ صاف سرجایش نشسته بود. دختر نظامی که بلندقامت و خوش سیما بود، نگاهی سریع و اجمالی به هنریت انداخت و سپس با چهره رنگ باخته رو برگرداند. قمارباز این تبادل نگاه را مشاهده کرد و چشمان خشم آلودش را به سوی گاوچران نشانه رفت. ویسکی فروش چشمانش را اندکی تنگ کرد. بدگمانی به جاننش چنگ انداخت و حالت چهره اش به کلی دگرگون شد. سپس کلاهش را برداشت و سر طاسش که خیس عرق شده بود نمایان گردید. دود سیگار دلیجان را پر کرده بود و خاکسترش بر جلیقه او می ریخت. مرد موبور که دید هنریت نگاهش را از گاوچران برچیده، کلاهش را خوب روی صورتش سراند و مشغول تماشای وی شد. البته نه صبورانه بلکه بهت زده. ناگاه، نگاه هنریت بلند شد و بر او فرود آمد. اما مرد موبور محتاط بود و مراقب، به سرعت نگاهش را دزدید. دختر نظامی پشت دستش را جلوی دهانش گذاشت و به نرمی سرفه کرد. در این حین قمارباز به شانه ویسکی فروش زد و گفت: «بندازش بیرون». ویسکی فروش سراسیمه شد و غرولندکنان گفت: «ببخشید» و سیگار را از پنجره بیرون انداخت. در تمام این مدت دلیجان جست و خیز کنان در جاده خم اندر خم و بی انتهای کوهستان پایین می رفت. هراز گاهی صدای خشن هپی استوارت بلند می شد: «ایلا حیوانا» ویسکی فروش خود را به در دلیجان چسبانده و چشم بر هم نهاد. پس از سه ساعت دلیجان به صحرای پهناور رسید. در اینجا دلیجان متوقف شد و مسافران پیاده شدند تا کمی

استراحت کنند. قمارباز رو به دختر نظامی کرد و گفت: «شاید بهتره جایمان را عوض کنیم. جای من راحت تره.» دختر نظامی تشکر کرد و جایش را عوض کرد. گروهیان سواره نظام سوار بر اسب به سمت دلیجان آمده و گفت: «ما دیگر برمی گردیم موفق باشید.»

مردها سوار دلیجان شدند. قمارباز در کنار هنریت نشست. مرد موبور پاهای درازش را جمع کرد که دختر نظامی بتواند فضای بیشتری داشته باشد و با ملایمت و نرمی به چهره هنریت خیره شد. خورشید قهار بیرحمانه بر دلیجان می تابید و گردو خاک چون دود آتش تازیانه وار به آسمان سر می سائید. بدون داشتن اسکورت در برابر نور خیره کننده از زمین بایری که پوشیده از کاکتوس بود عبور کردند. در دوردست پشت مهی آبی رنگ و گرم، نشانی مبهم از کوهستان دیده می شد. گاوچران دستش را دراز کرد و به انتهای سیبلش تابی داد و به هنریت تبسمی کرد. دختر نظامی رو به مرد موبور کرد و پرسید: «تا ایستگاه بعدی چقدر راه؟» مرد موبور با لحنی آمیخته به ادب جواب داد: «بیست کیلومتر» قمارباز با خشونت نرم شونده ای به دختر نظامی خیره شد، گویی سیلان صدایش خاطرات از یادرفته ای را در ضمیرش بیدار ساخته بود. کیلومترها پشت سر نهاده شده بود و بوی گردو خاک غلیظ تر گشت. هنریت در حالیکه نگاهش به نوک دستانش خیره مانده بود در کنجی از دلیجان لمیده بود. بی آنکه لبخند بزند، بی حرکت نشسته بود، به شبج رازآلود و از خود رسته ای می مانست. جوان بود اما از دانشی برخوردار بود که او را قادر می ساخت جایگاه هرکس را بداند و می دانست که به چه دلیل قمارباز جایش را به دختر نظامی داده بود. دختر نظامی متعلق به دنیای او نبود و همه اینرا به خوبی متوجه شدند. اما این بر او اثری نگذاشت، چرا که مدت ها پیش به این تمایز پی برده بود. هنریت وحشی گری را در گوشه چشم و چین بلند لبانش دید. نشانی بود که برای ابد آنجا منقوش شده بود. با تمام این اوصاف چیزی از او بیرون می تراوید که با نگاه دریده مردان دیگر فرق داشت. چیزی سرشار از ملایمت و عطوفت و حجبی نوازشگرانه. هپی استوارت از بالای دلیجان به طرح گنگی که در دو کیلومتری قرار داشت اشاره کرد و گفت: «سرخ پوستان هنوز اونجارو آتش نزدن.» خورشید درست در بالای سرشان قرار داشت و نور جهان را به مجمر بی ترحمی تبدیل می کرد. شیاری بزرگ دل جاده را شکافت. جانی استرانگ تفتگش را روی پایش جابه جا کرد و گفت: «واسه چی بیل همراه ماس؟!»

هپی در جواب گفت: «فکر نکنم من چنین سؤالی ازش کنم.» و با چشمان نگران شیاری بزرگ جاده را واری کرد. جاده به طرز نگران کننده ای در این شیاری افتاده بود. هپی افسار را محکمتر گرفت و فریاد کشید: «صبرکن لعنتی صبر کن.» شش اسب به کنار شیاری راه افتادند و برای لحظه ای دلیجان روی شیاری متوقف شد. چرخ های جلو بالا می پریدند و چرخ های عقب کج شده بودند. اسب ها از ترس حرکت نمی کردند. اما هپی استوارت چند فحش حواله اسب های جلو کرد و دوباره آنها را به پورتمه واداشت. اسب ها دو به دو از لبه های شیاری کنار کشیدند. ماهیچه هایشان به شدت تکان خوردند و گل نرم چونان ابری زرد رنگ به هوا بلند شد. چرخ های جلو سفت چسبیده بودند و چیزی شبیه به شلیک اسلحه صدا کرد. دلیجان از بالای شیاری بالا آمد و دوباره به سختی روی لبه آن افتاد و بخشی از اتاقک آن شکسته شد. جانی استرانگ پایین پرید، هپی استوارت که با یک دست لگام اسب ها را گرفته و با دست دیگر به لبه اتاقک دلیجان آویزان شده بود برخاست، مسافران از در بالای دلیجان بیرون خزیدند. همه به جز ویسکی فروش شانه هایشان را به دلیجان فشار دادند و آنرا دوباره برپا کردند. ویسکی فروش زیر نور

خورشید به طرز غریبی ایستاده بود و سرش را تکان می داد و درحالی که دیگران سوار دلیجان شدند، هپی استوارت گفت: «خیلی خوب، داداش سوار شو.» ویسکی فروش آهسته سوار شد و دلیجان حرکت کرد. پیشاپیش دلیجان خانه گلی، خاکستری رنگ و توسری خورده ای دیده می شد و چند محل نگهداری اسب در دور و اطرافش. و یک بیرق که روی یک تیرک کج آویخته شده بود. چند مرد از داخل خانه گلی بیرون آمدند و زیر سایه بان خانه ایستادند. هپی استوارت بطرف آنها رفت و دلیجان را متوقف کرد و به مردی بلندقد و بی قواره رو کرد و گفت: «سلام مک، اون سرخپوستای لعنتی کجان؟». مسافران وارد اتاق غذاخوری شدند و مرد بلندقد و بی قواره با لحنی کشیده گفت: «قبل از فردا شب اونا پیدا شون می شه.» چند مرد آمدند و اسب ها را عوض کردند. اتاق نهارخوری کوچک مثل دلیجان سرد و بی روح بود. زن مکزیکی فربه با ظروف غذا داخل و خارج می شد. هپی استوارت گفت: «ده دقیقه استراحت» و گردو خاکی قلیایی را از دهانش پاک و شروع به خوردن کرد. مک درازفک گفت: «دیشب چراگاه کایلتن رو آتش زدن. دیروز یه گروه سرباز اینجا بودن. اومدن و رفتن. امشب صحیح و سالم به گپ کریک می رسن اما من از آنطرف کوه خبر ندارم. ممکنه کمی دچار مشکل بشین!»

هپی استوارت گفت: «آره. ممکنه» و برخاست. زمان استراحت تمام شد. مسافران به دنبال هپی استوارت به طرف دلیجان رفتند. ویسکی فروش عقب افتاد و هن و هن کنان آنها را دنبال کرد. دلیجان به حرکت افتاد. صدای مک شنیده شد که گفت: «اگه دیدی گردو خاک از طرف شرق بلند شد، اسبارو بتازون.»

گرمای داخل دلیجان متراکم شده بود و هوای کمی که به واسطه حرکت اسب ها تولید می شد شش ها را می آزد. درخشش سپیدرنگی وسعت بیکران صحرا را می روید و در گردوغبار فرو می رفت. زانوان گاوچران به زانوان هنریت می سائید. خلال دندان سلولوئیدی بین لبانش قرار داشت، محو تماشای هنریت شده بود. هپی استوارت تلاش می کرد سرعت دلیجان را در جاده حفظ کند. صدایش خشن و بی عاطفه بود. چشمان ویسکی فروش گرد شده بود و نا آرام، دهانش باز بود و رنگ از چهره اش رفته بود. قمارباز بی تفاوت او را نظاره می کرد. همین که گاوچران سنگینی شانه ویسکی فروش را احساس کرد او را به کناری هل داد. مرد انگلیسی صاف نشسته بود و نگاهش به صحرا دوخته شده بود. دختر نظامی رو به بیل کرد و پرسید: «ایستگاه بعدی کجاس؟»

- «گپ کریک»

- «اونجا سرباز هست؟»

- «فکر کنم تا لردزبرگ گروهی ما را اسکورت کنن!»

و در ساعت چهار این بعداز ظهر تفته، ویسکی فروش با دست اشاره خفیفی کرد و روی پای قمارباز افتاد. گاوچران شانه بالا انداخت و سرش را از پنجره بیرون کرد و خطاب به هپی استوارت گفت: «یه دقیقه صبر کن!»

دلیجان متوقف شد و همه بیرون آمدند. مرد موبور، به کمک قمارباز، ویسکی فروش را در سایه خشک دلیجان خواباند.

لب های ویسکی فروش کمی لرزید اما هیچکس چیزی نگفت. هیچکس نمی دانست چه بکند تا اینکه هنریت پیش آمد. روی زانو روی زمین نشست، سر و شانه ویسکی فروش را تا سینه اش بالا آورد.

ویسکی فروش چشمانش موج می‌زد. هنریت پیچ کرد: «حالت خوبه!» و تبسمی دلچسب بر لبان مادرانه‌اش نقش بست. همین دانایی و ذکاوت و جسارتش در مقابله با ترس که دیگران از آن طرفی نمی‌بستند و عطش پایان‌ناپذیرش که همواره در او غلیان داشت و احساس تلخ تنهایی بود که زنانی چون او را محجوب و خواستنی می‌ساخت. تکرار کرد: «حالت خوبه؟» پلک‌های ویسکی فروش در برابر وحشت ایام روی هم آمد. هراس به چهره دختر نظامی چنگ افکند. قمارباز و گاوچران بی تفاوت به ویسکی فروش نگریستند. مرد موبور از میان پلکهای نیمه‌بازش هنریت را می‌پایید. اما ناگاه اشتیاقی شدید خطوط خشن چهره‌اش را دگرگون کرد و سیگاری را بین لبانش گذاشت، آنرا دوباره از یاد برده بود. هپی استوارت گفت: «نمی‌تونیم اینجا بمونیم!»

قمارباز خم شد و زیر بغل ویسکی فروش را گرفت. هنریت برخاست و گفت: «اونو پیش من بیارین» و سوار دلیران شد.

مرد موبور و قمارباز، ویسکی فروش را روی نیمکت عقبی خواباندند، طوریکه سرش روی پای هنریت قرار گرفت. همه سوار شدند و دلیران براه افتاد. ویسکی فروش ناله خفیفی سر داد و به نجوا گفت: «متشکرم! متشکرم!» مرد موبور که در جستجوی پاره‌ای عاطفه، چهره هنریت را می‌کاوید، نفس عمیقی کشید. به همین طریق راه سپردند. چرخ‌های بزرگ دلیران جاده را شیار می‌کرد و نور کم‌رنگ خورشید به داخل می‌ریخت. کوه به طرز تهدیدکننده‌ای نزدیک می‌شد و در مه آبی رنگ شکل می‌گرفت. چشمان کوچک و درخشان گاوچران هنریت را می‌جستند. در این میان گاوچران بر روی او خم شد و گفت: «اگر خسته‌ای... نه تموم کرده!» دختر نظامی فریاد کوچکی را در گلو خفه کرد. قمار باز به سوی ویسکی فروش خم شد و سپس همه به هنریت نگریستند. حتی مرد انگلیسی با لمحه‌ای کنجکاوی هنریت را نگرست. در مرد کف‌اش، خوشی خفیفی دیده می‌شد. لبانش نرم و پهن می‌نمودند. با دست سر ویسکی فروش را گرفت، و همین‌طور سرش را در دستانش نگه‌داشت تا اینکه با حضور تند تاریکی، پهنه صحرا را پیمودند و به ایستگاه گپ‌کر یک رسیدند. گاوچران با لگد در را باز کرد و بیرون جست. همینکه پای به خواب رفته‌اش بر زمین فرود آمد ناله‌اش بلند شد. قمارباز ویسکی فروش را بالا کشید تا هنریت بتواند پیاده شود. همه از دلیران پیاده شدند. استخوان‌هایشان از حرکت دلیران کوفته شده بود. هپی استوارت از جایگاه مخصوص دلیران پایین جست. صورتش را گرد و خاک پوشانده بود و چشمانش کاسه خون بود. پرسید: «کی مرده؟» و به داخل دلیران سرک کشید. مردم سلاته سلاته از سوی حیاط ایستگاه نزدیک شدند. با رخوت گام برمی‌داشتند. هپی استوارت گفت: «خُب عوضش دیگه نگران فردا نیست» و رو برگرداند. مردی کوتاه‌قد با شکمی برآمده تاریکی را شکافت و نزدیک شد.

- «مطمئن نبودم موفق بشی هپی.»

- «فردا سربازا کجان؟»

- «اون طرف کوهستان همه رو شکار می‌کنن، و مردم به طرف لُردزبرگ سرازیر شدن. مردا توی

طویله می‌خوانن، برای خانما هم یه فکری می‌کنیم.»

بعد نگاهش را به دختر نظامی انداخت و با چشم خریدار هنریت را نگرست بعد نگاهش را به بیل که آنجا ایستاده بود سراند و او را فوراً به جا آورد. لحن محتاطانه‌ای به صدایش بخشید و گفت: «بیل تو کجا اینجا کجا؟»

سیگار بیل در تاریکی می‌درخشید. هنریت صورت آرام و مراقب بیل را دید و بیل با لحن آرام و راحتی گفت: «هوای سفر به سرم زده.» آنها به سوی خانه‌ای حرکت کردند که بی‌نهایت کپر در کنارش بود. نور از آن سوی پنجره‌ها به بیرون می‌تراوید. مردان در آن طرف قدم می‌زدند و حرف‌های صد من یک قاز تحویل یکدیگر می‌دادند. اسب‌ها رها شده و یورتمه‌کنان، دور شدند. دختر نظامی وارد اطاق بزرگی شد و با سربازی با یونیفورم نامرتب روبرو شد. سرباز گفت: «خانم رابرتسون! ستوان هاووزر قرار بود اینجا شما را ملاقات کنن. اما ایشان در حال حاضر در لردزبرگ به سر می‌برن. شب گذشته در منطقه آپاچی‌ها مجروح شدند.» دختر نظامی بی‌حرکت ایستاد و هراسان گفت: «بدجوری مجروح شدن؟». «اگه راستشو بخواین بله.» مرد فربه وارد شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی بدجور مجروح شدن. من شما را به اطاقتون راهنمایی می‌کنم.»

جامه سپیدرنگ هنریت با سایه‌های پشت سر در هم آمیخت. هنریت به چهره رنگ‌باخته دختر نظامی خیره شد. نیروی عجیبی در دختر نظامی وجود داشت. یک نوع ثبات که او را وامی‌داشت به آن سرباز نیندیشد. چراکه با اطمینان پرسید: «یقیناً سفر بدی داشته‌اید؟» سرباز در جواب گفت: «بله» و اتاق را ترک گفت. قمارباز آنجا حضور داشت. چهره ناراحتش را به سوی دختر نظامی کشانیده بود. خاطرات تلخی در ضمیرش ایجاد شده بود. بیل در آستانه در ایستاده بود و لطافت گونه‌های هنریت را نظاره می‌کرد. سپس هر دو زن مرد فربه را دنبال کردند. بیل چرخ می‌زد و با رخوت به دیوار این ایستگاه صحرایی تکیه داد. نگاهش سریع و محتاط بود. گویی تمام مردانی که در حیات پرسه می‌زدند را می‌دید و صداها را ملایم شبانگاهی گوش‌هایش را نوازش می‌داد. گرما از بین رفت و جایش را به سرمای داد که از سوی کوهستان به طرف پایین یورش آورد و در بالای خانه سنگینی کرد. سرباز روی زین اسبش لمیده بود و خواب‌آلود در گوش‌های هپی استوارت پیچ می‌کرد: «می‌دونی از اینجا تا لردزبرگ راه زیادیه و کوهستان هم پر از آپاچیه. فردا کسی شما را اسکورت نمی‌کنه به خاطر اینکه همه سربازها توی جبهه هستند.» بیل به شم ضربه‌های اسب سرباز گوش داد که چهار نعل دور می‌شد. و تنهایی انسان را در گذرگاه‌های تاریک کوهستان به خاطر آورد. سپس به مشروب‌فروشی ایستگاه بازگشت. در گذشته این انباری بوده با سقف کوتاه و کمی کثیف و دیوارهای سفیدکاری شده که بخشی از یک طریله را تشکیل می‌داده. سه مرد زیر نور یک فانوس در وسط این مکان محقر ایستاده بودند و به او خیره شده بودند. نور فانوسی در کره چشمان بیل برق زد. در منتهی‌الیه مشروب‌فروشی، گاوچران و قمارباز در سکوت و آرامش مشغول نوشیدن مشروب بودند. بیل بطری ویسکی را گرفت و متوجه نگاه رازآلود مشروب‌فروش شد. گپ‌کر یک سرش را تو کرد و نفس‌زنان گفت: «میز دوم» و دیگران بیرون رفتند. کلمات مشروب‌فروش به وضوح شنیده نمی‌شد. لحنش کمی از حد نجوا بلندتر بود: «بهتره به لردزبرگ نری، پلولمر و انتلی اینجا هستن.» نیش بیل تا بناگوش باز شد. وحشی‌گری در چشمانش موج می‌زد. گفت: «ممنون رفیق.» و داخل اتاق غذاخوری شد. وقتی که به حیات برگشت، شب بر دامنه صحرا سایه افکنده بود. مهتاب به نقره‌ای سرد می‌مانست که اگرچه بر سینه سیاهی غیرقابل تصور جهان دمیده بود، اما نمی‌توانست آن را بدرد. هنریت در امتداد جاده ترنتو قدم می‌زد و نرم‌نرمک در سایه‌های مبهم تاب می‌خورد. بیل نیز از همان راه می‌رفت و ضربه پاشنه پوتینش بر خاک سفت، هنریت را بدان سو کشاند. چهره هنریت واضح، عجیب و غیرکنجکاو به نظر می‌رسید. گویی وقوع حادثه‌ای را انتظار می‌کشید و از

چند و چون آن خبر داشت. اما گفت: «تو از خونه خیلی دور شدی. آپاچی‌ها دُرُس کنار یک ساختمون در کمین رهگذر می‌شینن». هنریت بی تفاوت و نترس بود و لحنش خالی از دلهره. بیل که تنهایی نهفته در صدایش را دست سرنوشت بدو بخشیده بود احساس کرد. «باد آرام و خوبی می‌یاد» کلاهش را از سر برداشت. پاهای کشیده‌اش به هم سائید. نگاهش بهت‌زده و مواظب بود و موی بورش در نور می‌درخشید. هنریت نفس عمیقی کشید و پرسید: «چرا اینکارو می‌کنین؟» لبان بیل لرزید. احساسی غلیظ چون جریان تندباد به درونش سرازیر شد، «تو لردزبرگ فامیل داری؟» هنریت صریح و جسورانه حرف می‌زد انگار چیزی را توضیح می‌داد که بیل، بایستی بی‌پرسش پاسخش را درمی‌یافت.

- «تو لردزبرگ خونه دارم».

- «نه منظورم این نبود».

- «فکر کنم همه فامیلام مردن. وقتی بچه بودم در کوهستان همه رو قتل عام کردن» بیل سرافکننده ایستاد. این سرزمین خشک و بی حاصل بود و ذره‌ای ترحم به ضعفا روا نمی‌داشت. هنریت برای زیستن تقلا کرده بود و قیمتی گزاف برای آن پرداخته بود. در سکون به بیل خیره شد. نگاهش از هرگونه توضیح یا عذر تهی بود. هنوز برورویی داشت و صبر روزگاران سپری شده در نگاه و کلامش پیدا بود. بیل گفت: «آنسوی ترنتو سرزمین زیبایی قرار داره. اونجا یه مرتع کوچک دارم، با یه خونه نیمه کاره».

- «اگه سرزمینت اونجاس، پس اینجا چکار می‌کنی؟»

در زیر نور ماه بلندقدتر به نظر می‌رسید. خامی جوانی در او شعله کشید.

خندید و گفت: «با یکی خرده حسابی دارم».

- «واسه همین می‌ری لردزبرگ؟ هیچ وقت موفق نمی‌شی. همه تو رو تو منطقه می‌شناسن. اولش مرتع داشتی؛ بعد از کسی دلخور شدی، اومدی اون دلخوری رو از بین ببری، بعد به دلخوری بزرگتر به وجود آمد. حالا آدم‌های بیشتری کمر به قتل تو بستن. بالاخره یکی یه روز می‌کشدت. هیچ وقت از خرده حسابا خلاصی نداری».

تبسم کماکان بر لبان بیل ماند. هنریت شانه‌هایش را با جدیت بالا انداخت و زمزمه کرد: «اما تو فرار نمی‌کنی». بیل لبان زیبا و نگاه اندوهگین او را دید و در آنها صبری دید که خود هرگز نیاموخته بود. گفت: «بهره برگردیم». و او را با دست چرخاند. آنها در سکوت حیاط قدم زدند. صدای مردان از آنسوی سایه‌ها بگوش می‌رسید و نور پیپ آنها در گوشه‌های تاریک برق می‌زد. بیل ایستاد و وارد شدن هنریت را تماشا کرد. هنریت یکبار دیگر برگشت و به او نگریست. چشمانش سیاه بود و لبانش نرم و رام. سپس از دالانی تنگ گذشت و به اتاقش رسید. در ورای پنجره در حیاط مردی با مرد دیگر نجوا می‌کرد: «پلومر و اتنلی تو لردزبرگ هستن و بیل از این خبر داره...»

از آن سوی دیوار نازک مجاور صدای ضجه دختر نظامی را شنید که بی‌امان اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. هنریت به دیوار سیاه خیره شد. شانه و سرش یه زیر افتاد. پس به سوی سالن بازگشت، بر در اتاق دختر نظامی کوید و وارد اتاق شد.

شش اسب تازه نفس در جلوی دلیجان سم بر زمین می‌زدند. مهماندار فربه ایستگاه گپ‌کر یک در حالیکه فانوسش را به دست داشت وارد حیاط شد. نور فانوس ظلمت شب را شکافت. مسافران خواب‌آلوده و خسته از خانه بیرون آمدند.

هیپی استوارت با لحن خشک گفت: «خیلی خوب دیگه سوار شین.»

مسافران سوار شدند. گاوچران سوار شد. بیل گفت: «اون گوشه بشین.» و خود سوار شد و در را بست. مهماندار گفت: «اگر در اون شیب بلند بهتون حمله نکردن در امان می‌مونید تا اینکه به مرتع برسید.» صدای مخملی هیپی استوارت سکوت شب را شکافت و دلیجان به سختی از یک سرایشی بالا رفت. نور خاکستری رنگ صبحگاهی کم‌کم نمایان شد و سراسر صحرا را فراگرفت. جاده خشک گهگاه پیچ‌درپیچ می‌شد. زمانیکه خورشید کاملاً بالا آمد، اولین نشانه‌های خانه‌های سنگی دیده می‌شد. به سرعت به سمت خانه سنگی حرکت کردند. گاوچران جلو نشسته بود و گوشه چپ دهانش ورم کرده و متورم بود. نگاه هنریت به بند انگشت‌های بیل افتاد. دختر نظامی چشمانش را بسته بود و شانه‌اش به مرد انگلیسی می‌سایید که صاف نشسته بود و اسلحه شکاریش را بین دو پایش قرار داده بود. قمارباز ظاهراً در کنار هنریت به خواب رفته بود و در نیمکت وسط بیل با دقت گذر از صحرا را نظاره می‌کرد. در ساعت ده از سرایشی شروع به بالا رفتن کردند. سروهای کوهی و بوته‌ها در بالای قله داشت نمایان می‌شد. صحرا در مهی از هوای تفته فرورفته بود. طرف ظهر به بالای قله رسیدند و از علفزارهای باریک آن گذشتند. قمارباز که مدتی طولانی بی‌حرکت نشسته بود پاهایش را جابه‌جا کرد و به چشمان دختر نظامی خیره شد.

- «سرایشی‌ها درست جلوی ما هستن. ما بدترین بخش را آمده‌ایم.» مرد موبور به قمارباز نگاهی انداخت. اما هیچ نگفت در آن موقع بود که بوی دود به مشام هنریت خورد.

هیپی استوارت یکبار دیگر نفرینی حواله کرد و ترمزها به فغان آمدند. هنریت نگاهی به منظره بی‌وسعت آن‌سوی پنجره انداخت و یک روکش گلی را دید که مثل یک اسکلت در نور روز قدامت کرده بود. خانه‌ای که آنجا قرار داشت تلی سیاه بود و دود هنوز از تکه‌هایی که کاملاً سوخته بود بلند می‌شد. دلیجان متوقف شد و همه فوراً پیاده شدند. یک اجاق آهنی آنجا افتاده بود که هنوز بخشی از دودکش بدان متصل بود. آتش آهسته تنه درختی را در خود فرو می‌برد. در آن‌سوی خانه پای یک طویله دو پیکر عریان و بی‌مو افتاده بودند که ضربه‌های پی در پی کارد بدنشان را نقش انداخته بود. هیپی استوارت به آن‌سو رفت نگاهی انداخت و برگشت و گفت: «کار شرایدرهاست»

بیل گفت: «امروز صبح تو روز روشن این کار رو کردن.»

نگاهی به قمارباز، گاوچران و مرد انگلیسی که چهره‌اش عاری از احساس بود انداخت و گفت: «برگردین تو دلیجان» و خودش هم سوار دلیجان شد.

هیپی استوارت و استرانگل دوباره در جایگاهشان جا گرفتند. اسب‌ها به تاخت حرکت کردند. قمارباز به دختر نظامی گفت: «اگه بین این دو آقا بشینی در امانی» و یک کالبر ۴۴ از جیبش درآورد و آنرا روی پایش گذاشت سپس با دقت هنریت را واریسی کرد. ناگاه سکوتش را شکست و پرسید: «چند سالت؟!» هنریت در جواب شانه‌هایش را بالا انداخت. اما قمارباز به آرامی گفت: «تو جای دختر منی! چه دنیای کثیفه. وقتی صدات کردم روی زمین دراز بکش.»

مرد انگلیسی اسلحه‌اش را از میان زانوهایش بیرون کشید و از پنجره بیرون را هدف گرفت. گاوچران لبه کتش را عقب کشید، و غلاف اسلحه‌اش را با آن تمیز کرد. قله‌های پوشیده از علفزار باریک و باریکتر شد تا جائیکه دلیجان داشت میان صخره‌ها محصور می‌شد. چرخ‌های دلیجان بر جاده تنگی فرود

می آمدند، بالا می پریدند و دوباره با صدایی گوشخراش پایین می آمدند. هپی استوارت همچنان می غرید. گرد و خاک همه چیز را خاکستری رنگ کرده بود. هنریت نشسته بود و به انگشتانش خیره شده بود. قد و بالای بیل را در زیر نور ایستگاه گپ کریک به خاطر آورد. بیل به او لبخند زده بود، مثل هر مردی که به زنی دلخواه لبخند بزند. در صدایش عطفوت بود و در نگاهش ملایمت. قمارباز دستش را چسبید و دوباره گفت: «سرتو بگیر پایین.» هنریت به زانو افتاد و صدای تیراندازی به گوش رسید. هپی استوارت دیگر فریاد نمی کشید. چشمان دختر نظامی گرد و سیاه شده بود. دیوارهای تنگ فروریخته بود. هنریت به طرف قمارباز نگاه کرد و شبح یک جنگجوی آپاچی را دید که بر روی اسب کوچکش عریان خمیده بود و درحالی که اسحله اش را به سمت بالا گرفته بود به سرعت دور شد. قمارباز بی خیال هدف گرفت. تفنگش را شلیک کرد و دوباره هدف گرفت. تفنگ شکاری مرد انگلیسی صدای رعب آوری تولید کرد که گوش هنریت را آزد. بوی باروت خفه کننده بود. پوتین مرد انگلیسی به سقف دلیجان سائیده شد. سوراخ های کوچک و گردی در اثر شلیک یک آپاچی در دلیجان به وجود آمد. یک آپاچی صبورانه نزدیک دلیجان شد و هدف گرفت. اما گاوچران او را با یک تیر از پا درآورد. چرخ ها فغان می کردند و دلیجان سنگین به بالا می پرید. سپس دلیجان در سرازیری افتاد. قمارباز به نرمی گفت: «بهرتره، اینو داشته باشی» و اسلحه اش را به دست هنریت داد. به در تکیه داده بود و با دستان کوچکش پنجره را محکم چسبیده بود، رنگ به کلی از گونه اش رفته بود. رو به دختر نظامی کرد و گفت: «حتماً پیش این آقا بشین.» و نگاهی ناامید و یأس آمیز به او افکند و سرش را پایین انداخت. صخره ها بالا می آمدند و چونان دیواری زردرنگ به هم نزدیک می شدند. دلیجان بی امان از کوهستان فرو می غلتید. تیراندازی قطع شده بود و فریاد سرخ پوستان دیگر شنیده نمی شد. هنریت قدری بلند شد و سطح پهناور صحرا را دید. لردزبرگ به طرز مبهمی از آنسوی مرزهای گرما دیده می شد. صدای شلیک دیگر نمی آمد. صدای هپی استوارت بلند شد و ترمزها روی چرخ ضجه زدند. مرد انگلیسی با حالت گرفته از پنجره به بیرون نگاه می کرد. دختر نظامی گویی به خواب ژرف و یأس انگیزی فرو رفته بود. چهره گاوچران خیس عرق بود. هنریت خواست قمارباز را بالا بکشد اما حس کرد وزن عجیبی پیدا کرده. قمارباز به گوشه ای فرو غلتید. سفرش به پایان رسیده بود. در ساعت پنج آن بعداز ظهر طولانی، دلیجان از خیابان های تنگ شهر از کنار خانه های گلی گذشت و به میدان مرکزی شهر رسید و در برابر جمعیتی که در آن سرمای تب آلود جمع شده بودند متوقف شد. مسافران یکی یکی خسته از سفر از دلیجان بیرون خزیدند، یک پسربچه مکزیکی دوان دوان پیش آمد. نگاهی به جسم بیجان قمارباز انداخت و با لهجه مکزیکی این خبر را فریاد کشید. بیل در بالای دلیجان ایستاده بود. هپی استوارت به جایگاهش تکیه داده بود و بی آنکه کلامی بگوید به جمعیت خیره شده بود. هنریت دید که استران رفته است. مردی با موی جوگندمی که کت و شلوار گشاد و سفیدی بر تن داشت به هپی استوارت گفت: «خوب سفرت بالاخره تمام شد.»

هپی گفت: «آره تموم شد.»

افسری از میان جمعیت پیش آمد. درحالی که به دختر نظامی لبخند می زد دستش را گرفت و گفت: «فکر کنم شما خانوم رابرتسون هستین، ستوان هاوزر کاملاً سلامت هستن. من چمدونتو می آرم.» دختر نظامی به گریه افتاد. همه خسته و ملول آن طرف ایستاده بودند. بیل کنار چرخ دلیجان ایستاده بود. نور خورشید کاملاً بر گونه اش می تابید. چشمانش روی دو مردی که جلوی یکی از مغازه ها ایستاده بودند

خیره مانده بود. هنریت بی صبری زاینده انتظارش را مشاهده کرد و فهمید چرا آنجا ایستاده بود. چشمان مرد موبور آبی رنگ بود و برق می زد. دختر نظامی رو به هنریت درحالی که سرش را تکان می داد گامی پس نهاد. به لردزبرگ رسیده بودند. هرکس جایگاه خویش را می شناخت. هنریت با لحن عاری از احساس خداحافظی کرد و دید آن دو مرد بی حرکت منتظر جلوی مغازه ایستاده بودند. سپس به سمت مرد موبور چرخید و گفت: «ممکنه چمدونمو بیارین؟!». بیل در حالی که شادی در چشمانش موج می زد. نگاهی به هنریت انداخت و دست پیش برد و چمدان داغان او را برداشت و دوشادوش او از میان جمعیت و آن دو مرد منتظر گذشت. هنوز لبخند از لبانش نرفته بود. اما همینکه وارد خیابان فرعی و غبارآلود و گمنامی شدند، که خانه های نکبتی و توسری خورده پهلوی به پهلوی یکدیگر در آن قرار داشتند، به خود آمد و گفت: «من از تو ممنونم اما باید برگردم». و جلوی در خانه ای که با خانه های آن حوالی فرقی نداشت، ایستادند. چشمان بیل خیابان را درنوردید و مفهوم و نوع رفت و آمد در آنرا دریافت. سپس با لحن آهنگین و ملایم گفت: «دو روزه تموم تماشات کردم». بعد حرفش را ناتمام گذاشت. ذهنش را می کاوید تا چیزی را که در صدد گفتنش بود بیاید. سپس ناگاه این کلمات از لبانش جاری شد: «خدا تو رو زن خلق کرده. ترنتو سرزمین قشنگیه».

- «نه. تو این منطقه همه منو می شناسن. یادمه تو اینو از من پرسیدی».

جوابش عاری از هر گونه احساسات بود.

- «دلیل دیگه ای وجود داره؟»

هنریت جواب نداد. اما چیزی در چشمانش خطوط چهره بیل را در هم کشید. بیل کلاهش را از سر برداشت. انگار در آن روز تفته به آن سرزمین دوردست می اندیشید و آنرا تازه و مطلوب می یافت.

زمزمه کرد: «آدم از هیچی نمی تونه فرار کنه. من باید اینکارو بکنم. اما برمی گردم».

سپس آن خیابان کم عرض را پیمود و به سرعت در انتهای آن پیچید و ناپدید شد. گرما چون موجی بزرگ بر بام خانه ها سنگینی می کرد. بوی گرد و غبار آزاردهنده بود. چمدان را از زمین بلند کرد دوباره آنرا بر زمین نهاد و آرام و جدی جلوی آستان خانه فلک زده اش ایستاد و به یاد آورد بیل زیر نور ماه در ایستگاه گپ کریک چقدر بلند قامت به نظر می رسید. شلیک چهار گلوله سکوت را در هم شکست. و پس از آن صدای فریادی و سپس سکوتی ممتد. هنریت یک دستش را به در تکیه داد تا خود را سر پا نگه دارد و می دانست آن گلوله ها از مرگ یک انسان و یا مرگ یک امید حکایت داشتند. پس او دیگر باز نخواهد گشت؟! پس او دیگر لبخند به لب، زیر نور مهتاب بالای سر او نخواهد ایستاد! پس او دگر بار با آن لحن صمیمی که آکنده از عشق به زندگی بود با او سخن نخواهد گفت!

این افکار با متانت و صبوری ای که زندگی در او وام نهاده بود در ذهنش خلجان کردند. به اینها می اندیشید که ناگهان ضربه پوتینی را بر زمین شنید. چرخش زد و چشمش به او افتاد. بلند قامت و چهارشانه که لبخند به لب در زیر نور مهتاب بطرف او گام برمی داشت.





حالا نگاه نکن!

داستان فیلم طلسم

نوشته: دافنه دوموریه
ترجمه: حمیدرضا منتظری

فیلم: در سرما و بارندگی زمستان ونیز، حالا نگاه نکن (در ایران: طلسم)، از سویی یک فیلم دلهره‌آور گوتیک معاصر است و از سویی ممایی روانشناختی. جان باکستر - متخصص تجدید نظر در قوانین کلیسا - و همسرش لورا، که از غرق شدن و مرگ دختر کوچک‌شان غزا دارند، به یک پیر دختر انگلیسی و خواهر کور دلی روشن‌بین او برمی‌خورند که به زوج داغ‌دیده از آینده و خطراتی مبهم هشدار می‌دهند. فیلم با غنای بصری استادانه‌ای ساخته شده و مطالعه‌ای است هولناک بر ماهیت گول‌زننده بینایی انسان و بصیرت روانی. (حتی در حین فیلمبرداری فیلم، گزارش‌هایی از وقوع فعالیت‌های ماوراءالطبیعی در ونیز به گوش می‌رسید). سال‌ها نیکلاس روگ، این فیلمبردار بی‌اندازه موفق [پتولیا (۱۹۶۷) و دور از اجتماع خشمگین (۱۹۶۸)] به عنوان کارگردانی معرفی شد که قادر است هر چیزی را ترسناک نشان دهد. به راستی هم که استفاده مؤثر او از لوکیشن‌های افسرده ونیز، چشم‌اندازی سینمایی خلق می‌کند که در آن هر چهره، هر حرکت و هر شیئی بالقوه شوم و تهدیدکننده است.

نویسنده: دافنه دوموریه - نویسنده فوق‌الماده مشهور انگلیسی - در سال ۱۹۰۷ در لندن متولد شد، ولی سال‌ها در منطقه روستایی کورنوال زندگی کرده که محل وقوع بسیاری از داستان‌ها و رمان‌هایش است. او به هیچوجه با سینما بیگانه نیست؛ تعدادی از آثارش به فیلم برگردانده شده‌اند که مهمترین‌شان دو فیلم پشت سر هم میهمانخانه جامائیکا (۱۹۳۹) و ربکا (۱۹۴۰) آلفرد هیچکاک است که در سال ۱۹۶۳ داستان «پرندگان» این نویسنده را هم اساس مکاشفه‌ای کابوس‌گونه به همین نام، قرار داد.

مشخصات فیلم: حالا نگاه نکن، سال بخش: ۱۹۷۳؛ تهیه‌کننده: پیتز کانز (برای کمپانی پارامونت)؛ کارگردان: نیکلاس روگ؛ فیلمنامه: آلن اسکات و کرین بریانت؛ فیلمبردار: آنتونی ریچموند؛ تدوین: گریمر کلیفورد؛ مدت: ۱۱۰ دقیقه. بازیگران اصلی: داندل ساترلند (جان باکستر)، جولی کریستی (لورا باکستر)، هیلاردی مسیون (فرد مرموز)، سللیا مانتانا (وندی)، ماسیمو سراتو (بیشاپ بارباریگر)، شارول ویلیامز (کریستین).



«حالا نگاه نکن»، جان با زنش بود، «ولی یک جفت پیردختر دو تا میز آنطرف تر نشسته‌اند که می‌خواهند مرا هیپنوتیزم کنند.»
 هنوز حرف جان تمام نشده، لورا استادانه وانمود کرد که خمیازه می‌کشد و بعد سرش را طوری برگرداند که انگار در آسمان هواپیمایی خیالی را تعقیب می‌کند.
 جان ادامه داد: «درست پشت سرت است، برای همین هم نمی‌شود که یکدفعه برگردی - فوری معلوم می‌شود.»

لورا قدیمی‌ترین کلک دنیا را زد و دستمالش را انداخت زمین و خم شد و زیر پایش را با دست جستجو کرد و موقع بالا آمدن از روی شانه چپش نگاه سریعی انداخت. گونه‌هایش را چال کرد، که اولین علامت لو دهنده هیستری پنهان است و سرش را پایین آورد.
 لورا گفت: «آنها که پیردختر نیستند. دو تا مرد دوقلو هستند که لباس زنانه پوشیده‌اند.» صدایش لرزید که پیش‌درآمد خنده‌ای غیرقابل کنترل بود، و جان فوری برایش یک لیوان دیگر شیانتی ریخت.
 جان گفت: «یک کاری کن که انگار چیزی توی گلویت پریده تا متوجهت نشوند. می‌دانی چیه - آنها

خلافکارهایی هستند که جاهای مختلف اروپا را دید می‌زنند و هر جایی که می‌رسند، تغییر جنسیت می‌دهند. اینها توی تورچلو دو تا خواهر دوقلو هستند. فردا توی ونیز برادر دوقلو، یا حتی امشب، دست توی دست هم از پیزا تا سنت مارکو را می‌گردند. فقط کافی‌ست که لباس و کلاه گیس‌شان را عوض کنند.» لورا پرسید: «دزد جواهراتند یا آدمکش؟»

«خوب معلوم است که آدمکش. ولی مانده‌ام که چرا مرا نشان کرده‌اند؟»
گارسن آمد که قهوه بیاورد و میوه‌ها را ببرد و همین به لورا فرصت داد تا آن حمله هیستری را رد کند و دوباره به خودش مسلط شود.

لورا گفت: «من که فکر کار نمی‌کنم، چرا آن موقع که رسیدیم متوجه‌شان نشدیم. قیافه‌اشان از دور داد می‌زند. امکان ندارد کسی گول بخورد.»

جان گفت: «آن گروه آمریکایی‌ها نگذاشتند که ببینمشان و آن مرد ریشویی که عینک یک چشمی داشت و قیافه‌اش مثل جاسوس‌ها بود. بعد از اینکه همه‌شان رفتند، تازه این دوقلوها را دیدم. ای خدا، آن یکی که موهای سفیدی دارد، دوباره به من زل زده است.»

لورا بسته پودرش را از توی کیفش درآورد و جلوی صورتش گرفت تا از توی آینه‌اش آنها را ببیند. گفت: «فکر کنم دارند مرا نگاه می‌کنند، نه تو را. خدا را شکر که مرواریدهایم را به مسئول هتل سپردم.» مکثی کرد تا دو طرف دماغش را پودر بزند. بعد از چند لحظه گفت: «موضوع این است که ما آنها را عوضی گرفته‌ایم. نه آدمکش هستند، نه دزد جواهرات. یک جفت پیردختر فرهنگی، بازنشسته و احساساتی هستند که آمده‌اند به تعطیلات، از آنهایی که تمام عمرشان را منتظر این بوده‌اند که ونیز را ببینند. از یک جایی توی استرالیا می‌آیند که اسمش یک چیزی شبیه والابانگا است. اسم آن دو تا هم تیلی و تینی است.»

از آن موقع که آمده بودند سفر، برای اولین بار صدای لورا همان لحن خروشان همیشگی‌اش را که جان دوست داشت، پیدا کرده بود و آن اخم ناشی از غصه‌هایش هم از بین رفته بود. جان پیش خودش فکر کرد که مثل اینکه بالاخره دارد از پس بیماری برمی‌آید: اگر بتوانم همینطور ادامه بدهم، اگر بتوانم برگردیم به همان روال سابق شوخی‌های توی خانه، توی تعطیلات، به همان خیالبافی‌های مضحک راجع به آدم‌های میز بغلی، یا توی هتل ماندن‌ها، یا پرسه زدن توی گالری‌های هنری و کلیساها، آنوقت همه چیز سرجای اولش برمی‌گردد و زندگی‌مان مثل سابق می‌شود، زخم‌هایمان خوب می‌شود و لورا هم فراموش می‌کند.

لورا گفت: «می‌دانی، غذای خیلی خوشمزه‌ای بود. من که خیلی خوشم آمد.»
جان فکر کرد که خدا را شکر... بعد به جلو خم شد و مثل کسانی که نقشه می‌چینند، نجواکنان گفت: «یکی از آن مردها - یا زن‌ها - دارد می‌رود دستشویی، فکر می‌کنی می‌خواهد کلاه گیش را عوض کند؟»
لورا بچ‌بچ‌کنان گفت: «هیچی نگو، دنبالش می‌روم و می‌فهمم. شاید آن زنه چمدانی آنجا قایم کرده باشد و حالا می‌رود که لباس‌هایش را عوض کند.»

لورا شروع کرد زیر لب زمزمه کردن، که در نظر شوهرش نشانه‌خشنودی بود. آن روح سرکش بالاخره آرام گرفته بود، و همه‌اش هم به خاطر آن شیطنت آشنای روزهای تعطیل بود که مدت‌ها آن را کنار گذاشته بودند و حالا، صرفاً بر حسب تصادف، یا خوش‌شانسی، از سر گرفته شده بود.

لورا پرسید: «راه افتاده؟»

جان گفت: «الان از کنار میز ما رد می شود.»

خود زن زیاد چیز قابل توجهی نبود. بلند قد، خمیده، با ریختی کج و معوج که موهای انبوهش را هم به مدل اتون کوتاه کرده بود. جان حدس زد که احتمالاً شصت سال را شیرین دارد، با آن پیراهن مردانه و فکل و کراوات، ژاکت اسپرت، دامن خاکستری تا زیر زانو، جوراب های خاکستری و کفش های سیاه بنددار. امثال او را توی میدان گلف و مسابقات سگدوانی دیده بود - نه اینکه ورزشکار باشند، بیشتر بو می کشند - و اگر توی یک میهمانی بهشان برمی خوردی، فندکشان را سریع تر از خود جان - که یک مرد بود و همیشه کبریت توی جیبش بود - می کشیدند. اینکه همه فکر می کنند امثال او در خانه داری و سواس زنانه تری دارند، همیشه هم صادق نیست. گاهی هم عاشق یک شوهر گلف باز می شدند. ولی نه، نکته جالب راجع به این مورد این بود که دوتا بودند. دوقلوهای هم شکل و هم خمیره. تنها فرقشان این بود که موی آن یکی سفیدتر بود.

لورا پچ پچ کنان گفت: «اگر پهلوی من توی توالت لخت شد، چی؟»

جان جواب داد: «بستگی دارد به اینکه چی ببینی. اگر دو جنسی بود، فرار کن. شاید هم یک سرنگ همراهش باشد و بخواهد قبل از آنکه به در برسی...»

لورا دوباره گونه هایش را چال کرد و شروع کرد به لوزیدن. بعد شانه هایش را عقب داد و بلند شد، گفت: «فقط باید مواظب باشم که نخندم. تو هم وقتی برگشتم، هر کاری می کنی، نگاهم نکن، به خصوص اگر با هم برگشتیم.» بعد هم کفش را برداشت و دنبال شکارش راه افتاد.

جان آخرین قطره های شیانتی را هم برای خودش ریخت و سیگاری آتش زد. آفتاب روی باغ کوچک جلوی رستوران پهن شده بود. آمریکایی ها رفته بودند، همینطور هم آن مرد با عینک یک چشمی و میهمان های مهمانی خانوادگی آن طرف باغ. همه جا ساکت بود. آن یکی خواهره هم لم داده بود سر جایش و چشم هایش را بسته بود. جان فکر کرد که خدا را شکر، برای این لحظات آسایش و اینکه لورا غرق بازی احمقانه ولی بی آزارش شده است. هنوز هم این تعطیلات می توانست لورا را خوب کند و هرچند موقتی هم که شده آن ناامیدی ناشی از مرگ بچه را از ذهنش پاک کند.

دکتر گفت: «از پشش برمی آید. همه از پشش برمی آیند، به مرور زمان. تازه پسران هم که هست.» جان گفته بود: «می دانم، ولی دخترمان همه چیزمان بود. از همان اولش هم همینطور بود، خودم هم نمی دانم چرا. فکر کنم مسئله تفاوت سنی بود. یک پسر بچه سن دبستان، آن هم خیلی جدی، جای خودش را دارد. ولی یک بچه پنج ساله چیز دیگری است. لورا واقعاً دخترمان را می پرستید. من و جانی، توی قلبش جای چندانی نداشتیم.»

- «بهش زمان بدهید.» دکتر دوباره گفت: «بهش زمان بدهید. و تازه هر دوتان هنوز جوانید. باز هم بچه دار می شوید. یک دختر دیگر.»

گفتنش ساده بود... چطور می شود جای خالی یک بچه دوست داشتنی را با رؤیا پر کرد؟ خودش خوب می دانست. یک بچه دیگر، یک دختر دیگر، خصوصیات خودش را دارد، یک هویت دیگر، حتی ممکن است ازش متنفر بشوند.

از بالای لیوان مشروبش نگاه کرد و آن زن دوباره بهش زل زده بود. از آن نگاه های تصادفی و از سر

بیکاری نبود که آدم به میز بغلی می‌اندازد، چیز عمیق‌تری بود، عمدی بود و یکدفعه آن چشمان آبی و فوق‌العاده نافذ، ناراحتش کرد. ای زن لعنتی! خیلی خوب، آنقدر نگاه کن تا جانت دربیاید. این یک بازی دو نفره است. دود سیگارش را توی فضا فوت کرد و لبخندی تحویل آن زن داد، لبخندی که خودش می‌خواست توهین‌آمیز باشد. زن هیچ واکنشی نشان نداد. باز هم آن چشمان آبی روی جان سنگینی می‌کرد، تا بالاخره جان رویش را برگرداند. سیگارش را خاموش کرد و از روی شانه‌اش نگاه انداخت تا گارسن را صدا کند و صورت حساب را بخواهد. با این کار، و بازی‌بازی کردن با غذا، دوباره آرامشش را به دست آورد، ولی یک جور حس سوزن‌سوزن شدن روی پوست سرش باقی ماند، یک جور احساس ناراحتی. بعد یکدفعه این حس از بین رفت و وقتی دزدکی نگاهی به میز بغلی انداخت، دید که آن زن دوباره چشمانش را بسته و خوابش برده، یا دارد چرت می‌زند. گارسن هم غیبتش زده بود. همه چیز در حال سکون بود.

نگاهی به ساعتش انداخت و فکر کرد که لورا خیلی طولش داده‌است. دست کم ده دقیقه‌ای شده بود، لابد یک چیزی مزاحمش شده بود. جان شروع کرد به نقشه کشیدن برای ادامه این شوخی. مثلاً اینکه آن پیردختر شروع کرده لباس‌هایش را درآوردن و از لورا هم خواسته که همین کار را بکند. بعد یکدفعه سروکلۀ مدیر رستوران پیدا شده و از ترس جیغ کشیده که آبروی رستوران رفت؛ و اینکه بعدش چه اتفاقات ناگواری پیش می‌آید... معلوم می‌شود که همه چیز نقشه بوده، نقشۀ حق‌السکوت بگیری. او و لورا و آن دوقلوها را برای بازجویی می‌برند به اداره پلیس توی ونیز. حالا دیگر یک ربع شده بود... زود باش دیگر، زود باش...

صدای پای روی شن‌ها آمد و پیردختر به آرامی از کنارش گذشت؛ تنها بود. رفت سر میزشان و لحظه‌ای ایستاد، طوری که هیکل بلند و خمیده‌اش بین جان و خواهرش قرار گرفت. داشت یک چیزی می‌گفت، ولی کلماتش برای جان مفهوم نبود. حالا لهجه‌اش کجایی بود - اسکاتلندی؟ بعد خم شد و دست خواهر دوقلویش را گرفت و دوتایی از توی باغ به طرف در خروجی حصار آن رفتند و آن یکی که به جان زل زده بود، موقع راه رفتن به خواهرش تکیه می‌کرد. فرقتش با خواهرش همین بود. به آن بلندی نبود و بیشتر قوز می‌کرد - شاید هم رماتیسم داشت. از نظر دور شدند و جان، که طاقتش تمام شده بود، بلند شد و خواست برود توی هتل که لورا پیدایش شد.

- «خوب، باید بگویم که خیلی معطلش کردی»، ولی با دیدن حالت صورت لورا، حرفش را تمام نکرد. پرسید: «چی، چی شده؟»

کاملاً معلوم بود که یک اتفاقی افتاده‌است. درست مثل این بود که شوکه شده باشد. پایش خورد به میز و بعد نشست. جان هم صندلی‌اش را کشید نزدیک و دستش را گرفت.

- «عزیزم، چی شده؟ بهم بگو - حالت بده؟»

سرش را تکان داد و بعد به جان نگاه کرد. آن حالت سنگی اولی جایش را به یک جور قوت قلب داده بود، یک جور سربلندی.

با صدایی آهسته گفت: «خیلی عجیب است؛ عجیب‌ترین چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد. می‌دانی، او نمرده، هنوز با ماست. برای همین هم آن دوقلوها به ما زل زده بودند. داشتند کریستین را می‌دیدند.»

جان فکر کرد: خدای من. از همین می ترسیدم که دارد عقلش را از دست می دهد، حالا چه کار کنم؟ چطوری حریفش بشوم؟ «لورا، عزیزم»، و زورکی لبخند زد: «بین، می خواهی برویم؟ پول میز را دادم و حالا می توانیم برویم تماشای کلیسا و این اطراف را بگردیم، بعدش هم وقت برگشتن به ونیز می شود.» گوش نمی کرد، یا حداقل کلمات رویش اثری نمی گذاشت.

- «جان، عزیزم، باید برایت تعریف کنم که چی شده. رفتم دنبالش، همانطور که نقشه کشیدیم، تا توی دستشویی. داشت موهایش را شانه می کرد و من هم رفتم توالت و بعد آمدم بیرون و دست هایم را شستم. او هم داشت دست هایش را توی دستشویی پهلویی می شست. یکدفعه برگشت طرف من و با آن لهجه غلیظ اسکاتلندی اش گفت: "دیگر ناراحت نباش. خواهرم دختر کوچولویت را دیده. بین تو و شوهرت نشسته بود و می خندید." عزیزم، فکر کردم الان غش می کنم. تقریباً غش هم کردم. شانس آوردم که یک صندلی آنجا بود و نشستم. آن زن، خم شد و سرم را نوازش کرد. کلماتش درست یادم نیست، ولی یک چیزی گفت راجع به "لحظه حقیقت" و اینکه "خوشی" مثل تیغه شمشیر تیز است، ولی نباید بترسم، همه چیز درست می شود، ولی گفت خواهرش چشم بصیرت دارد و باید به من می گفتند و خود کریستین هم همین را می خواهد. اوه، جان اینجوری نگاهم نکن. قسم می خورم که اینها را از خودم در نمی آورم، عین همین حرف ها را بهم زد، عین حقیقت است.»

آن بیچارگی ای که توی صدایش بود، قلب جان را از جا کند. باید باهاش بازی می کرد، حرفش را قبول می کرد، تسکینش می داد، هر کاری می کرد تا کمی آرامش کند.

- «لورا عزیزم، البته که باور می کنم، فقط یک کمی شوکه شده ام، من هم ناراحتم، چون تو ناراحتی....»

لورا حرفش را قطع کرد: «ولی من ناراحت نیستم. خوشحالم، آنقدر خوشحالم که نمی توانم احساسم را به زبان بیاورم. خودت می دانی که الان مدت هاست که چه حالی دارم، توی خانه و هر جا که توی این تعطیلات رفته ایم، هرچند که سعی کردم ازت مخفی کنم، ولی حالا راحت شده ام، چون می دانم که آن زن راست می گفت، مطمئنم. اوه خدای من، چقدر من بدم، اسمشان را هم فراموش کردم - اسمش را بهم گفت. می دانی، یک دکتر بازنشسته است، از ادینبورگ آمده اند، و آن خواهری که کریستین را دیده، چند سال پیش کور شده است. تمام عمرش روی چیزهای ماوراءالطبیعه کار کرده و با روح سروکار داشته، ولی تازه از وقتی کور شده، می تواند یک چیزهایی را ببیند، مثل احضارکننده های ارواح. ماجراهای خیلی عجیبی داشته اند. ولی آن جور که کریستین را تشریح کرده، حتی راجع به آن لباس سفید و آبی اش با آن آستین های پف کرده که روز تولدش پوشیده بود، و اینکه گفته کریستین با خوشحالی لبخند می زده... اوه، عزیزم، آنقدر خوشحالم کرد که می خواهم گریه کنم.»

نه، از هیستری خبری نبود، خیلی هم آرام بود، دستمالی از توی کیفش درآورد و فین کرد و به جان لبخند زد، «حالم خوبه، می بینی، لازم نیست غصه بخوری. دیگر هیچ کدامان نباید غصه هیچی را بخوریم. یک سیگار بهم بده.»

جان یک سیگار درآورد و برایش روشن کرد. صدایش عادی بود، دوباره خودش شده بود. دیگر نمی لرزید. اگر قرار بود که این باور ناگهانی خوشحالش کند، جان هم اعتراضی نداشت. ولی... ولی... بهر حال آرزو می کرد که ایکاش این اتفاق نیفتاده بود. این خواندن فکر دیگران، این تله پاتی، یک جایش

می‌لنگید. دانشمندان برایش توجیهی نداشتند، هیچکس نداشت، و حالا هم از شانس بد، درست باید همین ماجرای عجیب و غریب بین لورا و آن دو تا خواهر اتفاق بیفتد. خوب که اینطور، پس آن خواهری که بهش زل زده بود، کور بوده. پس بگو چرا نگاهش اینقدر ثابت بود و آنقدر ناخوشایند که آدم مورمورش می‌شد. جان فکر کرد که ایکاش برای ناهار آنجا نمی‌آمدند. صرفاً یک تصادف بود، بین آمدن به تورچلو و رفتن به پادوا. شیر یا خط کردیم و تورچلو را انتخاب کردیم.

جان با لحنی که سعی می‌کرد تصادفی جلوه کند، پرسید: «باهاشان قرار ملاقات یا یک چنین چیزی که نگذاشتی، گذاشتی؟»

لورا پرسید: «نه عزیزم، برای چه؟ منظورم این است که دیگر چیزی نداشتند که بهم بگویند. آن خواهره با دید بصیرتش او را دیده بود، همین و بس. تازه، دارند از اینجا می‌روند. خیلی بامزه است، درست مثل همان بازی خودمان. واقعاً دارند دور دنیا را می‌گردند و بعد به اسکاتلند می‌روند. فقط فرقش این است که من گفتم استرالیا، مگر نه؟ دوست‌داشتنی بودند... هیچ شباهتی به آدمکش‌ها یا دزدهای جواهرات نداشتند.»

کاملاً خوب شده بود. بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. گفت: «زود باش، حالا که آمدیم تورچلو، باید کلیسا را هم ببینیم.»

از رستوران به طرف در خروجی باغ رفتند که از آنجا تا خود کلیسا فروشندگان کارت پستال و روسری و جواهرات بدلی بساطشان را پهن کرده بودند. یکی از قایق‌ها تازه جمعیت توریست‌ها را پیاده کرده بود و خیلی‌هایشان هم به طرف سانتاماریا آسونتا رفته بودند. لورا از شوهرش دفترچه راهنما خواست و مثل عادت همیشگی روزهای خوشی‌اش، سلاسه سلاسه به طرف کلیسا رفت و تصاویر موزائیکی، ستون‌ها و سردرها را از چپ به راست بررسی کرد؛ جان هم با فاصله کمی پشت سرش می‌رفت و یک چشمش دنبال آن دو تا خواهر دوقلو بود. هیچ خبری ازشان نبود. شاید هم به کلیسای سانتافوسکا رفته بودند که همان نزدیکی بود. برخورد ناگهانی با آنها، جدای از تأثیری که احتمالاً روی لورا داشت، می‌توانست خیلی گیج‌کننده باشد. ولی این توریست‌های ناآشنا، بی‌قرار و کنجکاو، آزاری به لورا نمی‌رساندند، هر چند که از دیدگاه خودش وجودشان مانع درک آثار هنری بود. نمی‌توانست تمرکز پیدا کند. زیبایی سرد و بی‌احساس کلیسا رویش تأثیری نداشت و وقتی لورا آستینش را کشید و به تصویر موزائیکی مریم مقدس و مسیح بالای کتیبه حواریون اشاره کرد، با همدلی سر تکان داد، ولی هیچی ندید، صورت کشیده و غمگین مریم مقدس بی‌نهایت دور بود، و ناگهان از بالای سر جمعیت نگاهی به طرف در انداخت، آنجا که نقاشی‌های آبرنگ قدیسین و شیاطین در معرض قضاوت قرار می‌گرفتند.

دوقلوها آنجا بودند، هنوز هم آن یکی که کور بود به بازوی خواهرش تکیه داشت و چشم‌های بی‌سویش به جان دوخته شده بود. جان حس کرد فلج شده، نمی‌توانست حرکت کند و یک جور احساس سرنوشتی شوم بهش دست داد، احساس یک تراژدی. تمام بدنش کرخت شد و فکر کرد «این آخر کار است، نه راه پس داریم، نه راه پیش.» بعد هر دو تا خواهر برگشتند و از کلیسا بیرون رفتند و آن حس هم از بین رفت و جایش را به عصبانیت داد. این دو تا پیرسگ احمق چطور جرأت می‌کنند سر او بازی در بیاورند؟ کلاهبرداری بود، دیوانگی؛ لابد از همین راه‌ها پول درمی‌آوردند، دور دنیا را می‌گشتند و آدم‌ها

را ناراحت می کردند. کافی بود روی خوش بهشان نشان دهد تا لورا را هم سرکیسه کنند.
حس کرد که لورا دوباره آستینش را می کشد: «قشنگ نیست؟ چقدر آرام و چقدر باصفا.»
جان پرسید: «کی؟ چی؟»

- «مریم مقدس. یک حالت جادویی دارد. تا اعماق روح آدم نفوذ می کند. تو حسش نمی کنی؟»
- «لابد. نمی دانم. اینجا خیلی شلوغ است.»

لورا با تعجب نگاهش کرد: «چه ربطی دارد؟ چه حرف مضحکی. خب، باشه، بیا برویم بیرون.
می خواهم چندتا کارت پستال هم بخرم.»

ظاهراً از بی توجهی جان سرخورده شده بود و شروع کرد از میان جمعیت به طرف در خروجی رفت.
تا از در بیرون رفتند، جان یکدفعه گفت: «بیا، وقت برای خرید کارت پستال هست بیا یک کمی دیگر
بگردیم»، و راهش را از مسیری که به طرف آن خانه های کوچولو، بساط دستفروش ها و سیل جمعیت
می رفت، جدا کرد و به طرف راه خاکی باریکی رفت که انتهایش به یک جور کانال می رسید. منظره آب
زالال و پاک، تضاد آرام بخشی با آفتاب سوزان بالای سرشان داشت.

لورا گفت: «فکر نکنم از این راه به جای تازه ای برسیم. یک کمی هم گلی است، نمی شود نشست.
تازه، توی کتابچه راهنما خیلی جاهای دیدنی دیگر هم هست.»

جان بی صبرانه گفت: «کتاب را ولش کن»، و لورا را با خودش برد بالای کانال و بازوانش را دورش
حلقه کرد.

«این وقت روز که موقع سیر و سیاحت نیست. نگاه کن، آن طرف یک موش دارد شنا می کند.»
سنگی برداشت و توی آب پرتاب کرد، و موش رفت زیر آب یا یک جوری ناپدید شد و فقط چند تا
حباب باقی ماند.

لورا گفت: «نکن، گناه دارد، حیوانکی»، و یکدفعه دستش را گذاشت روی زانوان جان: «فکر می کنی
الان کریستین پهلوی ما نشسته؟»

جان بلافاصله جواب نداد. چه می توانست بگوید؟ می خواست تا ابد ادامه بدهد؟

به آرامی گفت: «اگر تو اینجوری حس می کنی، لابد هست.»

نکته اینجا بود که اگر کریستین همان دختر بچه قبل از آن منژیت کشنده بود، لابد آن موقع داشت
روی خاک ها اینطرف و آنطرف می دوید و کفشهایش را درمی آورد که آب بازی کند و لورا هم با نگرانی
می گفت: «عزیزم، مواظب باش، برگرد...»

لورا گفت: «آن زن می گفت که خیلی خوشحال به نظر می آمده، پهلوی ما نشسته بوده و لبخند
می زده.» بلند شد، دستی به موهایش کشید، حالا دیگر بیقراری می کرد: «پاشو، بیا برگردیم.»

جان با دلی افسرده دنبالش رفت. می دانست که لورا دنبال خریدن کارت پستال یا دیدن بقیه جاهای
تماشایی نیست؛ می خواست دوباره آن دو تا زن را ببیند، نه اینکه حتماً باهاشان حرف بزند، فقط
نزدیکشان باشد. وقتی دوباره به آن فضای باز دستفروش ها رسیدند، جان دید که جمعیت توریست ها کم
شده و فقط چند نفری پرسه می زنند که آن خواهرها جزو شان نیستند. لابد همراه جمعیتی بودند که با
قایق به تورچلو آمده بود. دلش آرام گرفت. تند گفت: «ببین، آن دستفروش رُمی یک عالم کارت پستال
دارد؛ با چند تا هم روسری خوب. بگذار یک روسری برایت بگیرم.»

- «عزیزم، خودم چند تا دارم. پول هایت را حرام نکن.»

«حرام کردن نیست. افتادم روی دنده خرید کردن. چطور است یک سبد بخریم؟ می دانی، همیشه سبد کم داریم. یا چند تا بند کفش. یا بند کفش چطوری؟»

لورا زد زیر خنده و گذاشت که جان با خودش ببردش. همانجور که جان بساط دستفروش را زیرورو می کرد و با آن ایتالیایی دست و پا شکسته، با زن فروشنده چانه می زد، خنده لورا بیشتر شد. جان می دانست که با این کار به آن توریست ها فرصت می دهد که سوار قایقشان بشوند و آن دوقلوها را هم از آنجا و هم از زندگی جان و لورا ببرند.

«هیچوقت»، بیست دقیقه بعدش لورا داشت می گفت: «هیچ کس اینهمه کهنه پاره را توی سبد به این کوچکی نچپانده»، و قهقهه خنده اش جان را مطمئن کرد که همه چیز درست شده و دیگر جای نگرانی نیست؛ آن ساعات نحس گذشته بود. قایقی که آنها را از کاپریانی به ونیز آورده بود، توی اسکله منتظر بود. آن مسافرهایی هم که همراه آنها آمده بودند، آن آمریکایی ها و آن مردی که عینک یک چشمی داشت، همه زودتر از آنها سوار شده بودند. آن روز، قبل از حرکت به این فکر افتاده بود که خرج ناهار و رفت و برگشتشان زیاد می شود. ولی حالا اصلاً به اینها فکر نمی کرد، فقط به این فکر بود که اصلاً آمدن به تورچلو بزرگترین اشتباهی بوده که در این سفر به ونیز مرتکب شده است. سوار قایق شدند، جایی توی قسمت سر باز آن پیدا کردند و قایق توی کانال به راه افتاد و به طرف دریاچه رفت. قایق توریست ها زودتر راه افتاده بود به طرف مورانو، ولی قایق آنها به سمت سن فرانچسکو دل دسرتو می رفت و بنابراین، مستقیماً به ونیز می رسید.

یکبار دیگر لورا را بغل کرد و این بار، لورا هم با لبخندی پاسخ داد و سرش را روی شانه جان گذاشت. لورا گفت: «روز فوق العاده ای بود، هیچوقت فراموشش نمی کنم، هیچوقت. می دانی عزیزم، حالا بالاخره می توانم از تعطیلاتمان لذت ببرم.»

جان می خواست از خوشحالی فریاد بکشد. همه چیز درست می شود، بگذار لورا هر چیزی را که دوست دارد باور بکند، عیبی ندارد، عوضش خوشحالش می کند. مناظر زیبای ونیز و روبرویشان بود و آسمان تابان بالای سرش، هنوز خیلی جاهای دیدنی باقی بود، می توانستند حسابی بگردند، حالا که حالت لورا عوض شده بود، خیلی خوش می گذشت، سایه غم گذشته بود و جان شروع کرد با لورا برنامه آن شب و شام را ریختن - نمی خواست به همان رستوران همیشگی نزدیک تئاتر فنیس برود، یک جای دیگر، یک جای جدید.

لورا گفت: «آره، ولی باید یک جای ارزان باشد» داشت ملاحظه جان را می کرد، «امروز خرجمان خیلی زیاد شد.»

هوای هتلشان توی گراند کانال مطبوع و آرامش بخش بود. متصدی هتل لبخندی زد و کلید اتاق را داد. اتاقشان مثل خانه خودشان راحت بود، وسایل لورا هم مرتب روی میز توالیت چیده شده بود، ولی یک حالت غریب و هیجان انگیزی در فضا بود که فقط در مسافرت ها آدم ها حس می کند. فقط یک لحظه است، نه بیشتر. وقتی وارد اتاق می شوی، انگار جان می گیرد. وقتی بیرون می روی، دیگر نیست، محو می شود. جان هر دو تا شیر حمام را باز کرد، آب توی وان سرازیر شد و بخار فضا را پر کرد، فکر کرد «حالا دیگر وقت استراحت است.»

ساعتی بعد، لورا همانطور که جلوی آینه گوشواره‌اش را به گوش می‌کرد، گفت: «موضوع این است که زیاد گرسنه‌ام نیست. می‌شود سر و تهش را هم بیاوریم و شام را توی هتل بخوریم؟»
 جان داد زد: «معلوم است که نه. آن هم با آنهمه آدم‌های کسل‌کننده میزهای بغلی؟ من که دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم. خیلی هم سردماغم. می‌خواهم دمی هم به خمره بزنم.»
 - «از آن جاهای پرزرق و برق و موسیقی که خبری نیست؟»

- «نه، نه... یک جای کوچک، تاریک و صمیمی، یک کمی هم بی‌ریخت، که پر از دلدادگان باشد.»
 خنده‌کنان به آغوش آن شب گرم و لطیف رفتند و خود را به جادوی آن سپردند. جان گفت: «چطور است پیاده برویم، و برای شام مفصل‌مان جا باز کنیم» و یکدفعه خود را کنار آب و کرجی‌های شناور روی آن دیدند، جایی که نور چراغ‌ها در دل تاریکی شب می‌دوید. زوج‌های دیگری هم بودند که برای گردش آمده بودند و بی‌هدف اینطرف و آنطرف می‌رفتند، همینطور هم گروهی از ملوان‌ها که بلندبلند و با حرکات سرودست حرف می‌زدند و دخترهای چشم‌سیاهی که بچ‌بچ می‌کردند و صدای کفش‌های پاشنه بلندشان توی فضا می‌پیچید.

لورا گفت: «بدبختی این است که توی ونیز، وقتی شروع می‌کنی به پیاده‌روی، دیگر باید تا آخرش بروی. به خودت می‌گویی تا آن پل بعدی می‌روم، ولی بعد پل بعدی صدایت می‌زند. مطمئنم که آن پایین از رستوران خبری نیست، تقریباً رسیده‌ایم به آن پارک عمومی نزدیک بیه‌نال. بیا برگردیم. یک رستورانی نزدیک کلیسای سن‌زاکاریا هست، یک کوچه باریکی هم هست که به آنجا می‌خورد.»
 جان گفت: «بین چه می‌گوییم؟ اگر از کنار آن زرادخانه برویم پایین و از روی آن پل رد بشویم و برویم طرف چپ، از آن طرف کلیسای سن‌زاکاریا درمی‌آییم. آن روز صبح هم از همین مسیر رفتیم.»
 - «آره، ولی آن موقع هوا روشن بود. گم می‌شویم، خیلی تاریک است.»
 - «نرس. من راه را بو می‌کشم.»

رفتند طرف فوندامنتال آرسنال و از روی آن پل کوچک رفتند و از کلیسای سن‌مارتینو گذشتند. دو تا کانال جلوی‌شان بود، یکی به طرف چپ و یکی به طرف راست و کنار هر کدام هم یک خیابان باریک بود. جان مردد بود. دیروز از کدام یکی رفته بودند؟
 لورا اعتراض کرد: «دیدي، گم می‌شویم، بهت که گفتم.»

جان قاطعانه جواب داد: «مزخرف نگو. دست چپی است، آن پل کوچولو را یادم هست.»
 کانال باریک بود و خانه‌های دو طرف انگار روی آن خم شده بودند، و در روشنی روز، با انعکاس نور خورشید روی آب و پنجره‌های باز خانه‌ها، ملافه‌هایی که توی بالکن آویزان بود و قناری‌ای که توی قفس می‌خواند، یک حس گرمی و آرامشی داشت. ولی حالا، با آن نور کم، پنجره‌های بسته و هوای مرطوب، کل منظره به نظر متفاوت می‌آمد و قایق‌های باریک توی لنگرگاه مثل تابوت بودند.
 لورا گفت: «به خدا این پل را اصلاً یادم نمی‌آید»، مکشی کرد و به نرده‌ها تکیه داد: «اصلاً هم از قیافه آن کوچه خوشم نمی‌آید.»

جان گفت: «وسط کوچه یک چراغ هست. دقیقاً می‌دانم کجاییم، نزدیکیه‌های محله یونانی‌ها.»
 از روی پل گذشتند و داشتند وارد کوچه می‌شدند که آن صدای جیغ را شنیدند. مطمئناً از یکی از خانه‌های آنطرف کوچه بود، ولی نمی‌شد فهمید از کدام یکی. پنجره‌هایشان که بسته بود، انگار مرده

بودند. هر دویشان برگشتند و به جهتی که صدا آمده بود، زل زدند.

لورا نجواکنان پرسید: «چی بود؟»

«لابد یک مستی، چیزی. بیا بریم.»

ولی بیشتر شبیه صدای کسی بود که دارند خفه‌اش می‌کنند و با محکم شدن پنجه‌های قاتل، صدایش فرو می‌نشیند.

لورا گفت: «باید پلیس را خبر کنیم.»

جان گفت: «تو را به خدا بس کن.» فکر می‌کرد اینجا کجاست - پیکادلی؟

لورا گفت: «خیلی خوب، تمامش می‌کنم، جای نحسی است» و با عجله به طرف آن کوچه پیچ در پیچ رفت. جان مکث کرد، چشمش به هیکل کوچکی خورد که یکدفعه دولا دولا از لنگرگاه زیر یکی از خانه‌های آن طرف کوچه بیرون آمد و روی یکی از قایق‌ها پرید. یک بچه بود، یک دختر بچه - یک چیزی حدود پنج یا شش ساله - یک کت کوتاه روی دامن کوچکش پوشیده بود و کلاهش را هم روی سرش کشیده بود. چهارتا قایق کنار هم لنگر انداخته بودند و دخترک با چابکی، یکی یکی از رویشان پرید، انگار که از چیزی فرار کند. یک جا پایش لیز خورد و نفس جان توی سینه‌اش حبس شد، چون اگر می‌افتاد، عمق آب زیاد بود؛ ولی تعادلش را حفظ کرد و پرید توی قایق آخری. خم شد و طناب قایق را که به آنطرف کانال وصل بود، کشید. از آنجا هم پرید روی پله‌های لنگرگاه مقابل و از نظر ناپدید شد و قایق دوباره برگشت وسط کانال. همه اینها چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. بعد جان صدای گام‌های تندی را شنید. لورا برگشته بود. دختر بچه را ندیده بود و مسلماً جان از این موضوع خوشحال بود. دیدن آن دختر بچه، که انگار در خطر هم بود، و ارتباط احتمالی‌اش با آن صدای جیغ، می‌توانست روی اعصاب خسته لورا تأثیر وحشتناکی بگذارد.

«چکار می‌کنی؟» لورا صدایش زد: «جرات نمی‌کنم تنها بروم. این کوچه نکبتی هم دو شاخه می‌شود.»

«ببخشید. دارم می‌آیم.»

بازوی لورا را گرفت و به سرعت توی کوچه به راه افتادند و جان وانمود می‌کرد که خیلی به خودش مطمئن است.

لورا پرسید: «دیگر صدای جیغ که نیامد؟»

«نه، نه، هیچی. بهت که گفتم، صدای یک آدم مست بود.»

ته کوچه به یک تکه زمین خالی پشت یک کلیسا می‌رسید، ولی نه آن کلیسایی که جان می‌شناخت، برای همین هم راهشان را ادامه دادند تا خیابان بعدی و پل بعدی.

جان گفت: «یک دقیقه صبر کن. ببینم، فکر کنم باید از این کوچه دست راستی برویم. این کوچه به محله یونانی‌ها می‌رسد - کلیسای سن جورجیو هم همان نزدیکی‌هاست.»

لورا جوابی نداد. کم‌کم داشت بدگمان می‌شد. راهشان خیلی پیچ در پیچ بود. شاید برای ابد همینطور دور خودشان می‌چرخیدند و آخر هم سر از جای اول درمی‌آوردند، همان پلی که صدای جیغ را شنیدند. جان با لجاجت لورا را دنبال خودش کشید و بعد یکدفعه از توی خیابان روشنی سردرآوردند که مردم تویش رفت و آمد می‌کردند، یک برج کلیسا هم بود و کم‌کم همه چیز به نظر آشنا می‌آمد.

جان گفت: «بیا، دیدی گفتم، آن کلیسای سن زاکاریاست، بالاخره پیدایش کردیم. آن رستوران هم نباید خیلی دور باشد.»

و خوب، بالاخره رستورانی پیدا شد که یک چیزی بخورند: دست‌کم اینجا روشن بود، رفت و آمد بود و فضای توریستی داشت. حروف «RISTORANTE» با چراغهای نئون آبی، مثل یک چراغ راهنما توی کوچه سمت چپی می‌درخشید.

جان پرسید: «همینجا را می‌گفتی؟»

«خدا می‌داند. حالا چه فرقی می‌کند؟ بیا همین‌جا یک چیزی می‌خوریم.»

و ناگهان خود را در میان موجی از هوای گرم، مهمه آدم‌ها، بوی اسپاگتی و شراب، گارسن‌ها، ازدحام مشتری‌ها و صدای خنده دیدند. «دو نفر؟ از اینطرف، لطفاً». جان پیش خودش فکر کرد که چرا همیشه انگلیسی‌ها را اینقدر زود می‌شناسند؟ یک میز جمع‌وجور، یک صورت غذای مفصل و بدخط و گارسنی که سیخ ایستاده بود و منتظر سفارش غذا بود.

جان گفت: «با دو تا کامپاری خیلی بزرگ شروع می‌کنیم. بعد تازه صورت غذا را می‌خوانیم.»

هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد. صورت غذا را داد به لورا و نگاهی به گارسن انداخت. بیشترش غذاهای ایتالیایی‌ست پس باید غذایشان خوب باشد. بعد یک دفعه آن دو تا را دید. درست آن طرف سالن. خواهر دوقلوها. لابد درست بعد از او و لورا رسیده بودند، چون تازه داشتند می‌نشستند و کتشان را درمی‌آوردند و گارسن هم کنار میزشان ایستاده بود. این فکر نامعقول به ذهن جان رسید که این برخورد اصلاً تصادفی نیست. لابد جان و لورا را توی خیابان دیده بودند و تا آنجا دنبالشان آمده‌اند. وگرنه، چرا باید توی شهر به این بزرگی درست سر از این رستوران خاص دریاورند. مگر اینکه... مگر اینکه خود لورا، توی تورچلو، باهاشان قرار ملاقات دیگری گذاشته باشد یا مثلاً آن خواهر به لورا پیشنهاد کرده؟ یک رستوران نقلی نزدیک کلیسای سن زاکاریا، که گاهی برای ناهار می‌رویم آنجا. قبل از آنکه راه بیفتند، لورا بود که حرف آمدن به اینجا را پیش کشید...

هنوز سر لورا به صورت غذا گرم بود، دو تا خواهر را ندیده بود ولی چیزی نمانده بود که غذایی را انتخاب کند و بعد سرش را بلند کند و نگاهی به آن طرف اتاق بیندازد. کاش نوشیدنی را همین الان می‌آوردند. اگر گارسن با نوشیدنی‌ها می‌رسید، سر لورا گرم می‌شد.

تندی گفت: «می‌دانی، توی فکر بودم که فردا باید حتماً برویم و آن ماشین را کرایه کنیم و تا پادوآ برویم. می‌توانیم ناهار را توی پادوآ بخوریم، کلیسا و قبر سن آنتونی را هم ببینیم، نقاشی‌های جیوتو را هم تماشا کنیم و از آن مسیر ویلاهای جاده برنتا برگردیم که توی کتابچه راهنما نوشته بود.»

ولی فایده نداشت. لورا داشت آن طرف رستوران را نگاه می‌کرد، و یکدفعه آهی از حیرت کشید. حیرتش واقعی بود. جان می‌توانست قسم بخورد که واقعی است.

گفت: «ببین، چه تصادف فوق‌العاده‌ای! واقعاً که جالب است!»

جان به تندی گفت: «چی؟»

«آنها هم اینجايند. همان دوقلوهای پیر و عجیب و غریب خودم. ما را دیده‌اند، دیگر چه می‌خواهی. دارند این طرف را نگاه می‌کنند.» شاد و راضی برایشان دست تکان داد. آن خواهری که توی تورچلو با لورا صحبت کرده بود، سری تکان داد و لبخندی زد. جان پیش خودش فکر کرد، پیر سگ

متقلب، می دانستم تعقییمان کرده اند.

لورا بی اراده گفت: «اوه عزیزم، باید بروم باهاشان حرف بزنم، فقط برای اینکه بگویم به لطف دیدنشان چقدر تمام روز را خوشحال بودم.»

- «اوه، تو را به خدا! ببین، نوشیدنی مان را هم آوردند. هنوز سفارش غذا را هم نداده ایم. نمی شود بگذاری برای بعد، برای وقتی که غذایمان را خوردیم؟»

- «زیاد طولش نمی دهم، غذا هم اسکامپی می خورم، بدون پیش غذا. گفتم که زیاد گرسنه ام نیست.» بلند شد و به سرعت از کنار گارسن گذشت و رفت آن طرف سالن. انگار که به دیدن دوست قدیمی اش می رود. جان تماشایش کرد که چطور روی میز خم شد و با هر دویشان دست داد و چون یک صندلی خالی هم سر میز بود، کشید جلو و نشست و شروع کرد به حرف زدن و لبخند زدن. هیچ کدام از خواهرها به نظر متعجب نمی آمدند، دست کم آن خواهری که با لورا حرف می زد، آن خواهر کور هم که همین طور خنثی نشسته بود.

جان بی رحمانه فکر کرد: «خیلی خوب، پس من هم خودم را غرق می کنم» و لیوان کامپاری و سودایش را سر کشید و یکی دیگر دستور داد؛ برای غذا هم یک اسم کاملاً ناآشنا را انتخاب کرد، ولی اسکامپی لورا را هم فراموش نکرد. و اضافه کرد: «یک بطری سودا با یخ.»

به هر حال شبشان خراب شده بود. شبی که قرار بود یک جشن کوچک و صمیمی باشد، حالا شبی پر از بصیرت روحانی و معنوی می شد، لابد کریستین کوچولوی بیچاره هم سر میزشان می نشست، که خیلی احمقانه بود، چون اگر هنوز توی دوران زندگی زمینی اش بود، ساعت ها پیش از آن خوابیده بود. طعم تلخ کامپاری با افسوسی که بر خود می خورد، جور درمی آمد و تمام مدتی که میز آن گوشه روبرو را تماشا می کرد، لورا ظاهراً فقط گوش می کرد و آن خواهر پرحرفتر داشت برایش سخنرانی می کرد و خواهر کوره هم ساکت بود و چشم های مهیب و بی سویی، به طرف او چرخیده بود. فکر کرد: «یک حقه باز است، اصلاً کور نیست. جفتشان کلاهبردارند و اصلاً شاید دو تا مرد باشند که لباس زنانه پوشیده اند، همانجوری که اول توی تورچلو وانمود کردیم.»

رفت سراغ گیلای دوم کامپاری با سودا. میگساری با شکم خالی، فوری اثر کرد. چشم هایش تار شد. و هنوز هم لورا سر میز آن طرفی نشسته بود. که گاه سوالی می کرد و خواهره هم مرتب حرف می زد. سر و کله گارسن با اسکامپی پیدا شد و یک همکارش هم همراهش بود تا غذای جان را سرو کند، که یک غذای عجیب و غریب بود و توی سس تیره رنگی غرق شده بود.

گارسن اولی پرسید: «سینیورا تشریف نمی آورند؟» و جان با قیافه عبوسی سر تکان داد و با انگشت لرزانش آن طرف سالن را نشان داد. با احتیاط گفت: «به سینیورا بگویید اسکامپی اش سرد می شود.»

رفت سر غذای سفارشی اش و با ظرافت تمام، شروع کرد با چنگال و ارسی اش کردن. سسها را کنار زد و دو تکه بزرگ و گرد گوشت آب پز پیدا کرد که با سیر تزئین شده بود. یک تکه اش را با چنگال به دهان گذاشت و جوید، بله گوشت آب پز بود و عجیب آنکه سس تند رویش، شیرینش کرده بود. چنگالش را پایین گذاشت و بشقابش را پس زد و دید لورا از آن طرف سالن آمد و پهلویش نشست. لورا چیزی نگفت و جان فکر کرد اینطوری بهتر است. چون آنقدر حالت تهوع داشت که نمی توانست جوابی بدهد. فقط تأثیر مشروب نبود، بیشتر به خاطر واکنش به آن کابوس تمام روز بود. لورا اسکامپی اش را شروع کرد و

باز حرفی نزد. ظاهراً متوجه شد که جان چیزی نمی‌خورد. گارسن که کنجکاوانه دور میزشان می‌چرخید، ظاهراً فهمید که غذای انتخابی جان اشتباه بوده و محتاطانه بشقاب را برداشت و برد. جان زیر لب گفت: «برایم سالاد فصل بیاور.» و باز هم لورا هیچ تعجبی نشان نداد یا مثل همیشه برای زیاده‌روی در مشروب سرزنشش نکرد. بالاخره وقتی اسکامپی‌اش را تمام کرد و جرعه‌ای از مشروبش نوشید، شروع کرد به حرف زدن: «عزیزم، می‌دانم که باور نمی‌کنی و یک کمی هم نگران‌کننده است، ولی بعد از رستوران توی تورچلو به کلیسا رفته‌اند، درست مثل ما، هرچند که ما توی شلوغی ندیدیمشان و آن خواهر کوره دوباره چیزی دیده. می‌گفت کریستین داشته سعی می‌کرده که چیزی راجع به ما بهش بگوید، این که اگر توی ونیز بمانیم، در خطریم. کریستین از ما خواسته که هرچه زودتر از اینجا برویم.»

جان فکر کرد، همین را کم داشتیم. فکر می‌کنند می‌توانند جای ما تصمیم هم بگیرند. از این به بعد همین دردسر را داریم. غذا بخوریم؟ بلند شویم؟ بخوابیم؟ باید با این دو تا خواهر دوقلو تماس بگیریم. آنها راهنمایی مان می‌کنند.

لورا گفت: «خُب، چرا چیزی نمی‌گویی؟»

جان جواب داد: «چون کاملاً حق با توست، من باور نمی‌کنم. رُک بگویم، آن پیردخترهای تو را یک جفت ناقص‌الخلقه می‌دانم، تازه اگر بدتر نباشند. کاملاً واضح است که تعادل روانی ندارند و متأسفم اگر این حرفم ناراحت می‌کند ولی راستش آنها تو را هالو گیر آورده‌اند.»

لورا گفت: «بی‌انصافی می‌کنی. آنها راست می‌گویند، من می‌دانم. واقعاً می‌دانم. در چیزی که می‌گویند صداقت دارند.»

- «خیلی خوب، قبوله. آنها صادقند. ولی این باعث نمی‌شود که تعادل روانی هم داشته باشند. چه می‌گویی، عزیزم، آن پیردختر را ده دقیقه توی مستراح می‌بینی و بهت می‌گوید که کریستین را کنار ما می‌بیند - خُب، هرکس که بویی از تله‌پاتی برده باشد، می‌تواند توی چشم به هم زدن ضمیر ناخودآگاه تو را بخواند - و بعد، خوشحال از اینکه کلکش گرفته، از خود بیخود شده و حالا می‌خواهد ما را از ونیز بیرون کند. خُب متأسفم، ولی بروند به جهنم.»

دیگر اتاق دور سرش نمی‌چرخید. خشمش مستی را از سرش پرانده بود. اگر باعث شرمندگی لورا نمی‌شد، پا می‌شد و می‌رفت سر میزشان و حق آن دو تا احمق پیر را کف دستشان می‌گذاشت. لورا با ناراحتی گفت: «می‌دانستم که یک چنین برخوردی می‌کنی. بهشان گفتم. ولی گفتند که نگران نباشم. اگر فردا از ونیز برویم، همه چیز درست می‌شود.»

جان گفت: «اوه، تو را به خدا.» ولی پشیمان شد. برای خودش یک گیلان دیگر شراب ریخت. لورا ادامه داد: «هرچه باشد، ما که قسمت‌های خوب ونیز را دیده‌ایم. برایم مهم نیست که برویم جای دیگر. و اگر بمانیم - می‌دانم که به نظر مسخره می‌آید - ولی یک جور حس عذاب وجدان دارم و هم‌ااش به کریستین عزیزم فکر می‌کنم که غمگین است و سعی می‌کند بهمان بگوید که برویم.»

جان با آرامشی شوم گفت: «خیلی خوب، بزن برویم. پیشنهاد می‌کنم که اسباب‌هایمان را ببندیم و به متصدی هتل هم بگوییم که صبح داریم می‌رویم. ببینم، سیر شدی؟»

لورا با حسرت گفت: «اوه، عزیزم، اینطوری با قضیه برخورد نکن. ببین، چرا نمی‌آیی سر میزشان و ببینی‌شان، تا خودشان برایت توضیح بدهند؟ شاید آنجوری قضیه را جدی بگیری. به خصوص که این

قضیه بیشتر از همه به تو مربوط است. کریستین بیشتر نگران تو است تا من. جالب اینجاست که آن خواهر کوره می‌گوید تو هم توانایی ارتباط با ارواح را داری و خودت نمی‌دانی. یک جورى با ناشناخته‌ها ارتباط داری و من ندارم.»

«خُب دیگر بس است. من با ارواح ارتباط دارم، درسته؟ خیلی خوب. دید بصیرت من الان می‌گوید که باید فوری از اینجا برویم بیرون و وقتی رسیدیم هتل، راجع به رفتن از ونیز تصمیم بگیریم.»
گارسن را صدا کرد و صورت حساب را خواست و تا او برگردد با هم حرفی نزدند، لورا غمگین بود و با کیفش بازی می‌کرد و جان هم زیر چشمی به میز دو قلوها زل زده بود و دید که روی بشقاب‌های پر از اسپاگتی‌شان افتاده‌اند و حالتشان هیچ شباهتی به احضارکنندگان ارواح ندارد. ترتیب صورت حساب را که داد، صندلی‌اش را عقب کشید.

جان پرسید: «خُب، حاضری؟»

لورا گفت: «اول باید از شان خداحافظی کنم.» و با حالت قهرآلودش، فوراً جان را به یاد فرزند از دست رفته‌اش انداخت.

جان گفت: «هر جور که دوست داری.» و از کنار لورا گذشت و بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند، از رستوران خارج شد.

آن هوای مرطوب سر شب که برای قدم زدن مناسب بود، حالا تبدیل به باران شده بود. آن همه توریست توی خیابان، غیبتشان زده بود. یکی دو نفر چتر به دست می‌دویدند. جان فکر کرد که لابد اهالی این شهر همیشه چنین منظره‌ای را می‌بینند. زندگی واقعی یعنی همین. خیابان‌های خالی توی تاریکی شب، و آن سکوت مرطوب، آن کانال ساکن زیر خانه‌های در بسته. این وسط، روشنایی روز هم فقط برای نمایش بود.

لورا هم آمد و دوتایی در سکوت به راه افتادند و خیلی زود پشت کاخ دوک‌نشینی که از سن مارکو سر درمی‌آورد، پیچیدند. حالا دیگر باران تند شده بود و آنها هم زیر معدود ستون‌های پابرجای کاخ پناه گرفتند. گروه ارکستر بساطشان را جمع کرده بودند. میزها همه لخت بود و صندلی‌ها را سروته روی میزها گذاشته بودند.

جان فکر کرد، دانشمندان راست می‌گویند. ونیز دارد زیر آب می‌رود. کل شهر دارد آرام‌آرام می‌میرد. بکروز، توریست‌ها با قایق می‌آمدند اینجا و خوب که نگاه می‌کردند از لای گل و لجن، می‌توانستند برای لحظه‌ای این پایه‌ها و ستون‌ها و سنگ‌ها مرمرین را آن پایین، خیلی پایین‌تر از خودشان ببینند. صدای پاشنه کفششان روی سنگفرش می‌پیچید و باران از ناودان‌های بالای سرشان می‌ریخت. حسن ختام فوق‌العاده‌ای بود برای شبی که با امید و معصومیت آغاز شده بود.

وارد هتل که شدند، لورا راست به طرف آسانسور رفت و جان به طرف میز متصدی هتل پیچید تا کلید اتاق را بگیرد. شیفت شب هتل علاوه بر کلید، تلگرامی هم به دستش داد. جان لحظه‌ای به تلگرام خیره شد. لورا سوار آسانسور شده بود. جان پاکت را باز کرد و پیغام را خواند. از طرف مدیر کودکستان جانی بود.

«جانی به دلیل احتمال آپاندیسیت در بیمارستان شهر بستری شده‌است. جای نگرانی نیست، ولی

جراحش خواست که به شما خبر داده شود.»

چارلز هیل

دو بار پیغام را خواند و بعد به آرامی به طرف آسانسور رفت که لورا هنوز تویش منتظر بود. تلگرام را به دستش داد و گفت: «ما که بیرون بوده ایم، این رسیده. خبرهای زیاد خوبی نیست.»

لورا که شروع به خواندن کرد، جان هم دکمه آسانسور را زد. توی طبقه دوم ایستاد، هر دو پیاده شدند. لورا گفت: «خب، این همه چیز را روشن می کند، مگر نه؟ این هم مدرک. ما باید از ونیز برویم خانه. آن کسی که توی خطر است، جانی است نه ما. کریستین هم سعی می کرده همین را به آن دو قلوها بگوید.»

*

*

*

صبح روز بعد، اولین کاری که جان کرد این بود که به مدیر کودکان تلفن زد. بعد به مسئول هتل گفت که می خواهند بروند. و بعد، در آن زمانی که منتظر وصل شدن تلفن بودند، اسباب هایشان را هم بستند. هیچکدامشان اشاره ای به حوادث روز قبل نمی کردند، چون لزومی نداشت. جان می دانست که رسیدن این تلگرام و پیش بینی خطر از جانب آن خواهر، یک تصادف بوده، همین و بس؛ ولی دلیلی نداشت که راجع بهش بحث کنند. لورا جور دیگری فکر می کرد، ولی می دانست که بهتر است احساساتش را برای خودش نگه دارد. سر صبحانه، راجع به راه های مختلف رفتن به خانه بحث کردند. می شد خودشان و ماشینشان را به آن ترن مخصوص ماشین ها برسانند که از میلان به کالایس می رفت، چون هنوز اوایل فصل بود. به هر حال مدیر کودکان گفته بود که فوریتی در کار نیست. تلفن به انگلیس وقتی وصل شد که جان توی حمام بود. لورا جواب داد. چند دقیقه بعد، جان آمد توی اتاق خواب. لورا هنوز داشت با تلفن حرف می زد، ولی جان از حالت چشم هایش می فهمید که مضطرب است.

لورا گفت: «خانم هیل است. آقای هیل سر کلاس است. می گوید از بیمارستان خبر داده اند که جانی شب بدی را گذرانده و شاید مجبور شوند که عملش کنند، ولی دکترش نمی خواهد تا مجبور نشده دست به عمل بزند. ازش عکس گرفته اند و آپاندیسش حالت مشکوکی دارد، وضعیتش روشن نیست.»

جان گفت: «بیا، گوشی را بده من.»

صدای دلداری دهنده، ولی کمی محتاط زن مدیر را از توی گوشی شنید. «خیلی متأسفم که با این خبر، برنامه تان را خراب کردیم، ولی من و چارلی فکر کردیم که باید بدانید، و اینکه شاید اگر برگردید اینجا، راحت تر باشید. جانی پسر خیلی شجاعی است، البته کمی هم تب دارد که دکترش می گوید توی این شرایط غیر طبیعی نیست. بعضی وقتها آپاندیس از جای اصلی اش خارج می شود، و همین قضیه را بفرنج تر می کند. امشب تصمیم می گیرد که عملش کند یا نه.»

جان گفت: «بله، البته کاملاً درک می کنیم.»

«لطفاً به خانمتان بگویید که زیاد نگران نباشند، بیمارستان خیلی خوبی است، کارکنان مهربانی هم دارد، و به دکترش هم کاملاً ایمان داریم.»

جان گفت: «بله، بله» ولی بعد مکث کرد، چون لورا داشت از پشت سر بهش اشاره می کرد.

لورا گفت: «اگر نتوانیم ماشین را به قطار برسانیم، من می توانم با هواپیما بروم. مطمئنند که می شود یک جا برای من پیدا کرد. اینجوری دست کم یکی مان امشب پیشش می ماند.»

جان با موافقت سر تکان داد. «خیلی ممنون خانم هیل. ما هم برمی گردیم. بله، مطمئنم که جانی دست آدم‌های مطمئنی است. از طرف ما از شوهرتان هم تشکر کنید. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت، به رختخواب درهم ریخته، چمدان‌های روی زمین و دستمال‌کاغذی‌هایی که روی زمین ریخته بود. سبد، نقشه‌ها، کتاب‌ها، کت‌هایش و همه آن چیزهایی که با ماشین آورده بودند. گفت: «خدای من، چقدر شلوغ پلوغ شده. این همه آشغال.» تلفن دوباره زنگ زد. متصدی هتل بود که می‌گفت موفق شده برایشان یک کوپه مستقل بگیرد و یک جا هم برای ماشین‌شان، ولی برای فرداشب.

لورا تلفن را از دست جان کشید و گفت: «ببین، می‌توانی یک جا توی هواپیمای امروز ظهر از ونیز به لندن برای من بگیری؟ حتماً باید یکی مان امشب خانه باشیم. شوهرم می‌تواند فردا با ماشین بیاد.» جان گفت: «قطعش کن. لازم نیست شلوغش کنی. دیگر بیست و چهار ساعت که آنقدر فرقی نمی‌کند.»

رنگ لورا از شدت اضطراب پریده بود. با حالتی آشفته رو به جان کرد: «شاید برای تو فرقی نکند، ولی برای من می‌کند. من یک بچه‌ام را از دست داده‌ام، نمی‌خواهم این یکی را هم از دست بدهم.» - «خیلی خوب عزیزم، خیلی خوب...» دستش را به طرف لورا برد، ولی لورا بی‌صبرانه دستش را پس زد، و دوباره شروع کرد به دستور دادن به متصدی هتل. جان هم برگشت سر بستن اسباب‌هایشان. حرف‌زدن فایده‌ای نداشت. بهتر است هر جور که لورا می‌خواهد، بشود. البته می‌توانستند هر دو با هواپیما بروند و بعداً، وقتی جانی بهتر شد، جان برگردد و ماشین را تحویل بگیرد و - همانطور که آمده بودند - خودش از طریق فرانسه برگردد. فکر خوبی بود و خرجش هم به جهنم. اصلاً دوست نداشت که لورا با هواپیما برود و خودش با قطار میلان.

جان شروع کرد که این فکر ناگهانی‌اش را توضیح بدهد: «اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم هر دو با هواپیما برویم.» ولی لورا موافق نبود. بی‌صبرانه گفت: «این دیگر جداً مزخرف است. مهم این است که من امشب آنجا باشم و تو بعداً با قطار بیایی. تازه ماشین را برای رفت و آمد به بیمارستان لازم داریم. اسباب‌هایمان هم هست. نمی‌توانیم برویم و آنها را همینطوری به امان خدا بگذاریم.» نه، جان هم موافق بود. فکر احمقانه‌ای کرده بود. فقط موضوع این بود که او هم به اندازه لورا نگران جانی بود، هرچند که این را ابراز نمی‌کرد.

لورا گفت: «می‌روم پایین بالای سر متصدی هتل بایستم، اگر بالای سرشان بایستی، همیشه بیشتر سعی می‌کنند. همه وسایلی که امشب لازم دارم، بسته شده. فقط لباس شبم را لازم دارم. تو می‌توانی بقیه چیزها را با ماشین بیاوری.» هنوز پنج دقیقه از رفتن لورا نگذشته بود که تلفن زنگ زد. لورا بود. گفت: «عزیزم، از این بهتر نمی‌شد. برای من یک جا توی پروازی پیدا شده که یک ساعت دیگر از ونیز حرکت می‌کند. یک قایق موتوری مخصوص هم ده دقیقه دیگر مسافرین را مستقیماً از سن مارکو می‌برد. بعضی از مسافرین این پرواز، بلیط‌شان را پس گرفته‌اند. کمتر از یک ساعت دیگر توی گاتویک هستم.» جان گفت: «الان می‌آیم پایین.»

پای میز پذیرش هتل به لورا ملحق شد. دیگر به نظر مضطرب و تحت فشار نبود، بلکه خیلی مصمم نشان می‌داد. داشت می‌رفت. هنوز هم جان دلش می‌خواست با هم می‌رفتند. نمی‌توانست بعد از رفتن

لورا، ماندن توی ونیز را تحمل کند، ولی فکر راندن به میلان، گذراندن یک شب کسالت‌بار و تنها توی هتل، آن روز خسته‌کننده و تمام‌نشدنی که پیش روی داشت و آن ساعات طولانی شب و بعدش توی ترن، حسابی افسرده‌اش کرده بود، حالا نگرانی برای جانی به کنار. با هم از کنار اسکله سن‌مارکو رفتند، سطح آب بعد از باران شب پیش، شفاف بود و می‌درخشید. نسیم ملایمی می‌وزید و فروشنده‌ها کارت‌پستال و روسری و یادگاری‌فروش‌ها بالای بساطشان سروصدا می‌کردند و توریست‌ها هم در گردش و تقلا بودند و روز خوبی در پیش داشتند.

جان گفت: «امشب از میلان بهت زنگ می‌زنم. فکر کنم آقا و خانم هیل بهت یک جا برای خوابیدن بدهند. اگر هم توی بیمارستان باشی، آخرین خبرها را ازشان می‌پرسم. فکر کنم همسفرهایت آنهايند. منتظرت هستن!»

گروه مسافرين با چمدان‌هایی که برچسب‌های یک شکل داشت، از پله‌های اسکله پایین می‌رفتند و سوار قایق می‌شدند. بیشترشان میانسال بودند و دو تا راهنمای خیلی مرتب و منظم هم همراهشان بود که یکی‌شان به استقبال لورا آمده بود، دستش را دراز کرد و با لبخندش، یک ردیف دندان مصنوعی براق را نشان‌شان داد: «شما باید همان خانمی باشید که با ما می‌آید. به این کشتی و به این انجمن دوستی خوش آمدید. همه از آشنایی‌تان خوشحالیم و خیلی متأسفیم که نتوانستیم یک جا هم برای آقایان دست و پا کنیم.»

لورا برگشت و جان را بوسید، در حالیکه لرزش گوشه لبش، خنده فروخورده‌اش را لو می‌داد. یواش گفت: «فکر می‌کنی سرود هم بخوانند؟ مواظب خودت باش، "آقای" من. شب بهم زنگ بزن.» ناخدای کشتی از بوقش صدای عجیبی درآورد و توی یک چشم بهم زدن، لورا از پله‌ها پایین رفت و سوار قایق شد و از میان مسافرين برایش دست تکان داد، در حالیکه آن لباس سرخش در میان رنگ‌های ملایم‌تر لباس‌های همسفرهایش، وصله ناجوری بود. سوت کشتی دوباره به صدا درآمد و کشتی از اسکله فاصله گرفت و جان هم به تماشا ایستاد، ولی غم بزرگی روی دلش سنگینی می‌کرد. بعد راه افتاد و رفت، برگشت به هتل و آن روز آفتابی و زیبا را ندیده گرفت. توی اتاق هتل، جان پیش خودش فکر کرد که هیچ‌چیز مثل یک اتاق تخلیه شده، مالیخولیایی نیست، به خصوص اگر آخرین علائم اقامت در آن، هنوز در گوشه و کنار باشد. چمدان‌های لورا روی تخت، آن یکی کتش که جا گذاشته بود. ذرات پودر روی میز توالت. یک دستمال کاغذی، با لکه ماتیک، توی سطل زباله. حتی خمیردندان مستعمل و مصرف شده‌ای که روی قفسه شیشه‌ای بالای روشویی افتاده بود. سروصدای ترافیک گراند کانال که مثل همیشه از پنجره می‌آمد تو. ولی لورا دیگر آنجا نبود که بشنود، یا از آن بالکن کوچک اتاق تماشا کند. آن دوران خوش رفته بود. آن احساس رفته بود.

جان کار بستن اثاثیه را تمام کرد و همه را آماده گذاشت و رفت پایین تا صورت حساب هتل را بپردازد. متصدی پذیرش هتل داشت به مهمان‌های جدید خوش‌آمد می‌گفت. مردم در تراس مشرف به گراند کانال نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند و برای آن روز دلپذیر نقشه می‌کشیدند.

جان تصمیم گرفت که نهار را زودتر از همیشه توی همان تراس هتل بخورد، در آن محیط آشنا، و بعد از باربر هتل بخواهد که چمدان‌هایش را تا یکی از آن قایق‌هایی ببرد که مسیر بین سن‌مارکو و پورتارما را می‌روند، یعنی همانجا که ماشینش را گذاشته بود. آن غذای عوضی دیشب هضم شده بود و آماده حمله

به میز پیش غذاها بود. ولی حتی آنجا هم تغییر کرده بود. سرگارسن، که با آنها آشنا شده بود، به مرخصی رفته بود و میز همیشگی شان هم در تصرف یک زوج تازه وارد بود که ظاهراً به ماه عسل آمده بودند. جان را به میز تک نفره‌ای راهنمایی کردند که پشت یک لگن گل گم شده بود.

پیش خودش فکر کرد: «الان دیگر پرواز کرده‌اند، دیگر تو راه خانه است» و سعی کرد لورا را مجسم کند که بین دو نفر مبادی آداب نشسته و لابد دارد راجع به بستری شدن جانی در بیمارستان برایشان می‌گوید و خدا می‌داند که چه چیزهای دیگری. خوب، بهر حال آن دو تا خواهر دوقلو می‌توانستند با خیال تخت بخوابند. آرزویشان برآورده شده بود. ناهارش را که تمام کرد، دیگر حوصله ور رفتن با فنجان قهوه را نداشت. می‌خواست هرچه زودتر از آنجا فرار کند، خودش را به ماشین برساند و برود طرف میلان.

با متصدی پذیرش هتل خداحافظی کرد و باربر هتل چمدان‌ها را توی چرخ دستی گذاشت و یک بار دیگر به طرف اسکله سن مارکو به راه افتادند. همینکه پا به کشتی بخار گذاشت و چمدان‌هایش را کنارش روی هم کپه کرد و یک عالم آدمی که به هم تنه می‌زدند، دورش را گرفتند، یکدفعه از فکر ترک و نیز غمش گرفت. فکر کرد که باز هم ممکن است که برگردند؟ چند وقت دیگر؟ سال بعد... سه سال بعد... ده سال پیش بود که برای اولین بار و برای ماه عسل شان به ونیز آمده بودند و بعدش هم یک‌بار گذارشان به آنجا افتاده بود، و حالا هم این سفر ده روزه بی‌نتیجه که اینطور ناگهانی تمام شده بود.

سطح آب زیر نور آفتاب می‌درخشید، ساختمان‌ها برق می‌زدند و توریست‌ها با عینک آفتابی برای خودشان می‌گشتند. قایق به طرف گراند کانال می‌رفت و تراس هتل دیگر از دید خارج شده بود. مناظر تأثیرگذار و به یاد ماندنی زیاد بود؛ آن سر درهای آشنا و دوست‌داشتنی، بالکن‌ها، پنجره‌ها، امواج آب که پلکان قصرهای پوسیده را نوازش می‌کرد، آن خانه کوچک و قرمز رنگ دانونزیو، با آن باغش - لورا بهش می‌گفت «خانه مان» و وانمود می‌کرد که مال آنهاست - و به زودی قایق به طرف چپ می‌پیچید و مستقیم به طرف پیازال‌رما می‌رفت.

از روبرو قایق دیگری می‌آمد، پر از مسافر، و برای یک لحظه این فکر احمقانه به ذهنش رسید که کاش می‌توانست جایش را عوض کند و برود قاطی آن توریست‌های خوشحالی که می‌رفتند به طرف ونیز و همه آن چیزهایی که او پشت سر می‌گذاشت. بعد او را دید. لورا - با آن کت مخملش - دو تا خواهر دوقلوا هم همراهش بودند و آنکه حراف‌تر بود دستش را روی بازوی لورا گذاشته بود و با جدیت حرف می‌زد و لورا که باد توی موهایش افتاده بود، با حرکات دست و سر جواب می‌داد و رنجی توی صورتش موج می‌زد. جان بهتش زد، حیران‌تر از آن بود که فریاد بکشد یا حرکتی بکند، و به هر حال نه او را می‌دیدند و نه صدایش را می‌شنیدند، چون قایق‌ها از کنار هم گذشته بود. دیگر چه شده بود؟ لابد پرواز تأخیر داشته و اصلاً انجام نشده، ولی پس چرا لورا به هتل تلفن نزده بود؟ آن خواهرها چه غلطی می‌کردند؟ در فرودگاه آنها را دیده بوده؟ تصادفی بوده؟ چرا آنقدر مضطرب به نظر می‌آمد؟ هیچ جوابی به فکرش نمی‌رسید. شاید پرواز لغو شده بوده. پس لابد لورا هم برمی‌گردد هتل که او را پیدا کند و می‌خواهد با ماشین به میلان بروند و با قطار فردا شب برگردند. همه چیز درهم و برهم شده بود. تنها راه چاره این بود که به محض رسیدن به پیازال‌رما به هتل زنگ بزنند و به لورا بگویند که صبر کند تا او برگردد و او را هم ببرد. به لطف آن خواهرهای فضول، ممکن بود همدیگر را گم کنند.

وقتی قایق به اسکله رسید، مطابق معمول مسافرها هجوم بردند. باید یک باربر پیدا می‌کرد که چمدان‌ها را جمع‌وجور کند تا او هم یک تلفن پیدا کند. با سروکله زدن برای پول خرد و جستجو برای پیدا کردن شماره هتل، وقتش بیشتر گرفته شد. بالاخره موفق شد و خوشبختانه، هنوز همان متصدی که او را می‌شناخت، پای تلفن بود.

«ببینید، همه چیز حسابی در هم و بر هم شده» و شروع کرد به توضیح اینکه لورا دارد برمی‌گردد هتل و اینکه خودش لورا را به همراه دو نفر از دوستانش در قایق دیده‌است. از متصدی هتل خواهش کرد که برای لورا توضیح بدهد و از او بخواهد که منتظر بماند. جان هم با اولین قایقی که گیر بیاورد، برمی‌گردد، «به هر حال، نگهش دارید. من هم هرچه سریعتر برمی‌گردم.» متصدی پذیرش کاملاً متوجه شد و جان هم قطع کرد.

خدا را شکر که لورا قبل از تلفن جان به هتل نرسیده بود، وگرنه به او می‌گفتند که جان در راه میلان است. باربر هنوز کنار چمدان‌ها منتظر ایستاده بود و ظاهراً بهترین کار این بود که همراه او، چمدان‌ها را به گاراژ ببرد و تحویل آنجا بدهد و خواهش کند که یک ساعتی نگهش دارند تا او برود و لورا را بیاورد و ماشین را بردارند. بعد دوباره برگشت به اسکله و منتظر قایق بعدی و نیز شد. دقایق به سنگینی می‌گذشت و او همه‌اش در این فکر بود که چه اشکالی در فرودگاه پیش آمده و چرا لورا تلفن نکرده‌است. حدس و گمان فایده‌ای نداشت. وقتی که رسید، خود لورا برایش تعریف می‌کند. ولی یک چیز مسلم بود: اجازه نمی‌داد که گرفتار آن دو خواهر و ماجراهایشان بشوند. می‌توانست تصور کند که لورا می‌گوید که آنها هم از پروازشان جامانده‌اند و اگر می‌شود، آنها را هم تا میلان برسانند.

بالاخره، قایق وارد اسکله شد و جان هم سوار شد. چه زود به دیدار دوباره آن مناظر آشنایی می‌رفت که با دلنگی ازشان جدا شده بود این بار حتی نگاهشان هم نکرد، حواسش پی رسیدن به مقصد بود. در سن مارکو، جمعیت بیش از همیشه بود و توریست‌های بعد از ظهری خیابان را پر کرده بودند. جان برگشت به هتل و انتظار داشت که لورا - و احتمالاً آن دو تا خواهر - را ببیند که روی نیمکت‌های سمت چپ در ورودی منتظرش باشند. ولی لورا آنجا نبود. رفت سراغ میز پذیرش. آن متصدی پذیرش که تلفنی با او صحبت کرده بود، آنجا ایستاده بود و داشت با مدیر هتل صحبت می‌کرد.

جان پرسید: «زنم رسیده؟»

«نه قربان، هنوز نه.»

«خیلی عجیب است. مطمئنید؟»

«کاملاً مطمئنم. از یک ربع به دو که تلفن کردید، تمام مدت اینجا بوده‌ام. جایی نرفتم.»

«اصلاً نمی‌فهمم. توی یکی از آن قایق‌هایی بود که از آکادمی می‌گذشت. قاعدتاً باید پنج دقیقه

بعدش به سن مارکو رسیده‌باشد و بعد هم آمده‌باشد اینجا.»

متصدی هتل به نظر حیران می‌آمد: «نمی‌دانم چه بگویم. گفتید که سینیورا با دوستانشان بودند؟»

«بله. یعنی با آشناهایشان. یعنی دو تا خانمی که دیروز در تورچلو دیدیم. تعجب کردم که با هم

دیدمشان. ولی فکر کردم که لابد پرواز لغو شده و آنها را در فرودگاه دیده و تصمیم گرفته که با آنها برگردد

تا قبل از حرکت من، بهم برسد.»

آه، لعنت، پس لورا کجا بود؟ حالا دیگر از سه هم گذشته‌بود. از اسکله سن مارکو تا هتل، چند قدم

بیشتر راه نبود.

- «شاید سینیورا با دوستانشان رفته باشند به هتل آنها. می دانید که توی کدام هتل هستند؟»
جان گفت: «نه، هیچ نمی دانم. از آن گذشته، حتی اسم آن دو تا خانم را هم نمی دانم. خواهر بودند،
دوقلو، درست شکل هم بودند. ولی به هر حال، چرا باید به هتل آنها برود و اینجا نیاید؟»
در هتل باز شد، ولی لورا نبود. دو نفر از مسافرین هتل بودند.

مدیر هتل هم وارد بحث شد. گفت: «بگذارید بگویم چه کار کنیم، بیاید به فرودگاه تلفن بزنیم و پرواز را چک کنیم. اینطوری حداقل یک سرخ داریم.» و عذرخواهانه لبخند زد.

جان گفت: «بله همین کار را بکنید. حداقل می فهمیم که آنجا چه خبر است.»

سیگاری آتش زد و شروع کرد در سرسرای هتل بالا و پایین رفتن. چه اوضاع بی ریختی. و چقدر از لورا بعید بود، با اینکه می دانست که جان بلافاصله بعد از نهار، به طرف میلان حرکت می کند. درواقع، لورا باید می دانست که جان راه افتاده است. ولی در این صورت باید حتماً تلفن می کرد، بلافاصله بعد از آنکه فهمید که پرواز لغو شده است. انگار تلفن کردن مدیر هتل سال ها طول کشید، اول باید یک خط دیگر را برایش وصل می کردند و بعد هم، ایتالیایی حرف زدنش سریع تر از آن بود که جان بتواند بفهمد. بالاخره گوشی را گذاشت.

مدیر هتل گفت: «قضیه پیچیده تر شد. پرواز تأخیر نداشته، سروقت مقرر هم انجام شده و مسافران هم تکمیل بوده. تا آنجا که آنها خبر داشتند، هیچ مشکلی ایجاد نشده. قاعدتاً سینیورا نظرش را عوض کرده و از رفتن منصرف شده.» و لبخندش از همیشه عذرخواهانه تر بود.

- «نظرش را عوض کرده. ولی چرا باید چنین کاری بکند؟ همه اش نگران بود که امشب خانه باشد.»
مدیر هتل شانه ای بالا انداخت: «خودتان که خانم ها را می شناسید، قربان. ممکن است خانمتان فکر کرده که ترجیح می دهد با شما بیاید به میلان. به هر حال، به شما اطمینان می دهم که آن پرواز، پرواز مطمئنی بود و آدم هایش هم، مردمان محترمی بودند.»

جان بیصبرانه گفت: «بله، بله، اصلاً شما را مقصر نمی دانم. فقط نمی فهمم که چه چیزی باعث شده که نظرش تغییر کند، مگر اینکه دیدن آن دو زن باعث شده باشد.»

مدیر هتل چیزی نگفت. چیزی به فکرش نمی رسید که بگوید. متصدی پذیرش هم درگیر قضیه شده بود. فضولی کرد و گفت: «شاید اشتباه کرده اید و آن که در قایق دیده اید، سینیورا نبوده؟»

جان جواب داد: «اوه، نه، زنم بود، مطمئنم. همان کت قرمز تنش بود، بدون کلاه، همان لباس هایی که موقع رفتن تنش بود. به وضوح دیدمش، همانطور که الان شما را می بینم. می توانم توی هر محکمه ای قسم بخورم.»

مدیر هتل گفت: «بدبختی اینجا است که اسم آن دو تا خانم را هم نمی دانیم، یا حتی هتل محل اقامتشان را. گفتید که دیروز توی تورچلو آنها را دیده اید؟»

- «بله... خیلی کوتاه. آن جا اقامت نداشتند. حداقل من مطمئنم که آنجا نماندند. چون بعداً موقع شام

در ونیز دیدیمشان.»

- «ببخشید...» مسافران تازه رسیده بودند و متصدی پذیرش باید می رفت که به کارشان رسیدگی کند.

جان با ناامیدی رو به مدیر هتل کرد و گفت: «چطور است که تلفن بزنیم به هتل تورچلو و ببینیم شاید

آنها اسم آن دو زن را بدانند، یا محل اقامتشان در ونیز را؟»

مدیر هتل گفت: «می‌توانیم امتحان کنیم. امید چندانی نیست، ولی می‌توانیم امتحان کنیم.» جان دوباره قدم زدن مضطربانه‌اش را از سر گرفت و چشم به در هتل دوخت و دعا کرد که دوباره چشمش به آن کت قرمز بیفتد و لورا داخل شود. دوباره مکالمه‌ای تمام نشدنی میان مدیر هتل و کسی در هتل تورچلو شروع شده بود.

جان گفت: «بهشان بگویید که دو تا خواهر بودند، دو تا خانم مسن با لباس خاکستری که درست شکل هم بودند. یکی‌شان هم کور بود.» مدیر هتل سر تکان داد. معلوم بود که دارد تمام جزئیات را توضیح می‌دهد. باینحال، وقتی قطع کرد، سری تکان داد: «مدیر هتل تورچلو می‌گوید که آن دو خانم را خوب یادش است، ولی فقط برای نهار آنجا بوده‌اند. اسمشان را نفهمیده است.»

«خوب، تمام شد. حالا دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد، جز انتظار.»

جان سیگار سومش را روشن کرد و رفت توی تراس تا آنجا بالا و پایین رفتنش را ادامه دهد. زل زده بود به آن طرف کانال، به سرهای آدم‌های توی قایق‌ها، قایق‌های موتوری و حتی کرجی‌ها. ساعتش تیک‌تاک‌کنان گذشت دقایق را نشان می‌داد و از لورا خبری نبود. یک حس وحشتناکی به او می‌گفت که همه اینها از قبل برنامه‌ریزی شده بوده، و اینکه لورا اصلاً قصد سوار شدن به آن هواپیما را نداشته و شب قبلش توی رستوران، قرار و مدارش را با آن خواهرها گذاشته‌است. اوه خدای من، دارم جنون بدبینی می‌گیرم... ولی چرا؟ چرا؟ نه، این احتمالش بیشتر بود که آنها را تصادفاً توی فرودگاه دیده باشد و به دلیلی نامعلوم لورا را از سوار شدن به هواپیما منصرفش کرده‌باشند، یا حتی با گفتن دروغی، مثل اینکه هواپیما سقوط می‌کند یا چیزی شبیه این، جلوی او را گرفته‌باشند. لورا هم با آن حالت حساس روحی‌اش فکر کرده که راست می‌گویند و بی‌هیچ سؤالی حرفشان را قبول کرده‌است.

ولی با فرض درست بودن همه اینها، چرا برنگشته هتل؟ دارد چه کار می‌کند؟ ساعت چهار شد، چهار و نیم، و دیگر آفتاب روی سطح آب نمی‌درخشید. جان برگشت سراغ میز پذیرش هتل.

گفت: «نمی‌توانم همینطور سرگردان باشم. حتی اگر الان هم برگردد، امشب نمی‌توانیم برویم میلان. شاید بتوانم همراه آن خانم‌ها توی پیازاسن مارکو پیدایش کنم، یا یک جای دیگر. اگر این مدت که من نیستم، خانم آمد، می‌شود شما برایش توضیح بدهید؟»

متصدی پذیرش کاملاً همدلی کرد: «البته. ما خیلی نگران شماایم، قربان. شاید برای محکم‌کاری بد نباشد که یک اتاق هم برای امشب شما در نظر بگیریم؟»

جان کاملاً درمانده بود: «شاید، بله، نمی‌دانم. شاید...»

از در هتل رفت بیرون و به طرف پیازاسن مارکو به راه افتاد. بیشتر از ده دفعه به درون مغازه‌های دو طرف مسیر پیازا سرک کشید، بین میزهای جلوی فلوریان و کوآدری چرخید و می‌دانست که آن کت قرمز لورا و آن قیافه خاص آن دو خواهر کاملاً مشخص است و حتی بین یک عالم جمعیت هم توی چشم می‌زند، ولی هیچ اثری ازشان نبود. قاطی جمعیت توی بازار مرچریا شد، شانه به شانه بیکاره‌ها، کلاهدارها و فضول‌ها، و می‌دانست که بی‌فایده است، می‌دانست که آنجا نیستند. چرا باید لورا عمداً سوار هواپیما نشود و بیاید چنین جایی؟ و حتی اگر چنین کاری کرده‌باشد، حالا به هر دلیل دور از ذهنی، حتماً اول به هتل می‌آید تا جان را پیدا کند.

تنها راه چاره باقی مانده این بود که دنبال آن دو خواهر بگردد. هتلشان ممکن بود هر کدام از آن صدها هتل و پانسیون ونیز باشد، یا حتی آن طرف شهر در زاتره، یا حتی دورتر، در گویدکا. البته این دو احتمال آخری، بعید به نظر می رسید. احتمالاً در یکی از هتل ها یا پانسیون های کوچک نزدیک سن زاکاریا بودند که نزدیک آن رستوران دیشبی است. لابد آن خواهر کوره نمی توانست شب ها مسافت های دور را برود. چقدر احمق بود که تا آن موقع به فکرش نرسیده بود، برای همین هم برگشت و رفت طرف آن رستورانی که شب قبلش در آن شام خورده بودند. پیدا کردنش چندان مشکل نبود، ولی هنوز برای شام باز نکرده بودند و آن گارسنی که میزها را آماده می کرد، همانی نبود که شب قبلش دیده بود. جان ازش خواست که «رئیس» را صدا کند و گارسن هم رفت پشت رستوران و یکی دو دقیقه بعد با مرد نسبتاً ژولیده ای برگشت که پیراهن آستین کوتاه به تن داشت و معلوم بود که در حال استراحت بوده است و زیاد سر حال نیست. جان توضیح داد: «من دیشب اینجا غذا خوردم. دو تا خانم هم آنجا سر آن میز گوشه ای نشسته بودند» و به میز اشاره کرد.

صاحب رستوران پرسید: «می خواهید آن میز را برای امشب رزرو کنید؟»
جان گفت: «نه، نه، دیشب دو تا خانم آنجا بودند، دو تا خواهر، Due sorelle، دو قلو، Gemelle - خواهر به ایتالیایی چه می شد؟ یادتان هست دو تا خانم؟ Sorelle ...vecchie»

آن مرد گفت: «آه، Si, si signore, la povera a signorina، دستهایش را روی چشمانش گذاشت تا کوریون را نشان دهد. «بله، یادم هست.»
جان پرسید: «اسمشان را می دانید؟ می دانید کجا اقامت کرده اند؟ خیلی برایم مهم است که پیدایشان کنم.»

صاحب رستوران دستانش را از هم باز کرد تا تأسفش را نشان دهد: «خیلی متأسفم سینیور، اسمشان را نمی دانم. یک بار اینجا شام خوردند، شاید هم دوبار، نگفتند که کجا اقامت دارند. شاید اگر امشب هم بیائید، اینجا باشند. می خواهید یک میز رزرو کنید؟»

به دوروبرش اشاره کرد تا نشان دهد که هر میزی را بخواهد، می تواند انتخاب کند، ولی جان سرش را تکان داد: «متشکرم، نه. شاید شام جای دیگری باشم. ببخشید که اسباب زحمتتان شدم. اگر آن خانم ها آمدند...» مکثی کرد و بعد گفت: «شاید دوباره برگردم، مطمئن نیستم.»

صاحب رستوران تعظیمی کرد و تا دم در خروجی همراهش آمد. با لبخند گفت: «در ونیز، تمام دنیا به ملاقات هم می آیند. شاید سینیور امشب دوستانش را پیدا کند. آری ودرچی، سینیور.»

دوستان؟ جان دوباره پا به خیابان گذاشت. بیشتر شبیه آدم دزدها هستند تا دوست... اضطرابش بدل به ترس و هراس شده بود. یک جای کار حسابی می لنگید. آن دو تا زن لورا را به چنگ آورده بودند، حسابی رویش تأثیر گذاشته بودند و وادارش کرده بودند که به هتلشان برود، یا هرجای دیگری. می توانست کنسولگری را پیدا کند؟ کجا بود؟ چه باید بهشان می گفت؟ بی هدف شروع به قدم زدن کرد و مثل شب قبل خودش را در خیابان هایی دید که نمی شناخت و یکدفعه جلوی ساختمان بلندی سردر آورد که سردرش نوشته بود: «Questura». پیش خود فکر کرد که خودش است. لابد یک اتفاقی افتاده، باید بروم تو. در ساختمان تعدادی پلیس با یونیفورم اینطرف و آنطرف می رفتند و جای شلوغی

بود. خودش را به یکی که پشت یک باجه شیشه‌ای نشسته بود، معرفی کرد و پرسید که آیا کسی آنجا انگلیسی بلد است. آن مرد به راه‌پله‌ای اشاره کرد و جان هم رفت بالا، از در سمت راست داخل شد و آنجا زوجی را دید که منتظر بودند و وقتی دید که آنها هم توریست هستند خیالش راحت شد. ظاهراً زن و شوهر بودند و ناراحت به نظر می‌آمدند.

مرد گفت: «بیایید و بنشینید، الان نیم‌ساعت است که اینجا منتظریم و لابد دیگر الان پیدایشان می‌شود. عجب مملکتی! توی شهر خودمان اینطور معطلمان نمی‌کردند.»
جان سیگار تعارفی مرد را گرفت و روی صندلی، کنارش نشست.
پرسید: «مشکل شما چیه؟»

مرد گفت: «کیف زنم را توی یکی از مغازه‌های مرچریا زده‌اند. یک لحظه کیفش را گذاشت زمین که چیزی را ببیند، و باور نمی‌کنید، یک لحظه بعدش کیفش نبود. من می‌گویم کار یک جیب‌بر بوده ولی زنم اصرار دارد که دختر پشت پیشخوان برش داشته‌است ولی کی می‌تواند بگوید؟ این ایتالیایی‌ها همه مثل هستند. به هر حال من مطمئنم که دیگر نمی‌شود پشش گرفت. شما چی گم کرده‌اید؟»
جان فوری دروغی پیدا کرد: «چمدانم را دزدیده‌اند. اوراق مهمی داخلش بود.»

چطور می‌توانست بگوید که زنش را گم کرده‌است؟ حتی نمی‌دانست از کجا شروع کند...
مرد با همدلی سری تکان داد: «همانطور که گفتم، این ایتالیایی‌ها همه مثل هستند. موسولینی می‌دانست که چطور باهاشان رفتار کند. این روزها همه جا را کمونیست‌ها پر کرده‌اند. بدبختی اینجاست که با این قتل‌ها که اتفاق افتاده، دیگر برای ما خودشان را به زحمت نمی‌اندازند. همه دنبال آن قاتلند.»
- «قتل؟ چه قتل؟»

- «نگویید که خبرش را شنیده‌اید؟» و با تعجب به جان زل زد: «همه و نیز حرف همین قضیه است. همه روزنامه‌ها نوشتند، رادیو هم گفت. حتی روزنامه‌های انگلیسی هم نوشتند. جریان وحشیانه‌ای است. هفته پیش جسد زنی را با گلوی بریده پیدا کردند - همینطور هم جسد یک توریست را - و امروز هم جسد پیرمردی را با همان زخم چاقوی مشابه پیدا کردند. ظاهراً پلیس معتقد است که کار یک دیوانه است چون هیچ انگیزه‌ای برای این قتل‌ها پیدا نشده‌است. چنین اتفاقی توی و نیز خیلی وحشتناک است. آن هم در فصل توریستی.»

جان گفت: «من و زنم هیچ‌وقت در تعطیلات خودمان را با خواندن روزنامه اذیت نمی‌کنیم و گوشمان به شایعات توی هتل هم زیاد بدهکار نیست.»

- «کار عاقلانه‌ای می‌کنید» و خندید: «تعطیلاتتان را خراب می‌کرد، به خصوص اگر زن‌تان آدم حساسی باشد. خُب، ما که داریم فردا می‌رویم. برای ما هم زیاد مهم نیست، هست!» خطابش با زنش بود: «از دفعه قبلی که و نیز بودیم، این شهر خیلی افت کرده. و حالا این گم شدن کیفمان هم، قوز بالا قوز شده‌است.»
در اتاق باز شد و یک افسر ارشد پلیس از آن زوج خواست که داخل شوند.

مرد چشمکی به جان زد و در گوشش گفت: «شرط می‌بندم که به جایی نرسیم» و با زنش رفت تو. در پشت سرش بسته شد. جان پاکت سیگارش را درآورد و یکی دیگر روشن کرد. یک جور حس غریبی داشت. از خودش پرسید که آنجا چه می‌کند، فایده این کارش چیست؟ لورا دیگر توی و نیز نبود ولی ناپدید شده بود، شاید برای همیشه، آن هم با آن دو تا خواهر شیطان‌صفت. دیگر نمی‌شد ردش را پیدا

کرد. شاید هم قضیه مثل همان داستان خیالی ای بود که در تورچلو از خودشان درآورده بودند، همان روزی که برای اولین بار دوقلوها را دیدند، و شاید آن کابوس به واقعیت پیوسته؛ شاید هم واقعاً دو تا کلاهبردار با لباس مبدل بودند. تبهکارانی که آدم‌های ساده لوح را با تعریف کردن داستان‌های ترسناک، به دام می‌اندازند. هیچ کس به دو تا خانم مسن و محترم در یک هتل درجه دو شک نمی‌کند. سیگارشان را نیمه کاره پرت کرد.

فکر کرد: «لابد شروع جنون همینطوری است، همینطوری می‌شود که مردم می‌زنند به کله‌شان.» نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت شش و نیم بود. بهتر است همینجا تماشاش کند - این مراجعه پوچ و بی‌معنی به اداره پلیس را - و همان یک ذره عقلی را که توی کله‌اش مانده بود زایل نکند. برگردد به هتل، با مدرسه جانی در انگلیس تماس بگیرد و آخرین خبرها را بپرسد. از وقتی لورا را توی آن قایق دیده بود، دیگر فکر جانی بیچاره نبود.

ولی دیر شده بود. در باز شد و آن زوج را به بیرون راهنمایی کردند.

مرد گفت: «همان جمله همیشگی. هرکاری از دستشان بریاید انجلم می‌دهند. امید چندانی نیست. در ونیز خارجی زیاد است و همه‌شان هم دزدند! مردم شهر را نمی‌شود سرزنش کرد. خُب امیدوارم شانس شما بیشتر باشد.»

جان سری تکان داد و آن زوج هم خدا حافظی کردند و رفتند. جان به دنبال افسر پلیس رفت داخل اتاق.

تشریفات اداری شروع شد. اسم، آدرس، پاسپورت، مدت اقامت در ونیز، و غیره و غیره. بعد سؤال‌ها شروع شد و جان هم که کم‌کم قطرات عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شده بود، داستان طولانی و خسته‌کننده‌اش را شروع کرد. اولین ملاقاتشان با آن دو تا خواهر، بعد برخورد داخل رستوران، حساسیت لورا به دلیل مرگ فرزندشان، تلگراف راجع به بیماری جانی، تصمیم به رفتن با آن پرواز کرایه‌ای، رفتن لورا و بعد هم، بازگشت ناگهانی و توجیه‌ناپذیرش. وقتی تمام شد آنقدر خسته بود که انگار بعد از یک آنفلوآنزای شدید سیصد مایلی را بدون توقف رانندگی کرده باشد. باز پرسش انگلیسی را خیلی خوب ولی با لهجه غلیظ ایتالیایی حرف می‌زد.

اینطور شروع کرد: «گفتید که خانمتان از عواقب آن شوک روحی در عذاب بود. و این ناراحتی‌اش در مدت اقامتتان در ونیز هم کاملاً پیدا بود.»

- «خُب، بله، خیلی مریض بود. ظاهراً تعطیلات هم تأثیر چندانی به حالش نداشت. فقط دیروز که آن دو تا زن را توی تورچلو دید، حالش تغییر کرد. به نظر می‌رسید که فشارهای عصبی‌اش از بین رفته است. به نظر من، آماده بود که به هر ریسمانی چنگ بزند و این باور که دخترکمان دارد نگاهش می‌کند، ظاهراً به حال عادی برش گردانده بود.»

افسر پلیس گفت: «در این شرایط کاملاً طبیعی است. ولی بدون شک تلگراف دیشبی برای هردو بتان شوک دیگری بوده است.»

- «واقعاً، بله. برای همین هم تصمیم گرفتیم که برگردیم خانه.»

- «هیچ بحث نکردید؟ اصلاً اختلاف نظر نداشتید؟»

- «هیچی. کاملاً توافق داشتیم. تنها حسرتم این بود که چرا نمی‌توانم همراه زنم با آن پرواز کرایه‌ای

بروم.

افسر پلیس سری تکان داد: «این احتمال وجود دارد که خانم شما دچار حمله ناگهانی فراموشی شده و ملاقات با آن دو زن هم باعث شده که برای یافتن یک حامی، به آنها متوسل شود. مشخصات آن دو زن را خیلی دقیق تشریح کرده‌اید و فکر نمی‌کنم که پیدا کردن رد آنها مشکل باشد. پیشنهاد می‌کنم که برگردید به هتل تان و به محض اینکه خبر جدیدی شد، با شما تماس می‌گیریم.»

جان فکر کرد دست کم داستانش را باور کردند. نگفتند که یک آدم خیالاتی است که همه اینها را از خودش درآورده و می‌خواهد و قتشان را تلف کند.

جان گفت: «لابد متوجه هستید که خیلی نگرانم. شاید آن دو زن، نقشه خطرناکی برای زنم کشیده باشند. این روزها آدم خبرهایی می‌شنود...»

افسر پلیس برای اولین بار لبخند زد: «لطفاً نگران نباشید. من مطمئنم که برای همه این جریانات، توضیح قانع‌کننده‌ای وجود دارد.»

جان فکر کرد که قبول دارم، ولی آخر چه توضیحی؟

- «ببخشید که وقتتان را گرفتم. به خصوص که شنیده‌ام این روزها حسابی درگیر ماجرای آن قاتلی هستید که هنوز آزاد می‌گردد.»

این حرف را عمداً زد. فکر کرد ضروری ندارد که آن افسر بداند که شاید ناپدید شدن لورا ارتباطی با آن جریان مرموز داشته باشد.

افسر پلیس گفت: «اوه آن ماجرا»، و پاشد ایستاد: «امیدواریم که به زودی قاتل را دستگیر کنیم.»

اعتماد به نفسش اطمینان‌بخش بود. از نظر او قتل، گم شدن همسرها و دزدیدن کیف توریست‌ها همه تحت کنترل بود. دست دادند و جان را به بیرون راهنمایی کردند. همانطور که آرام‌آرام به طرف هتلش قدم می‌زد، فکر کرد که شاید حق با آن افسر باشد. لورا یکدفعه دچار فراموشی شده و خواهرها هم که تصادفاً در فرودگاه بوده‌اند، برش گردانده‌اند به ونیز، به هتل خودشان، چون لورا یادش نمی‌آمده که هتل خودشان کجا بوده است. شاید هم الان دارند دنبال هتل جان می‌گردند. به هر حال، دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد.

حالا دیگر پلیس همه اطلاعات را داشت و به امید خدا، مشکل را حل می‌کرد. تنها چیزی که آن لحظه می‌خواست، این بود که روی تخت دراز بکشد و به مدرسه جانی زنگ بزند. پیشخدمت هتل با آسانسور او را به طبقه چهارم برد و اتاقی را در قسمت عقبی هتل به او داد. اتاقی لخت و بی‌هویت، با پرده‌های بسته و بوی آشپزخانه‌ای که از حیاط پشتی می‌آمد.

به پیشخدمت سفارش نوشیدنی سرد داد و وقتی تنها شد، صورتش را زیر شیر آب سرد گرفت. کفش‌هایش را درآورد، کتش را پشت صندلی آویزان کرد و خودش را پرت کرد روی تخت‌خواب. از بیرون صدای رادیویی می‌آمد که یک آهنگ قدیمی و مشهوری را پخش می‌کرد. آهنگی که سال‌ها پیش کهنه شده بود و یک زمانی از آهنگ‌های مورد علاقه لورا بود: «دوستت دارم، عزیزم...» خودش را به تلفن رساند و از مرکز خواست که انگلستان را برایش بگیرند. چشم‌هایش را بست و تمام آن مدت، آواز قدیمی دست‌بردار نبود: «دوستت دارم، عزیزم... نمی‌توانم فراموش کنم.»

در زدند. گارسن بود و نوشیدنی‌اش را آورده بود. یک ذره یخ، دمی آرامش، ولی زودگذر. تلفن زنگ زد و جان فکر کرد که حالا باید خودش را برای بدترین خبرها آماده کند. آن شوک نهایی، شاید جانی در

حال مرگ باشد، یا اصلاً تابه‌حال مرده باشد، که در اینصورت، دیگر همه چیزش را باخته بود. دیگر نمی‌خواست توی دنیا باشد...

تلفنچی بهش گفت که ارتباط برقرار شده، و لحظه‌ای بعد صدای خانم هیل را از آن طرف خط شنید. لابد به او گفته بودند که تلفن از و نیز است، چون از همان اول می‌دانست که چه کسی می‌خواهد صحبت کند.

گفت: «الو، او، خوشحالم که تلفن کردید. همه چیز روبه‌راهه. جانی را عمل کردند. جراحش تصمیم گرفت که وقت را تلف نکند و ظهر عملش کرد و کاملاً هم موفقیت‌آمیز بود. حالش خوب می‌شود. دیگر لازم نیست نگران باشید، امشب را می‌توانید راحت بخوابید.»
- «خدا را شکر».

- «می‌دانم چه حالی دارید، همه‌مان راحت شدیم. حالا دیگر گوشی را می‌دهم به خانمتان.»
جان پاشد روی تخت نشست، گیج و حیران. منظورش چه بود؟ بعد، صدای لورا را شنید. واضح و خونسرد: «عزیزم؟ عزیزم، آنجایی؟»
نمی‌توانست جواب دهد. حس کرد دستی که گوشی را گرفته بود، خیس عرق شده است. زیر لب گفت: «اینجام.»

- «عجب جمله با احساسی! ولی مهم نیست. همانطور که خانم هیل گفت همه چیز روبه‌راهه. چه جراح نازنینی و چه پرستار مهربانی. خیلی خوشحالم که همه چیز درست شد. به محض نشستن هواپیما در گاتویک، مستقیم آمدم اینجا. پرواز خوبی بود، ولی عجب آدم‌های مسخره‌ای. اگر برایت تعریف کنم، دیوانه می‌شوی. خلاصه، آمدم بیمارستان و تازه جانی را آورده بودند. البته حسابی منگ بود، ولی از دیدنم خیلی خوشحال شد. آقا و خانم هیل هم خیلی لطف کردند، اتاق اضافی‌شان را هم به من داده‌اند، از اینجا تا شهر و تا بیمارستان، یک کورس تا کسی بیشتر راه نیست. به محض اینکه شام خوردم باید بروم بخوابم، دارم از خستگی می‌میرم که لابد به خاطر پرواز و اضطرابی است که داشته‌ام. خُب تعریف کن. چطوری آمدی میلان؟ کجا اتاق گرفته‌ای؟»

وقتی جواب داد صدای خودش را نشناخت. انگار کامپیوتری بود که اتوماتیک وار جواب می‌داد:
«توی میلان نیستم، هنوز در ونیزم.»

- «در ونیز؟ دیگر برای چه؟ ماشین روشن نمی‌شود؟»

- «حالا نمی‌توانم توضیح بدهم. شلوغ‌کاری احمقانه‌ای پیش آمد...»

یک دفعه آنقدر احساس خستگی کرد که گوشی تقریباً از دستش افتاد. می‌توانست قطرات اشک را پشت پلک‌هایش حس کند.

- «چه جور شلوغ‌کاری‌ای؟» صدایش بدگمان بود و تقریباً خصمانه: «تصادف که نکرده‌ای؟»

- «نه... نه... از این خبرها نیست.»

لحظه‌ای سکوت شد و بعد لورا گفت: «صدایت بدجوری می‌لرزد. نگو که رفته‌ای و مست کرده‌ای.»
خدای من... اگر می‌دانست! هر لحظه ممکن بود از حال برود ولی مطمئناً اثر ویسکی نبود. آهسته گفت: «فکر کردم که توی یکی از آن قایق‌ها دیدمت، با آن خواهرها.»
گفتنش چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌شد توضیح داد.

- «چطور ممکن است مرا با آن خواهرها دیده باشی؟ تو که می دانستی رفته ام فرودگاه. راستی که خیلی احمقی. به نظرم نمی خواهی دست از سر آن دو تا خواهر بیچاره برداری. امیدوارم که به خانم هیل چیزی نگفته باشی.»

- «نه.»

- «خُب، حالا می خواهی چکار کنی؟ با قطار فردا می آیی میلان، مگر نه؟»

- «بله، البته.»

- «هنوز هم نمی فهمم که چی تو را توی ونیز نگهداشته؟ یک کمی برایم عجیب است. هر چند... خدا را شکر که جانی حالش بهتر است و من هم پهلویش هستم.»

- «آره، آره.»

از توی تلفن، صدای زنگی را از خانه آقای هیل شنید. گفت: «دیگر بهتر است بروی، سلام مرا به آقای هیل برسان و جانی را هم از طرف من ببوس.»

- «خُب، تو هم مواظب خودت باش عزیزم، و تو را به خدا با قطار فردا بیا و با احتیاط رانندگی کن.» تلفن «کلیک» صدا کرد و لورا رفته بود. ته شیشه نوشیدنی را توی لیوان ریخت و یک نفس سرکشید. بلند شد، به آن طرف اتاق رفت، پرده را پس زد و از پنجره به بیرون خم شد. سرش منگ بود. احساس آرامش عمیقی می کرد ولی یک جور حس کنجکاوی خرابش می کرد، انگار که آن صدا، صدای لورا نبوده، انگار که لورا هنوز توی ونیز باشد و یک جایی، توی پانسیون با آن خواهرها قایم شده باشد. نکته اینجا بود که او واقعاً آن سه نفر را توی قایق دیده بود. نه اینکه زنی را با لباس قرمز دیده باشد. آن دو تا خواهر بودند و لورا هم همراهشان بود. پس چطور می شد توجیهش کرد؟ یعنی داشت عقلش را از دست می داد؟ یا از آن هم بدتر؟ شاید آن دو تا خواهر، او را در قایق پهلویی شان دیده اند و با قدرت های اهریمنی شان، یک جوری کاری کرده اند که او تصور کند لورا هم با آنهاست. ولی برای چه، و با چه هدفی؟ نه، بی معنی بود. تنها توجیه این بود که او اشتباه دیده و کل قضیه، زائیده توهمش بوده است. اگر اینطور باشد، باید خودش را به روانشناس نشان دهد.

حالا باید چکار کند؟ برود پایین و به مدیر هتل بگوید که اشتباه کرده و همین الان تلفنی با زنش صحبت کرده و فهمیده که صحیح و سالم رسیده انگلیس؟ کفش هایش را پوشید و انگشتانش را لای موهایش فرو کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ده دقیقه به هشت بود. اگر قبلش یک سری به کافه هتل می زد، شاید راحت تر می توانست همه چیز را برای مدیر هتل توضیح بدهد. بعد، شاید می توانستند با پلیس هم تماس بگیرند. باید از همه، برای زحمتی که درست کرده بود، عذرخواهی می کرد.

رفت طبقه همکف و بعدش هم به کافه، کاملاً هوشیار بود و فکر می کرد که الان همه نگاهش می کنند و پیش خودشان می گویند: «این همان یاروست که زنش را گم کرده بود.» خوشبختانه کافه شلوغ بود و هیچ چهره آشنایی هم به چشم نمی خورد. حتی کسی را هم که پشت پیشخوان بود، قبلاً ندیده بود. از روی شانهاش، نگاهی به سرسرای پذیرش انداخت. میز پذیرش در آن لحظه خالی بود. می توانست مدیر هتل را ببیند که پشت به او، در چهارچوب دری ایستاده بود و با کسی که توی اتاق بود، حرف می زد. بی اراده، مثل ترسوها، عرض راهرو را طی کرد و از در ورودی ساختمان رفت بیرون و وارد خیابان شد. تصمیمش را گرفت: «شام می خورم و بعد می روم سراغشان. شکمم که سیر باشد، راحت تر می توانم

باهاشان روبرو بشوم.»

رفت به رستورانی همان نزدیکی ها؛ با لورا هم یکی دوبار آنجا رفته بود. حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود، چون می دانست که حال لورا خوب است. کابوس تمام شده بود، حالا دیگر می توانست بدون لورا هم از شامش لذت ببرد، چون می توانست او را تصور کند که کنار خانواده هیل نشسته و شب آرامی را می گذرانند، زود می خوابد و صبح روز بعد، می رود بیمارستان و کنار جانی می ماند. جانی هم حالش خوب بود. دیگر هیچ جای نگرانی نبود، فقط عذرخواهی و توضیحی به مدیر هتل بدهکار بود. می چسبید که آدم تنها سر یکی از آن میزهای گوشه رستوران دنجی بنشیند و «ویتلوالا مارسالا» سفارش بدهد و یک نصفه شیشه «مرلوت». عجله ای نداشت و از غذا هم لذت می برد، ولی یک مقدار گیج بود، هنوز حس ناباوری درش بود، و در آن حالت، حرف های آدم های میز پهلویی هم به اندازه موسیقی توی رستوران تسکین بخش بود.

وقتی مشتری های میز پهلویی پاشدند و رفتند، جان نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که تقریباً ساعت نه و نیم را نشان می داد. دیگر طفره رفتن فایده ای نداشت. قهوه اش را نوشید، سیگاری روشن کرد و صورت حساب را پرداخت کرد. در راه برگشتن به هتل پیش خودش فکر کرد که هرچه باشد، مدیر هتل هم از شنیدن اینکه همه چیز روبه راه است، خوشحال می شود.

وقتی وارد هتل شد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، مردی با اونیفورم پلیس بود که داشت پای میز پذیرش با مدیر هتل صحبت می کرد. متصدی پذیرش هم آنجا بود. وقتی جان رفت طرفشان، متوجهش شدند و یکدفعه آرامشی در صورت مدیر هتل دید.

مدیر به صدای بلند گفت: «Eccolo! مطمئن بودم که زیاد دور نرفته اید. سینیور، کارها دارد درست می شود. آن دو تا خانم را پیدا کرده اند و آنها هم با کمال محبت قبول کرده اند که با پلیس همکاری کنند. اگر بخواهید همین الان بروید، این مأمور پلیس همراهی تان می کند.»

صورت جانی سرخ شد: «همه را توی زحمت انداخته ام. می خواستم قبل از شام بهتان بگویم، ولی پشت میز نبودید. راستش این است که من با زنم تماس گرفتم. با همان پرواز رفته بود لندن، تلفنی باهاش حرف زدم. همه قضیه یک اشتباه بزرگ بود.»

مدیر هتل به نظر گیج می آمد. تکرار کرد: «سینیور! رفته اند لندن؟» چند جمله ای را به ایتالیایی با مأمور پلیس صحبت کرد. بعد دوباره برگشت طرف جان و گفت: «ظاهراً آن خانم ها ادعا کرده اند که تمام روز را بیرون نرفته اند، جز یک خرید کوچک، آن هم قبل از ظهر. پس شما چه کسی را توی آن قایق دیده بودید؟»

جان سرش را تکان داد: «آن هم یک اشتباه خیلی عجیب و غریب از طرف من بوده که ازش سر در نمی آورم. اینطور که پیداست، نه زنم را دیده ام و نه آن دو زن را. واقعاً که خیلی متأسفم.»

باز هم آن دو نفر شروع کردند تندتند ایتالیایی حرف زدن. جان متوجه شد که متصدی پذیرش با یک جور کنجکاوی به او خیره شده است. ظاهراً مدیر داشت از طرف جان، از مأمور پلیس عذرخواهی می کرد، و مأمور هم که به نظر عصبانی می رسید کم کم صدایش را بالا برد که همین موجب نگرانی مدیر هتل بود. لابد این قضیه موجب زحمت خیلی ها شده بود، حالا آن دو تا خواهر بیچاره به جای خود.

جان حرفشان را قطع کرد و گفت: «ببینید، می شود لطفاً به این آقای پلیس بگویید که خودم با او تا

کلانتری می‌روم و شخصاً هم از آن افسر پلیس عذرخواهی می‌کنم و هم از آن دو خانم؟
مدیر هتل ظاهراً آرام گرفت. گفت: «اگر زحمتتان نباشد. می‌دانید، حتماً آن خانم‌ها خیلی ناراحت شده‌اند که مأمورین پلیس وارد هتل‌شان شده‌اند و حتماً خیلی برای سینیورا نگران شده‌اند که خودشان خواسته‌اند به اداره پلیس بیایند و همکاری کنند.»

جان مرتب احساس ناراحتی بیشتری می‌کرد. لورا نباید هیچوقت از این قضایا بویی ببرد. خیلی بهش برمی‌خورد. توی این فکر بود که شاید برای کسی که اطلاعات غلط به پلیس بدهد و کس دیگری را گرفتار کند، جریمه‌ای هم در نظر گرفته‌اند یا نه؟ اشتباهش داشت جنبه کیفری به خودش می‌گرفت. از پیازاسن مارکو گذشتند و به جمعیت توریست‌هایی برخوردند که بعد از شام قدم می‌زدند و از این کافه به آن کافه می‌رفتند، و در تمام مدت پلیس همراهش، برای احتیاط دو قدم آنطرف‌تر می‌آمد و یک کلمه هم حرف نزد.

بالاخره به پاسگاه پلیس رسیدند و از پله‌ها رفتند بالا، به همان اتاقی که قبلاً خودش رفته بود. بلافاصله دید که آن افسر قبلی که دیده بود نیست و یک افسر رنگ‌پریده و اخمو پشت آن میز نشسته و آن دو خواهر هم - که به وضوح ناراحت بودند، به‌خصوص آن که پرتحرک‌تر بود - روی صندلی نشسته بودند و یک مأمور پلیس هم کنارشان ایستاده بود. مأموری که همراه جان آمده بود، فوری رفت سراغ افسر و شروع کرد تندتند ایتالیایی حرف زدن، و خود جان هم، بعد از لحظه‌ای مکث، به طرف آن دو خواهر رفت.

گفت: «اشتباه و حشتناکی پیش آمده، نمی‌دانم چطور از شما دو نفر عذرخواهی کنم. همه‌اش تقصیر من است، پلیس اصلاً مقصر نیست.»

خواهر پرتحرک‌تر حرکتی کرد که انگار می‌خواهد بایستد. ولی جان نگذاشت.

خواهره گفت: «نمی‌فهمیم»، و لهجه اسکاتلندی‌اش توی ذوق می‌زد، «دیشب موقع شام، با خانمتان خداحافظی کردیم و دیگر از آن به بعد، ندیدیمش. یک ساعت پیش پلیس آمد به پانسیون ما و گفت که خانمتان گم شده و شما علیه ما شکایتی تنظیم کرده‌اید. خواهرم خیلی ضعیف است. حسابی اذیت شد.» جان حرفش را تکرار کرد: «اشتباه شده. یک اشتباه و حشتناک.»

برگشت طرف میز افسر نگهبان. «خُب؟» خطاب افسر به جان بود و انگلیسی‌اش خیلی ضعیف‌تر از افسر قبلی. شکایتنامه جان هم روی میز، جلوی او بود و داشت با مداد می‌زد رویش. «پس این نامه همه‌اش دروغ می‌گوید؟ شما راست حرف نزد؟»

جان گفت: «آن موقع فکر می‌کردم همه‌اش راست است. می‌توانستم توی هر محکمه‌ای قسم بخورم که امروز بعدازظهر، زنم را همراه این دو خانم در قایقی توی گراند کانال دیده‌ام. ولی حالا می‌فهمم که اشتباه کرده‌ام.»

خواهره اعتراض کرد: «ما تمام روز را حتی طرف گراند کانال هم نرفتیم، حتی پیاده. صبح چند تا خرید کوچولو توی مرچریا کردیم و بعد، تمام بعدازظهر را توی اتاقمان بودیم. خواهرم یک‌کمی ناخوش بود. این چیزها را ده دفعه برای این آقای پلیس تعریف کرده‌ام و همه اهالی پانسیون هم می‌توانند حرف‌هایم را تأیید کنند.»

افسر پلیس با عصبانیت گفت: «سینیورا؟ سینیورا چه شده؟»

جان صبورانه توضیح داد: «سینیورا، یعنی زنم، صحیح و سالم در انگلستان است. ساعت هفت، تلفنی باهاش حرف زدم. سوار آن هواپیما شده بوده و حالا هم پیش دوستانمان است.» پلیس با عصبانیت گفت: «پس چه کسی را با کت قرمز در قایق دیدید؟ و اگر این دو خانم نبوده‌اند، پس کی بوده؟»

جان گفت: «چشم‌هایم گولم زده، و حس کرد که حرف زدن خودش هم دارد مثل آن افسر، دست‌وپا شکسته می‌شود، فکر می‌کنم، خانمم را با این دو خانم می‌بینم، ولی نه، اینطور نبود. تمام آن مدت زنم در هواپیما بود و این خانم‌ها توی پانسیون‌شان.»

حرف‌زدنش شده بود مثل حرف زدن هنرپیشه‌های چینی. کم‌مانده بود که تعظیم هم بکند و هر دستش را در آستین آن یکی دستش فرو کند.

افسر پلیس با مشت روی میز کوبید و گفت: «پس این همه تلاش برای هیچ بوده. همه هتل‌ها و پانسیون‌ها را به دنبال این دو خانم و آن سینیورای انگلیسی گم شده گشتیم، درحالی‌که یک عالم کار دیگر داشتیم. پس اشتباه می‌کنید! شاید خیلی *Vino at mezzo giorno* داشته باشید و صد تا سینیورا را توی صد تا قایق ببینید.» بلند شد ایستاد و کاغذهای روی میزش را مچاله کرد. گفت: «و شما سینیورینا، خطابش به خواهر پرتحرک‌تر بود، می‌خواهید از این آدم شکایت کنید؟»

«اوه، نه، نه، اصلاً. کاملاً درک می‌کنم که صرفاً یک اشتباه بوده. فقط می‌خواهیم که زودتر برگردیم به پانسیون‌مان.» افسر پلیس غرغری کرد. بعد به جان اشاره کرد و گفت: «آدم خوش‌شانسی هستی، این خانم‌ها می‌توانند علیه تو شکایت کنند - دردسر بزرگ.»

جان گفت: «بله، مطمئنم. هر کاری از دستم بریاید...»

خواهر پرتحرک‌تر با عجله فریاد زد: «لطفاً فکرش را هم نکنید. حتی نمی‌خواهیم حرفش را هم بشنویم.» بعد نوبت او بود که از افسر پلیس عذرخواهی کند. «امیدوارم که دیگر لزومی نداشته باشد که وقت گرانبهای شما را بگیریم.»

افسر پلیس دستش را به نشانه پایان ماجرا تکان داد و شروع کرد با مأمور زیردستش ایتالیایی حرف‌زدن. بعد گفت: «این مأمور شما را تا پانسیون‌تان همراهی می‌کند، *Buona sera* پشت میزش نشست.

جان گفت: «خودم باهاشان می‌آیم، می‌خواهم همه ماجرا را دقیقاً تعریف کنم.»

از پله‌ها پایین آمدند و از عمارت خارج شدند، درحالی‌که خواهر کور به خواهرش تکیه داده بود و وقتی به خیابان رسیدند، چشمان بی‌سویش را به جان دوخت.

گفت: «شما ما را دیده‌اید، زنتان را هم همینطور. ولی نه امروز. ما را در آینده دیده‌اید.»

صدایش نرم‌تر و آهسته‌تر از صدای خواهرش بود و انگار کلی هم زبان‌ش می‌گرفت.

جان که حسابی گیج شده بود، جواب داد: «نمی‌فهمم.»

جان به طرف خواهر پرتحرک‌تر برگشت، ولی او هم با اخم سری تکان داد و انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت. بعد به خواهر کورش گفت: «بیا عزیزم، خودت می‌دانی که حسابی خسته‌ای، می‌خواهم برسانمت خانه.» بعد به جان گفت: «خواهرم قدرت احضار روح دارد. فکر کنم خانمتان بهتان گفته، ولی نمی‌خواهم اینجا وسط خیابان، به عالم خلصه برود.»

جان فکر کرد که «خدا نکند»، و آن جمع کوچک به آرامی به راه افتاد و به طرف کانال سمت چپ پیچید. حرکتشان به خاطر خواهر کور کند بود و سر راهشان از دو پل عبور کردند. جان از همان کانال اولی، مسیر را گم کرده بود، ولی لابد زیاد اهمیتی نداشت. مأمور پلیس همراهشان بود. و تازه، لابد خواهرها می دانستند که دارند کجا می روند.

جان به آرامی گفت: «بگذارید توضیح بدهم. اگر ندهم، زخم هرگز نمی بخشم»، و همانطور که می رفتند، کل داستان را تعریف کرد، از تلگرام شب قبل، مکالمه تلفنی شان با خانم هیل، تصمیم بازگشت به انگلستان، و اینکه لورا با هواپیما برود و جان با قطار. حالا دیگر ماجرا آنقدری دراماتیک به نظر نمی آمد که موقع تعریف کردن برای افسر پلیس بود؛ شاید چون آن موقع باورش شده بود که اتفاق عجیب و غریبی افتاده، و برای همین، توضیح گذاشتن دو قایق از کنار هم در وسط گراند کانال، یک جور حالت شومی داشت، انگار که آن دو خواهر، لورا را دزدیده باشند. ولی حالا که دیگر آن دو زن برایش ترسناک نبودند، طبیعی تر حرف می زد، ولی با صداقت و حس می کرد که هر دو با او همدلی می کنند و حرف هایش را می فهمند.

دست آخر، برای توضیح اینکه چرا به پلیس مراجعه کرده، گفت: «واقعاً باورم شده بود که لورا را با شما دیده ام و فکر کردم که...» و مکثی کرد، چون این فکر افسر پلیس بود، نه خود او: «فکر کردم شاید لورا به طور موقت حافظه اش را از دست داده، شما را توی فرودگاه دیده و شما هم با خودتان برش گردانده اید به ونیز، به محل اقامتشان.»

از میدان بزرگی رد شدند و به خانه ای رسیدند که تابلوی «Pensione» بالای درش بود. مأمور همراهشان دم در ورودی مکث کرد.

جان پرسید: «همین است.»

«بله، می دانم که از بیرون چنگی به دل نمی زند، ولی تمیز و راحت است، دوستانمان اینجا را توصیه کردند.» و بعد به مأمور پلیس گفت: «Grazie, grazie tanto.»

مأمور سری تکان داد، برایشان «شب خوشی» آرزو کرد و آن طرف خیابان ناپدید شد.

خواهر پرسید: «می آید تو؟ مطمئنم که برایتان یک کم قهوه داریم، یا شاید جای دوست داشته باشید؟»

جان تشکر کرد: «نه، بی تعارف، باید برگردم به هتل. فردا باید صبح زود حرکت کنم. فقط می خواهم مطمئن بشوم که ماجرا را درک کرده اید و مرا می بخشید.»

- «چیزی نشده که ببخشیم. این هم یکی از موارد "دید دوم" است که من و خواهرم بارها و بارها

تجربه کردیم، و اگر اجازه بدهید می خواهم این مورد را هم برای پرونده خودمان ثبت کنیم.»

- «از این نظر که اشکالی ندارد، ولی خودم هنوز درست نمی فهمم. قبلاً هیچ وقت برایم پیش نیامده بود.»

- «شاید خودتان متوجه نشده اید ولی خیلی چیزها برایمان اتفاق می افتد که از آنها آگاه نیستیم.

خواهرم حس کرده بود که شما هم توانایی های ماوراءالطبیعه دارید. به زنتان هم گفت. دیشب به زنتان

این را هم گفت که شما در معرض خطر هستید و باید از ونیز بروید. خُب، حالا باور نمی کنید که آن

تلگرام هم حرف خواهرم را ثابت کرده؟ پسران مریض بود، یک مریضی خطرناک و برای همین هم لازم

بود که فوراً برگردید خانه‌تان. خدا را شکر که زنتان رفت خانه و الان پیش اوست.»
جان گفت: «بله، واقعاً. ولی چرا باید او را همراه شما و خواهرتان توی آن قایق ببینم، درحالی‌که همان موقع داشت می‌رفت انگلستان؟»

«شاید از راه انتقال ذهنی. شاید زنتان داشته به ما فکر می‌کرده. آدرسمان را بهش دادیم، شاید بخواهید با ما تماس بگیرید. ما ده روز دیگر اینجا می‌مانیم و زنتان می‌داند که اگر خواهرم پیغامی از آن کوچولوی از دست‌رفته‌تان بگیرد، حتماً به شما می‌رساند.»

جان به سختی گفت: «بله، بله، می‌فهمم. خیلی لطف دارید.» ولی یک‌دفعه آن دوتا خواهر را تصور کرد که توی اتاق خوابشان نشسته‌اند، دوتا هدفون به گوششان است و منتظر پیام رمزی کریستین بیچاره هستند و اصلاً از این تصور خوشش نیامد. گفت: «ببینید، این آدرس ما در لندن است. مطمئنم که لورا خوشحال می‌شود ازتان خبر بگیرد.»

یک برگ از دفتر خاطرات جیبی‌اش کند و تندتند آدرسش را رویش نوشت و به عنوان جایزه‌شان، شماره تلفن‌شان را هم نوشت و داد به خواهر پرتحرک‌تر. می‌توانست نتیجه‌اش را تصور کند. یک شب لورا می‌آمد و می‌گفت که آن «دوستان قدیمی» سر راهشان به اسکاتلند، از لندن می‌گذرند و حداقل کاری که از دستشان برمی‌آید این است که یک شب ازشان پذیرایی کنند. بعد هم لابد توی اتاق پذیرایی، در هوا دایره‌زنگی ظاهر می‌کردند!

جان گفت: «حُب دیگر باید بروم. شب‌بخیر و یک بار دیگر برای تمام اتفاقات امشب عذرخواهی می‌کنم.» با خواهر اولی دست داد و برگشت طرف خواهر کور و گفت: «امیدوارم که زیاد خسته نشده باشید.»

چشم‌های بی‌سویش آدم را دستپاچه می‌کرد. دست جان را گرفت و رها نکرد: «بچه»، صدایش منقطع و غریب بود: «بچه... می‌توانم بچه‌تان را ببینم...» و بعد، در مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی جان، دهانش کف کرد، سرش به عقب افتاد و در آغوش خواهرش غش کرد.

خواهرش تند گفت: «باید برسانیمش به اتاق. چیز مهمی نیست. حالش خوب است، این شروع حالت خلسه‌اش است.»

هر دو به او - که بدنش سفت شده بود - کمک کردند و بردندش به داخل خانه و روی اولین صندلی نشانند. زنی از یکی از اتاق‌های خانه بیرون آمد. بوی ماکارونی از توی اتاق‌ها بیرون می‌زد. خواهر گفت: «نگران نباشید، من و این خانم از پشش برمی‌آیم. فکر کنم بهتر است بروید. گاهی بعد از این حالت، حالش بهم می‌خورد.»

جان گفت: «بی‌نهایت متأسفم...» ولی خواهر پشتش را به او کرده بود و همراه آن زن، روی خواهرش خم شده بودند که صداهای خفۀ غریبی از خودش درمی‌آورد. معلوم بود که وجودش دست‌وپاگیر است، و بعد از گفتن: «کمکی از دستم برمی‌آید؟» که جوابی نشنید، برگشت و رفت به طرف میدان. یک بار برگشت و دید که در را هم پشت سرش بسته‌اند.

چه حسن ختامی! و همه‌اش هم تقصیر او بود. دخترهای بیچاره، اولش که پایشان به اداره پلیس و بازجویی کشیده شده بود، حالا هم که این حالت خلسه، قوزبالاقوز شده بود. بیشتر شبیه حالت صرع بود. زندگی خواهرش هم خراب شده بود، ولی ظاهراً به این سرنوشت تن داده بود. هرچند که اگر این

اتفاق در رستوران یا وسط خیابان می افتاد وضع بدتر بود. و از همه بدتر اگر یک زمانی در خانه جان و لورا این اتفاق می افتاد، که جان دعا می کرد هیچ وقت اینطور نشود.

از این حرف ها گذشته، کدام جهنمی بود؟ میدان - با آن کلیسای آن طرفش - به کلی خالی بود. یادش نمی آمد که از کدام راه آمده بودند، انگار خیلی پیچ و خم داشت.

صبر کن ببینم، خود کلیسا به نظر آشنا می آمد. نزدیک تر شد و دنبال اسمش گشت که لابد یک زمانی روی سردرش نوشته شده بود: کلیسای سن جوانی در براگورا. یادش آمد. یک روز صبح با لورا آمده بودند و نقاشی های چیمبا داکونگلیانو را تماشا کرده بودند. لابد فاصله چندانی از ریوا دگلی چیاونی نداشت، و مرداب سن مارکو، و همه آن چراغ های روشن شهر و جمعیت توریست ها. یادش آمد که از چیاونی پیچیده بودند و به کلیسا رسیده بودند. همان کوچه روبرویی نبود؟ رفت طرفش، ولی وسط راه مکث کرد. به نظر درست نمی آمد، ولی به دلیلی که نمی دانست چیست، این کوچه به نظرش آشنا بود. بعد یادش آمد که این، آن کوچه ای نیست که آن روز صبح سر راه کلیسا ازش گذشته بودند، بلکه آن کوچه ای است که شب پیشش ازش رد شدند. فقط این بار داشت از جهت مقابل می رفت. بله خودش بود، که در این صورت، راهش کوتاه تر می شد؛ از کوچه می رفت تا آن پل روی کانال باریک، بعد به طرف چپ تا زرادخانه، و بعد خیابانی که از سمت راست به ریوا دگلی چیاونی می رسید. بهتر از این بود که دنبال مسیر قبلی اش بگردد و دوباره در کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ گم شود.

تقریباً به آخر کوچه رسیده بود و می توانست پل را ببیند که آن بچه را دید. همان دختر بچه شل پوش که شب قبلش پریده بود وسط قایق های بندر و بالای پله های یکی از خانه ها ناپدید شده بود. این بار داشت از آن طرف پل به طرف مقابل می دوید تا از روی پل بگذرد. طوری می دوید که انگار جانش به این دویدن بسته است و لحظه ای بعد، جان فهمید که چرا. مردی در تعقیبش بود، و وقتی که دختر بچه - در همان حال دویدن - لحظه ای پشت سرش را نگاه کرد، خودش را در سایه دیواری پنهان کرد و باور کرد که دختر بچه او را ندیده. دختر بچه به سرعت از روی پل گذشت و جان که نمی خواست بیشتر از این بترساندش، توی درگاهی دری باز پنهان شد که به حیاط کوچکی راه داشت. به یاد آن فریاد مستانه ای افتاد که شب قبل از یکی از خانه هایی آمده بود که حوالی همان محل پنهان شدن آن مرد بود. فکر کرد که خودش است، دوباره همان یارو دنبالش کرده، و در یک لحظه ناگهانی این دو واقعه را به هم ربط داد: وحشت این دختر بچه در شب قبل و امشب را به آن خبر قتل ها در روزنامه، همان قتل هایی که می گفتند کار یک آدم دیوانه است. می توانست تصادفی هم باشد، بچه ای که از دست پدر مستش فرار می کند، ولی، ولی... قلبش در سینه اش می کوبید و یک حس غریزی بهش می گفت که باید خودش هم فرار کند، فوراً، و از همان راهی که آمده، برگردد. ولی بچه چی؟ به سر او چه می آمد؟

بعد صدای قدم های دختر بچه را شنید. وارد همان درگاهی شد و بدون آنکه او را ببیند، از کنارش گذشت. وارد حیاط شد و از پشت آن به طرف پله هایی رفت که قاعدتاً به در پشتی می رسید. همان طور که می دوید، حق می کرد، ولی صدایش صدای معمولی گریه یک بچه ترسیده نبود، بلکه صدای نفس های جنون زده موجودی بی دفاع و مأیوس بود. آیا کسی در خانه بود که از او حمایت کند؟ کسی که جان بتواند خبرش کند؟ جان لحظه ای مکث کرد و بعد، به دنبال دختر بچه از پله ها پایین رفت و از دری گذشت که با تنه او باز شده بود.

صدایش کرد: «چیز مهمی نیست، نمی‌گذارم اذیت کند، چیزی نیست.» و خودش را لعنت کرد که چرا ایتالیایی بلد نیست، ولی شاید کلمات انگلیسی در آن لحظه آرامش‌بخش‌تر بود. ولی فایده‌ای نداشت. همانطور حق‌کنان از راه‌پله دیگری بالا رفت که این یکی مارپیچ بود و به طبقه بالا می‌رسید، و دیگر برای پشیمان شدن خیلی دیر شده بود. می‌توانست صدای نفس‌های مرد تعقیب‌کننده را از پشت سر - از توی حیاط - بشنود، همین‌طور هم صدای فریاد یک نفر به زبان ایتالیایی و صدای پارس یک سگ را. فکر کرد که تمام شد، هر دویمان گیر افتادیم، هم دختر بچه و هم من. مگر اینکه بتوانیم دری را پشت سرمان قفل کنیم.

پشت سر دختر بچه رسید بالای پله‌ها و به دنبال او وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست و - شکر خدا - در قفلی داشت و او هم در را قفل کرد. دختر بچه پای پنجره باز اتاق قوز کرده بود. اگر جان برای کمک فریاد می‌کشید، حتماً کسی می‌شنید و حتماً قبل از آنکه آن مرد بتواند در را بشکند و داخل شود، به کمکشان می‌آمدند. هیچ‌کس در اتاق نبود، از پدر و مادر بچه خبری نبود، اتاق هم کاملاً لخت بود، فقط ملحفه‌ای روی رختخواب کهنه‌ای کشیده شده بود و آن طرف هم توده‌ای پارچه کهنه.

«چیزی نیست»، نفس نفس می‌زد، «چیزی نیست» و دست‌هایش را باز کرد و سعی کرد نبخند بزند. دختر بچه به سختی روی پایش ایستاد و مقابلش قرار گرفت، شل از روی سرش لیز خورد و به زمین افتاد. جان بهش زل زد و ناباوری‌اش بدل به ترس شد، به وحشت. اصلاً بچه‌ای در کار نبود، زن کوتوله و ژولیده‌ای بود با چیزی حدود ۹۰ سانتی متر قد، سری که برای بدنش خیلی بزرگ بود، صورت یک پیرزن، و موهایی خاکستری که تا شانه‌هایش می‌رسید. دیگر حق‌هم نمی‌کرد، داشت به او نیش‌خند می‌زد و سرش را تکان می‌داد.

بعد صداهای پاها را پشت در شنید و صدای کوبیدن به در را، بعد صدای پارس سگ را، و بعد نه یک نفر بلکه چندین نفر فریاد می‌زدند: «باز کنید، پلیس!» آن موجود دستش را در استنش کرد و چاقویی بیرون کشید و با نیرویی فوق‌العاده به طرف جان پرت کرد که بر گلولی او نشست؛ جان خورد زمین و خون روی دست‌هایش پاشید که برای محافظت، جلوی صورتش آورده بود.

و آن قایق را دید، با لورا و خواهرها، در گراند کانال، نه امروز، نه فردا، بلکه پس فردا. و حالا می‌دانست که چرا باهمند و می‌دانست که برای چه می‌آیند. آن موجود در گوشه اتاق کلمات نامفهوم می‌گفت. صدای کوبیدن به در، صدای فریادها و صدای پارس سگ، کم‌کم محو می‌شد. و جان فکر کرد: «چه مرگ احمقانه‌ای...»





ربایندگان جسد

داستان فیلم ربایندگان جسد

نوشته: رابرت لوئی استیونس

ترجمه: حمیدرضا منتظری

قدرت و ثبات فیلم‌های ترسناک بیش از هر ژانر دیگری است، حتی بیش از وسترن، فیلم‌های علمی/تخیلی یا فیلم نوآر. از شاهکارهای صامت لون چنی تا فیلم‌های «هیولایی» دهه ۳۰ و ۴۰ کمپانی یونیورسال، و فیلم‌های راجر کورمن و جرج رومرو، سینمای وحشت را همیشه جزو پرفروش‌ها دانسته‌اند، چرا که بر اساس یکی از تمایلات اولیه بشری بنا شده است: میل به رو برو شدن با ترس. به همین دلیل هم، فیلم‌های نفرت‌انگیزی در قالب سریال‌های پیش‌پاافتاده و خط تولید فیلم‌های مشمئزکننده، ساخته شده است؛ ولی در تاریخ طولانی این ژانر، بعضی آثار استادانه سینمایی هم جلب نظر می‌کند. ربایندگان جسد یکی از آنهاست. داستان فیلم - که در ادینبورگ قرن نوزدهم می‌گذرد - راجع به بیرون کشیدن اجساد از گورستان و فروختنش به دانشکده پزشکی، برای تحقیقات آناتومی است و دو بازیگر بزرگ این ژانر سینمایی را در خدمت دارد: بوریس کارلوف و بلالوگوزی. این فیلم، یکی از آخرین (و شاید بهترین) آثار کم‌هزینه وحشتناکی است که وال لیوتن در دهه ۱۹۴۰ برای کمپانی RKO تهیه کرده است. این فیلم همچنین، یکی از اولین آثار رابرت وایز (روزی که زمین از حرکت ایستاد [۱۹۵۱])، داستان وست ساید [۱۹۶۱] و آوای موسیقی [در ایران: اشک‌ها و لبخندها، ۱۹۶۵]) در مقام کارگردانی است. از ادگار آلن پو که بگذریم، نوشته‌های رابرت لوئی استیونس (۱۸۹۲-۱۸۵۰) بیش از هر نویسنده‌ای منشاء الهام فیلم‌های ترسناک بوده است. علاوه بر نسخه‌های متعدد دکتر جکیل و مستر هاید، آثاری چون کلوب خودکشی (۱۹۳۶) و دروازه غریب (۱۹۵۱) هم از نوشته‌های او اقتباس شده است.

ربایندگان جسد: سال پخش: ۱۹۴۵، تهیه‌کننده: وال لیوتن برای RKO / رادیو؛ کارگردان: رابرت وایز؛ نویسندگان

فیلمنامه: فیلیپ مک‌دونالد و کارلوس

کیت (وال لیوتن)، فیلمبردار؛ رابرت دی گراس؛ تدوین‌گر: ج. ر. ویت راج؛ مدت: ۷۷ دقیقه؛ بازیگران: گری (بوریس کارلوف)، دکتر مک‌فارلان (هنری دانیل)، فتس (راسل وید)، خانم مارشال (ریتا کوردی)، جیورجینا مارشال (شارین مافت)، جوزف (بلالوگوزی)



آن سال هر شب، چهارنفری در اتاق نشیمن کوچک جورج در دین‌هام می‌نشستیم - مسئول کفن و دفن، صاحبخانه، فتس و من. بعضی وقت‌ها تعدادمان بیشتر بود؛ ولی اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید، ما چهارتا هر شب روی صندلی مخصوص خودمان می‌نشستیم. فتس یک اسکاتلندی پیر و دائم‌الخمر بود، معلوم بود باسواد است و ملک و املاکی هم دارد، چون برای خودش بیکار می‌گشت. سال‌ها پیش به دین‌هام آمده بود، آن جوانی‌هایش و در این مدت خودش را با زندگی شهری وفق داده بود. ردای بلند و آبی‌رنگش جزو آثار باستانی منطقه بود، مثل برج کلیسا. پاتوقش در مهمانسرای جورج، کلیسا نرفتنش و غرق‌خواری و کفرگویی و سایر گناهانش هم ورد زبان مردم دین‌هام بود. عقاید رادیکال مبهمی هم داشت و گه‌گاه، کفرگویی‌هایش را از سر می‌گرفت و با مشت روی میز می‌کوبید تا همه را قانع کند. عرق نیشکر می‌نوشتید - هر شب پنج گیلان؛ و بقیه شب را می‌نشست، گیلانش را در دست راست می‌گرفت و قیافه الکلی‌هایی را پیدا می‌کرد که تا خرخره خورده‌اند. دکتر صدایش می‌کردیم، چون داروها را می‌شناخت و می‌گفتند که اگر پایش بیفتد، شکسته‌بندی هم می‌کند و در رفتگی‌ها را جا می‌اندازد؛ ولی از این جزئیات بی‌اهمیت که بگذریم، چیزی از شخصیت یا گذشته‌اش نمی‌دانستیم.

یک شب سرد زمستان - ساعت از نه گذشته بود که صاحبخانه به ما ملحق شد - مریضی در مهمانسرای جورج بود، یکی از مالکین بزرگ منطقه که سر راهش به پارلمان دچار سکنه ناقص شده بود؛ و دکتر مشهوری هم از لندن برایش تلگراف فرستاده بود. اولین باری بود که چنین اتفاقی در دبن هام می افتاد، چون راه آهن تازه راه افتاده بود و همه مان از این اتفاق تکان خورده بودیم.

صاحبخانه پیش را پر کرد، آتش زد و گفت: «آمده.»

گفتم: «کی؟ منظورت دکتر که نیست؟»

- «خودش است.»

- «اسمش چیست؟»

صاحبخانه گفت: «دکتر مک فارلان.»

ففس سومین گیلانش را خورده بود، مثل مست های احمق بود و داشت گیج و حیران اطرافش را نگاه می کرد؛ ولی انگار آخرین کلمه بیدارش کرد، دوبار اسم «مک فارلان» را تکرار کرد، یکبار زیر لب و بار دوم با هیجانی ناگهانی.

صاحبخانه گفت: «بله، اسمش همین است، دکتر ولف مک فارلان.»

یکدفعه مستی از سر ففس پرید؛ چشمانش باز شد و صدایش صاف و بلند و واضح. همه مان از این تغییر ناگهانی تکان خوردیم، انگار مرده ای زنده شده باشد.

ففس گفت: «عذر می خواهم، فکر کنم متوجه حرفتان نشدم. این ولف مک فارلان کیست؟» و وقتی جواب صاحبخانه را شنید، گفت: «نمی تواند او باشد، نمی تواند باشد. ولی با این حال دلم می خواهد از نزدیک ببینمش.»

مستول کفن و دفن، بریده بریده گفت: «می شناسیش، دکتر؟»

جواب داد: «خدا نکند. ولی اسم غریبی ست، بگو ببینم، پیر است؟»

صاحبخانه گفت: «خوب، البته جوان نیست، موهایش هم سفید شده؛ ولی از تو جوان تر به نظر می آید.»

- «ولی پیر تر است؛ خیلی پیر تر. ولی» با مشت روی میز کوبید «اثر عرق نیشکر است که مرا پیر کرده - عرق و گناه. شاید این مرد هم تغذیه خوبی داشته و هم وجدان آسوده. وجدان! خوب گوش کنید. لابد فکر می کنید که مسیحی خوب و سربراهی بوده ام، مگر نه؟ ولی نه، نه؛ هیچوقت جانماز آب نکشیده ام. اگر ولتر هم جای من بود، شاید این کار را می کرد؛ ولی آن مغزها - تلنگر سریعی به سر بی مویش زد - «آن مغزها پاک و فعال بودند و من دیدم و به هیچ جا نرسیدم.»

بعد از سکوتی وحشتناک، جرأت کردم که بگویم: «اگر این دکتر را می شناسید، باید بگویم که ظاهراً با نظر مثبت صاحبخانه موافق نیستند.»

ففس حرفم را نشنیده گرفت. بعد یکدفعه گفت: «بله، باید رودرو ببینمش.»

دوباره سکوت شد و بعد، صدای بسته شدن در ورودی طبقه اول آمد و یکی از پله ها آمد بالا.

صاحبخانه آهسته گفت: «دکتر است، خوب نگاهش کنید.»

بین در ورودی مهمانسرای جورج و اتاق نشیمن، دو پله بیشتر نبود. پلکان چوبی بزرگ ساختمان، تقریباً توی خیابان بود؛ بین در ورودی اتاق نشیمن و پلکان طبقه بالا هم فقط به اندازه یک قالیچه فاصله

بود؛ ولی همین فضای کوچک هر شب نورباران می‌شد، هم نور چراغ بالای پله‌ها بود و هم نور تابلوی سردر مهمانسرا و نوری که از بار می‌افتاد. نوری که هر شب جورج را به رهگذران خیابان‌های سرد اطراف معرفی می‌کرد. فتن رفت دم در ورودی ایستاد و ما هم به تماشای این برخورد نشستیم، برخوردی به قول فتن «رودررو». دکتر مک‌فارلان چابک و خوش‌بین بود. موی سفیدش به قیافه متین و رنگ‌پریده‌اش جلوه خوبی داده بود. لباس فاخری داشت، گرانترین لباس خارجی، سفیدترین پارچه کتان، زنجیر ساعت طلا و کلی اشیاء قیمتی دیگر. کراوات پهن و سفیدی با خال‌های بنفش کم‌رنگ گردنش بود و کت خزی را هم روی بازویش انداخته بود. شکی نبود که سال‌های عمرش را در ناز و نعمت گذرانده بود و تضاد غریبی با دائم‌الخمر شهر ما داشت - طاس، کثیف، با صورتی پر از جوش و آن ردای کهنه‌اش - که درست پایین پله‌ها باهاش روبرو شد.

- «مک‌فارلان!»، صدایش بلند بود، مثل یک قاصد، نه یک دوست.

دکتر مکشی کرد، انگار آشنا بودن طرز خطاب غافلگیرش کرده بود و آن حالت متانتش را درهم ریخته

بود.

فتن تکرار کرد: «تادی مک‌فارلان!»

چیزی نمانده بود که دکتر لندنی بخورد زمین. لحظه‌ای به مردی که جلوی‌اش ایستاده بود، خیره شد.

بعد با نوعی ترس پشت سرش را نگاه کرد و بالاخره با صدایی لرزان گفت: «فتن، تویی!»

فتن گفت: «آره، خودمم! فکر می‌کردی من هم مرده‌ام! به این سادگی دوستان قدیمی را ول

نمی‌کنیم.»

- «هیس، هیس!» دکتر دستپاچه شده بود، «هیس، هیس! این برخورد خیلی غیرمنتظره است - می‌بینم

که به اعصاب مسلط نیستی. اعتراف می‌کنم که اولش اصلاً نشناختمت، ولی خیلی خوشحالم...

خوشحالم که این فرصت دست داد. حالا فقط فرصت یک سلام و خداحافظی بیشتر نیست، چون باید

به قطار برسم؛ ولی - بگذار ببینم - بله - تو باید آدرست را به من بدهی تا برایت از اوضاع و احوال خودم

بنویسم. باید برایت یک کاری بکنم. می‌ترسم که بی‌پول شده باشی؛ ولی درستش می‌کنم، مثل آن شب‌ها

که سر شام آواز می‌خواندیم.»

فتن فریاد کشید: «پول! از تو پول قبول کنم؟ آن پولی که ازت گرفتم، همانجا پرت کردم زیر باران.»

دکتر مک‌فارلان طوری صحبت کرده بود که حس برتری و اعتماد به نفسش را به دست آورد، ولی این

امتناع پرحرارت و غیرعادی، دوباره به همان گنجی اولیه برش گرداند.

نگاهی زشت و وحشتناک از چهره تقریباً محترمش گذشت. گفت: «عزیز من، هر طور که می‌خواهی؛

فکر کنم رنجاندمت. هرگز دلم نمی‌خواهد خودم را به کسی تحمیل کنم. ولی بهرحال، آدرسم را بهت

می‌دهم.»

- «نمی‌خواهمش - نمی‌خواهم بدانم زیر کدام سقف قایم شده‌ای. اسمت را شنیدم، ترسیدم که نکند

خودت باشی؛ می‌خواستم بدانم روی این خاک، عدالت هم پیدا می‌شود یا نه؛ حالا فهمیدم که نیست.

برو!»

هنوز هم وسط قالیچه ایستاده بود، بین در ورودی و پله‌ها؛ و آن دکتر مشهور لندنی برای فرار از آن

مخمصه باید از یک طرف می‌رفت. معلوم بود که از فکر آن توهین مردد شده بود. در صورت رنگ

پریده‌اش، از پشت عینک، نگاه خطرناکی دیده می‌شد؛ ولی همانطور که مردد مانده بود، شنید که درشکه‌چی‌اش دارد از بیرون می‌آید و درعین حال، نگاهی هم به جمع ما انداخت که گوشه بار جمع شده بودیم. حضور آن همه شاهد، مصممش کرد که فوری فرار کند. قوز کرد، کفش‌هایش را روی کف‌پوش چوبی جلوی در پاک کرد و بعد، مثل ماری که چمبره زده باشد، به طرف در جهید. ولی هنوز شکنجه‌اش تمام نشده بود، چون باز هم فتنس ره‌ایش نکرد و موقع رفتن، به بازویش چنگ زد و به نجوا - ولی طوری که همه شنیدیم - گفت: «باز هم دیده‌ایش؟» دکتر مشهور و پولدار لندنی فریاد بلند و تیزی کشید؛ فتنس را کنار زد و درحالی‌که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود، مثل دزدی که دنبالش کرده باشند به طرف در دوید. قبل از آنکه بتوانیم تکانی بخوریم، درشکه به طرف ایستگاه به راه افتاده بود. آن صحنه مثل خوابی کوتاه گذشت، ولی اثراتش بر جای ماند. فردایش، خدمتکار در آستانه در، عینک طلایی و گران‌قیمت دکتر را پیدا کرد که شکسته بود و شب آن روز، همه‌مان با نفس‌های در سینه حبس، پای پنجره باز ایستاده بودیم و فتنس هم کنارمان بود، هوشیار، رنگ‌پریده و با نگاهی محکم و استوار.

قبل از همه، صاحب‌خانه با همان لحن همیشگی‌اش گفت: «آقای فتنس، خدا به دادمان برسد! قضیه از چه قرار است؟ چیزهای عجیب و غریبی می‌گفتید.»

فتنس برگشت به طرف ما؛ به صورت تک‌تک‌مان نگاه کرد. گفت: «گمان نکنم بتوانید جلوی زبان‌تان را بگیرید. آن مردک، مک‌فارلان، کسی نیست که بشود با او درافتاد؛ هر کسی هم که با او درافتاده، پشیمان شده.»

و بعد، گیل‌اس سومش را تمام نکرده - بدون آنکه منتظر دوتای بعدی بشود - خداحافظی کرد و رفت و در آن شب تاریک گم شد.

ما سه تا هم برگشتیم سر جاهایمان در اتاق نشیمن، پهلوی آتش و آن چهار شمع روشن و همانطور که آن حوادث را در ذهن‌مان مرور می‌کردیم، موج تعجب اولیه جایش را به کنج‌کاوی پرتب‌وتابی داد. تا دیروقت نشستیم؛ تا آنجایی که یادم می‌آید، این دیرترین نشست‌مان در مهمانخانه جورج بود. هر کدام‌مان قبل از رفتن، نظریه‌اش را گفت و سعی کرد آن را به سایرین بقبولاند؛ هیچ‌کدام از ما در این دنیا، کاری مهم‌تر از کشف گذشته همراه بیچاره‌مان و سردرآوردن از راز او و دکتر لندنی نداشتیم. نمی‌خواهم بی‌جهت لاف بزنم، ولی فکر کنم داستانی که من سر هم کردم، از بقیه بهتر بود؛ و شاید دیگر هیچ انسان زنده‌ای نباشد که بتواند این ماجرای احمقانه و غیرطبیعی را برایتان تعریف کند.

فتنس در آن سال‌های جوانی در دانشکده ادینبورگ درس طب می‌خواند. استعداد خاصی داشت، استعداد اینکه هرچه می‌شنود، به سرعت بگیرد و برای خودش تجزیه و تحلیل کند. در خانه زیاد درس نمی‌خواند ولی در حضور استادان، مؤدب، مقید و باهوش بود. خیلی زود همه او را به عنوان دانشجویی شناختند که به دقت گوش می‌دهد و خوب به خاطر می‌سپارد؛ آن روزها آدم خوش‌نامی بود و از ظاهرش رضایت داشت. در آن زمان، یک استاد آناتومی در خارج از شهر بود، که به حرف ک. ازش یاد می‌کنم، چون اسمش خیلی مشهور است. پنهانی و با لباس مبدل در خیابان‌های شهر ادینبورگ رفت و آمد می‌کرد. آقای ک. آن روزها در اوج شهرت بود؛ شهرتی که تا حدی به دلیل استعداد و توانایی‌های خودش بود و تا حدی هم به دلیل ناتوانی رقیبش، پروفیسور دانشکده. حداقل دانشجویها که به او ایمان داشتند و وقتی فتنس توانست این مرد مشهور را به دست آورد، فکر کرد که دیگر پایه‌های موفقیتش

ریخته شده است - همانطور که همه همین فکر را کردند. آقای ک. هم مردی قابل احترام بود، هم استادی زبردست؛ از یک پاسخ موزیانه هم به اندازه حاضر جوابی شاگردی درس خوان، لذت می برد. فتنس از هر دو جنبه مورد توجهش بود و سال دوم دستیاری اش پیش استاد، نقش معاون دوم کلاس را به عهده گرفت.

برای همین توانایی هایش، مسئولیت کلاس عملی و اتاق کنفرانس هم به گردن او افتاد. باید جوابگوی شسته و رفته بودن سخنرانی ها و راهنمایی سایر دانشجویان می بود و تهیه اجساد مورد نیاز برای تشریح و تقسیم آن بین دانشجویها هم جزو وظایفش بود. به همین دلیل هم آقای ک. او را در همان کوچه ای اسکان داد که اتاق های تشریح قرار داشت و بعد او را به همان ساختمان منتقل کرد. در آنجا بود که بعد از روزی سخت و پرتلاش و ساعتی تفریح و عیاشی درحالی که هنوز دست هایش می لرزید و چشمانش سیاهی می رفت، در آن ساعات تاریک نیمه شب های سرد زمستان، از بستر بیرونش می کشیدند تا اجساد را از واسطه ها تحویل بگیرد. چون هنوز اسم و رسمی نداشت، مجبور بود برود و در را برایشان باز کند. کمک می کرد تا بارشان را خالی کنند، پولشان را می داد و وقتی می رفتند، با آن اجساد وحشتناک تنها می ماند. سعی می کرد یکی دو ساعت بخوابد تا آثار شب زنده داری را از بین ببرد و خودش را برای کار پرزحمت هر روزه آماده کند.

کمتر دانشجویی بود که بتواند مثل او نسبت به تأثیرات زندگی در میان مردگان بی تفاوت بماند. ذهنش را بر روی ملاحظه کاری های مرسوم بسته بود. نمی توانست به بخت و سرنوشت دیگران توجهی نشان دهد، برده امیال و جاه طلبی ناچیزش بود. به حد نهایت خونسرد، بی اعتنا و خودخواه بود و با همان سر سوزن دوراندیشی ای که داشت، اخلاقیات را کنار گذاشته بود تا دچار دردسر نشود. از آن گذشته، می خواست مورد توجه استادها و همشاگردی هایش باشد و می ترسید که ظواهر زندگی را از دست بدهد. برای همین هم مشتاقانه تلاش می کرد تا در درس ها از دیگران متمایز باشد و هر روز برای آقای ک. خود شیرینی می کرد. برای جبران کار سخت روزانه، شب ها را به ولگردی و هرزگی می گذراند و وقتی این تعادل شکل گرفت، آن قسمت از وجودش که اسمش را وجدان گذاشته بود هم اعلام رضایت کرد.

تهیه اجساد برای او و اربابش مایه زحمت بود. در آن کلاس بزرگ و پرمشغله، اجساد مردگان خیلی زود مورد استفاده شاگردان قرار می گرفت و از بین می رفت؛ و بنابراین، تهیه آن نه تنها ناخوشایند، بلکه خطرناک شده بود. سیاست آقای ک. این بود که هیچ سؤالی از فروشنده ها جسد نکند. تکیه کلامش این بود که «آنها جسد را می آورند و ما هم پولش را می دهیم» و با تأکید اضافه می کرد: «QUID PRO QUO»^۱ یا با حالتی زننده به دستیار هایش می گفت: «برای آنکه خیالتان راحت باشد، هیچ سؤالی نکنید.» هیچکدام نمی دانستند که این اجساد با کشتن آدم ها به دست می آید. اگر کسی به او می گفت که قضیه از چه قرار است، از بس ز جا می پرید، ولی لحن مطمئن آقای ک. به او قوت قلب می داد. برای مثال، فتنس متوجه شده بود که که اجساد به طرزی غیرعادی تازه اند. بارها از ظاهر زشت و کریه آনهایی که در تاریکی اجساد را می آوردند، جا خورده بود؛ و وقتی در خلوت همه چیز را سبک سنگین کرده بود، شاید هم چیزی غیر اخلاقی در این ماجرا می دید. ولی خودش وظیفه اش را می دانست و می فهمید که فقط سه کار

۱. اصطلاحی لاتین به معنی «درعوض، در مقابل». چیزی شبیه به «این در مقابل آن».

باید بکند: هر چه آوردند بگیرد، پولش را بدهد و چشمش را روی هر چیزی که نشانه‌ای از جنایت باشد، ببندد.

صبح یکی از روزهای ماه نوامبر، این سیاست سکوت فتن بالاخره مورد آزمایشی سخت قرار گرفت. تمام شب را از دندان‌درد خوابش نبرده بود - یا مثل حیوانی زخم‌خورده در قفس، بالا و پایین رفته بود یا با خشم خودش را در رختخواب انداخته بود - و بالاخره هم به آن خواب عمیق و ناراحتی فرو رفته بود که معمولاً بعد از یک شب درد کشیدن و بیخوابی به سراغ آدم می‌آید، تا اینکه با سومین یا چهارمین زنگ در بیدار شد. نور مهتاب ملایم و روشن بود و سرماگزنده، نافذ و منجمدکننده؛ هنوز شهر از خواب بیدار نشده بود، ولی جنب و جوشی مبهم که پیش‌درآمد سر و صدا و شلوغی روز بود، به گوش می‌رسید. آن غول‌های مرده‌خور دیرتر از همیشه آمده بودند و ظاهراً بیش از همیشه هم برای رفتن عجله داشتند. فتن، گیج خواب، راه‌پله را برایشان روشن کرد. انگار که خواب ببیند. صدای غرغر کردن‌شان با آن لهجه‌های ایرلندی را می‌شنید؛ همانطور که آنها کالای شومشان را تحویل می‌دادند، او هم در همان حالت منگی به دیوار تکیه داده بود؛ چند بار سرش را تکان داد تا خواب از سرش بیرون برود و بتواند پول‌شان را پیدا کند و بدهد. وقتی پول را پیدا کرد، تازه چشمش به صورت جسد افتاد. راه افتاد؛ دو قدم نزدیک‌تر شد و شمع را بالاتر گرفت.

داد کشید: «خدای بزرگا این که جین گالبریت است!»

آن مرده‌ها هیچی نگفتند، ولی خودشان را به طرف در کشیدند.

- «می‌شناسمش، دارم بهتان می‌گویم، دیروز زنده و سرحال بود. امکان ندارد که مرده باشد؛ امکان ندارد که کلکی توی کارتان نباشد.»

یکی از مرده‌ها گفت: «لابد اشتباه می‌کنید، قربان.»

ولی بقیه‌شان نگاه تیره‌ای به فتن انداختند و معلوم بود که پولشان را می‌خواهند.

جای دست کم گرفتن خطر نبود. بزدلی‌اش باعث شد که پا پس بکشد. من‌من‌کنان قضیه را رفع و رجوع کرد، پول را شمرد و داد و بدرقه‌شان کرد. تا پایشان را بیرون گذاشتند، فتن جسد را واریسی کرد تا شکش بدل به یقین بشود و چندین علامت مشخصه پیدا کرد که ثابت می‌کرد این، همان دختری‌ست که او می‌شناخته. علاوه بر آن، آثار ضرب و جرح هم روی بدن دختر پیدا بود. ترس تمام وجودش را گرفت و به اتاق خودش فرار کرد. خیلی راجع به این موضوع و کشفی که کرده بود، فکر کرد؛ هم به توصیه‌های آقای ک. فکر کرد و هم به خطری که ممکن بود خودش را تهدید کند و دست آخر به این نتیجه رسید که بهتر است تا آمدن معاون اول کلاس صبر کند و نظر او را هم بی‌رسد.

آن دکتر جوان، ولف مک‌فارلان بود؛ بین دانشجویها محبوبیت زیادی داشت، باهوش، ولخرج و به حد نهایت بی‌ملاحظه بود. رفته بود خارج و آنجا درس خوانده بود. رفتارش قابل تحمل، ولی کمی گستاخانه بود و در بازیگری استاد بود و در گلف و اسکیت روی یخ مهارت داشت؛ با بی‌پروایی دلچسبی لباس می‌پوشید و برای آنکه این کلکسیون افتخارش را تکمیل کنم، باید بگویم که یک اسب و درشکه هم داشت. با فتن صمیمی بود؛ راستش موقعیتشان ایجاب می‌کرد که ساعاتی از روز را با هم بگذرانند؛ مواقعی که جسد کمیاب می‌شد، دوتایی سوار درشکه مک‌فارلان می‌شدند و می‌رفتند به قبرستان خلوت بیرون شهر و قبل از سپیده‌دم با غنایمشان به اتاق تشریح برمی‌گشتند.

آن روز صبح، مک‌فارلان کمی زودتر از همیشه آمد. فتن صدای آمدنش را شنید، روی پله‌ها به استقبالش رفت ماجرا را برایش تعریف کرد و دلایل بدگمانی‌اش را هم نشان داد. مک‌فارلان علائم روی بدن دخترک را واریسی کرد.

سرش را تکان داد و گفت: «بله، به نظر مشکوک می‌آید.»

فتن پرسید: «خوب، حالا باید چه کنم؟»

- «چه کنی؟ مگر می‌خواهی کاری هم بکنی؟ به نظر من هرچه کمتر حرفش را بزنی، زودتر هم فراموش می‌کنی.»

فتن اعتراض کرد: «شاید کس دیگری هم بشناسدش. مثل برج راک معروف بود.»

مک‌فارلان گفت: «امیدواریم که اینطور نشود، اگر هم کسی شناخت - خوب تو نشناخته‌ای، می‌فهمی، اینطوری قضیه تمام می‌شود. راستش، این قصه سر دراز دارد. اگر بیشتر از این همش بزنی، ممکن است ک. را توی دردسر بزرگی بیندازی؛ خودت هم گیر می‌افتی. اگر این کار را بکنی، پای من هم وسط کشیده می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم چه بلایی سرمان می‌آید، یا مثلاً خود من در دادگاه چه حرفی دارم که بزنی. می‌دانی، برای من یک چیز مسلم است - همه جسد‌های اتاق تشریح ما به قتل رسیده‌اند.»

فتن داد کشید: «مک‌فارلان!»

مک‌فارلان به تمسخر جواب داد: «اذیتم نکن! نگو که خودت حدس زده بودی!»

- «حدس زدن یک چیزه...»

- «دانستن یک چیز دیگر. بله، می‌دانم؛ و من هم به اندازه تو از این وضعیت که پیش آمده، متأسفم.»

با عصایش به شانه فتن زد، «الان برای من بهترین کار این است که این جسد را شناسم» و با خونسردی اضافه کرد، «قرار هم نیست که شناسم. تو اگر می‌خواهی شناسی، خود دانی. مجبور نمی‌کنم، ولی فکر می‌کنم هر آدم عاقلی همان کاری را می‌کرد که من می‌کنم؛ و این را هم بگویم که خیال می‌کنم ک. هم همین انتظار را از ما داشته باشد. سؤال اینجاست که چرا ما دو تا را برای دستیاری‌اش انتخاب کرده؟ من می‌گویم برای اینکه مزاحم نمی‌خواسته.»

چنین برخوردی را همه با فتن داشتند تا ذهن جوانکی ناشی مثل او را تحت تأثیر قرار دهند. او هم قبول کرد که مثل مک‌فارلان عمل کند. جسد دخترک بیچاره تکه‌تکه شد و هیچکس هم نه او را شناخت نه به او توجهی کرد.

یک روز عصر، بعد از کار روزمره، فتن به میخانه شلوغی رفت و آنجا مک‌فارلان را دید که با غریبه‌ای نشسته‌است. مردی بود ریزنقش، با صورتی رنگ‌پریده و چشمانی سیاه. قیافه ظاهری‌اش نشاندهنده هوش و آراستگی خاصی بود، ولی با نگاهی دقیق‌تر در رفتارش، می‌شد زمختی، پستی و حماقت را در او دید. با این حال، انگار روی مک‌فارلان احاطه داشت؛ مرتب دستور می‌داد، با کوچکترین جواب یا مکث مک‌فارلان برافروخته می‌شد و تند و بی‌ادبانه پرخاش می‌کرد و مک‌فارلان هم گوش می‌داد. ولی همان آدم پرخاشگر فوری فتن را تحویل گرفت، به مشروب دعوتش کرد و احترامی بیش از اندازه به او گذاشت. اگر یک دهم آن چیزی که آن مرد ادعا می‌کرد، درست بود، می‌شد گفت که رذل نفرت‌انگیزی‌ست؛ غریبه گفت: «من خودم، آدم خیلی کثیفی‌ام، ولی مک‌فارلان. هنوز بچه است - صدایش می‌زنم تادی مک‌فارلان. تادی، یک گیلان دیگر برای دوستت سفارش بده.» یا مثلاً

می‌گفت: «تادی، پیر و آن در را ببند.» یا می‌گفت: «تادی ازم متنفره، اوه بله، تادی بگو که راست می‌گویم!» مک‌فارلان غرغر می‌کرد: «مرا به آن اسم مسخره صدا زن.»

غریبه گفت: «می‌شنوی! تا حالا دیدی بچه‌ها چاقوکشی کنند؟ دلش می‌خواست الان دل و روده‌ام را بیرون بکشد.»

فتس گفت: «ما دکترها راه بهتری بلدیم. وقتی از یک نفر خوشمان نمی‌آید، جسدش را تشریح می‌کنیم.»

مک‌فارلان نگاه تندى به او انداخت؛ انگار این فکر به ذهن او نرسیده بود.

آن روز عصر گذشت. گری - بعداً معلوم شد اسم غریبه این است - از فتنس دعوت کرد تا با او شام بخورد و چنان سور مفصلی ترتیب داد که تمام میخانه را به هیجان آورد و وقتی حسابی ریخت و پاش کرد، به مک‌فارلان دستور داد که صورت حساب را بپردازد. دیروقت بود که از هم جدا شدند؛ گری مست لایعقل شده بود. مک‌فارلان آنقدر عصبانی بود که مستی از سرش پریده بود، هم‌اش در فکر پولی بود که به زور داده و تحقیری که تحمل کرده بود. فتنس هم که حسابی منگ بود با قدم‌هایی لرزان و فکری مغشوش به خانه برگشت. صبح روز بعد، مک‌فارلان سر کلاس حاضر نشد و فتنس از این فکر که لابد مجبور شده با آن گری منفور از این میخانه به آن میخانه برود، خنده‌اش گرفت. به محض آنکه زنگ تعطیل کلاس به صدا درآمد، تمام میخانه‌ها را به دنبال همراهان شب قبلش گشت. ولی هیچ اثری ازشان نبود؛ برای همین هم آن شب را زود رفت خانه، زود به رختخواب رفت و بلافاصله خوابش برد.

ساعت چهار صبح بود که با آن صدای زنگ آشنا بیدار شد. از پله‌ها رفت پایین و در را باز کرد، ولی با کمال تعجب دید که مک‌فارلان با درشکه‌اش آمده و توی درشکه هم یکی از آن کیسه‌های بزرگ است که او خوب می‌دانست درون آن چه هست.

فتنس داد زد: «چی؟ تنها رفته بودی آنجا؟ چطور توانستی؟»

ولی مک‌فارلان ساکتش کرد و از او خواست که کار را تمام کنند. وقتی جسد را بردند بالای پله‌ها، و آن را روی میز گذاشتند، اولش مک‌فارلان طوری وانمود کرد که می‌خواهد برود. ولی بعد مکشی کرد و به نظر مردد آمد؛ بعد گفت: «بهتره یک نگاهی به صورتش بیندازی.» و در صدایش نوعی ناچاری بود. دوباره گفت: «اینطوری بهتره» و فتنس هم فقط با تعجب به او زل زد.

بالاخره فتنس گفت: «ولی کجا، چطوری و کی گیرش آورده‌ای؟»

تنها جواب این بود که: «صورتش را نگاه کن.»

فتنس گیج شد؛ حدس و گمان‌های غریبی به ذهنش می‌رسید. مک‌فارلان را نگاه می‌کرد، بعد جسد را و بعد دوباره مک‌فارلان را. بالاخره دودلی را کنار گذاشت و آن کاری را کرد که مک‌فارلان خواسته بود. تقریباً خودش را برای منظره‌ای که دید، آماده کرده بود ولی باز هم از دیدنش جا خورد. با دیدن جسد برهنه آن مردی که روز قبل سالم و سرحال با آن لباس‌های فاخر در میخانه دیده بود، تکان خورد و حس عذاب وجدان حتی در فتنس بی‌فکر هم بیدار شد. تا آن لحظه دو نفر از کسانی که می‌شناخت را روی میزهای یخ زده اتاق تشریح دیده بود. ولی اینها همه فکرهای بعدی‌اش بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید، راجع به ولف بود. خودش را برای چنین چیزی آماده نکرده بود و حالا نمی‌دانست که چطور می‌تواند توی صورت این همکارش نگاه کند. جرأت نمی‌کرد که به چشم‌هایش نگاه کند، نه کلمه

مناسبی برای گفتن داشت و نه اصلاً صدایش درمی‌آمد. خود مک‌فارلان قدم اول را برداشت. آرام به طرف فتس آمد و از پشت دستش را روی شانه او گذاشت.

گفت: «کله این جسد سهم ریچاردسون است.»

ریچاردسون یکی از دانشجوهای بود که مدت‌ها اشتیاق تشریح مغز انسان را داشت. فتس جوابی نداد و مک‌فارلان قاتل ادامه داد: «باید پولش را بهم بدهی؛ می‌دانی که باید حساب‌هایت جور دریاید.» صدای فتس درآمد، صدایی که انگار مال شب‌بش بود: «پولش را بدهم؟ پول این جسد را؟»

- «خوب، بله، معلوم است که باید بدهی. هر طور که حساب کنی و با هر منطقی، باید پولش را بدهی. نه من جرأت می‌کنم همینطور آن را مفت و مجانی بدهم، نه تو جرأت می‌کنی مجانی آن را بگیری؛ آن طوری هر دویمان به خطر می‌افتیم. این هم یک جسد است، مثل جسد جین گالبریت. هرچه بیشتر کارها را خراب کنیم، بیشتر مجبوریم نقش بازی کنیم. آن ک. پیر پول‌هایش را کجا نگه می‌دارد؟ فتس با صدای گرفته جواب داد: «آنجا» و به قفسه گوشه اتاق اشاره کرد.

مک‌فارلان دستش را دراز کرد و با خونسردی گفت: «پس کلیدش را بده.»

لحظه‌ای هر دو مرد باقی ماندند؛ ولی کار از کار گذشت. مک‌فارلان کلید را گرفت، نمی‌توانست هیجانش را پنهان کند، احساس می‌کرد که کلید در دستش لیز می‌خورد. در قفسه را باز کرد و قلم و جوهر و دفترچه یادداشتی بیرون آورد، بعد از توی کشویی دیگر، پول‌ها را درآورد و به اندازه قیمت یک جسد از رویش برداشت.

گفت: «بین، حالا پول را داده‌ای - یعنی اولین نشانه حسن نیت تو، یعنی اولین قدم برای در امان بودن. حالا باید قدم دوم را هم برداری. پولی را که داده‌ای در دفترت وارد کن، آن وقت تو هم به سهم خودت، شر را از سر خودت باز کرده‌ای.»

لحظات بعد از این جمله، برای فتس لحظات سخت تصمیم‌گیری بود؛ ولی در سبک سنگین کردن ترس‌هایش، دست به نقدترین‌شان برنده شد. اگر می‌توانست آن لحظه را از چنگ مک‌فارلان سالم فرار کند، دیگر مهم نبود که بعدها چه بلایی به سرش بیاید. شمع‌ی را که تمام آن مدت به دست داشت، گذاشت روی میز و تاریخ، نوع معامله و پول ردوبدل شده را در دفتر وارد کرد.

مک‌فارلان گفت: «و حالا، وقتش رسیده که تو هم سهم را به جیب بزنی. من هم سهم خودم را برداشته‌ام. چیز قابلی نیست. ولی وقتی یک نفر شانس می‌آورد، چند شیلینگ اضافی در جیبش پیدا می‌شود - شرمنده‌ام که این حرف را می‌زنم، ولی این جور کارها قوانین خاص خودش را دارد. وقتی پول را گرفتی نه سور می‌دهی، نه کتاب‌های گران‌قیمت می‌خری، نه قرض‌های عقب‌مانده‌ات را می‌دهی؛ پول را بگیر، ولی خرجش نکن.»

فتس، با صدایی که هنوز کمی گرفته بود، گفت: «مک‌فارلان، من دارم به خاطر تو سرم را به باد می‌دهم.»

ولف داد زد: «برای من؟ اوه، دست بردار تا آنجا که من می‌دانم، تمام این کارها را برای این کردی که موقعیتت را حفظ کنی. فرض کن من توی دردسر بیفتم، تو چه بلایی سرت می‌آید؟ این جسد سرنخی می‌شود برای جسد قبلی. آقای گری ادامه قضیه خانم گالبریت است. نمی‌توانی این راه را شروع کنی و

بعد نیمه کاره بگذاریش. اگر شروع کنی، باید تا آخرش بروی؛ این یک حقیقت است. برای یک آدم گناهکار، وقت استراحت نیست.» احساس تلخ سرنوشتی شوم گریبان آن دانشجوی بیچاره را گرفته بود. فریاد زد: «خدای من! مگر من چه کرده‌ام! از کی شروع کرده‌ام؟ از آن موقع که معاون کلاس شدم - حالا با هر بهانه‌ای - ضررش کجاست؟ سرویس خیلی دلش می‌خواست جای من باشد، می‌توانستند این عنوان را به او بدهند. اگر او هم بود، همین بلا سرش می‌آمد؟»

مک‌فارلان گفت: «دوست عزیز، عجب آدمی هستی! چه ضرری کرده‌ای؟ اگر بتوانی جلوی زیانت را بگیری، چه ضرری ممکنه بکنی؟ می‌دانی زندگی ما مثل چی می‌ماند؟ دو جور آدم وجود دارد - گرگ و بره. اگر بره باشی، عاقبت این است که مثل گری و گالبریت روی میز تشریح بخوابانند؛ اگر گرگ باشی، زنده می‌مانی و سواری می‌کنی. مثل من، مثل ک.، مثل همه آدم‌های باهوش و پردل و جرأت. اولش یک کمی گیج‌گیجی می‌خوری. ولی ک. را نگاه کن، تو هم هوشش را داری، هم جگرش را. ازت خوشم می‌آید. ک. هم همینطور. انگار برای این کار ساخته شده‌ای؛ و این را هم بهت بگویم، با تجربه‌ای که من دارم، سه روز که بگذرد، خودت به این نگرانی‌های مسخره می‌خندی.»

مک‌فارلان با گفتن این حرف‌ها رفت و سوار درشک‌اش شد تا قبل از روشن شدن هوا مخفی شود. فتس هم با افسوس‌هایش تنها ماند. می‌دید که در وضعیت خطرناکی گیر افتاده‌است. با ترسی وصف‌نشدنی می‌دید که چقدر ضعیف است، می‌دید که از آن موقعیت که آبروی مک‌فارلان در گرویش بوده، تنزل کرده و شده همدست بیچاره و جیره‌خوارش. حاضر بود تمام داروندارش را بدهد که در آن لحظات یک کمی شجاع‌تر باشد، ولی به فکرش هم نرسید که بتواند شجاعتی از خودش نشان بدهد. راز جین گالبریت و وارد کردن اسامی در دفتر یادداشت روزانه، دهانش را بسته بود.

ساعت‌ها گذشت؛ کلاس داشت شروع می‌شد؛ دانشجو‌هایی که گری بیچاره را تشریح می‌کردند، یکی بعد از دیگری کارشان تمام شد و هیچکدام متوجه چیزی نشدند. ریچاردسون هم از اینکه سر جسد را به او داده بودند، خوشحال بود، فتس مرد و زنده شد تا زنگ کلاس بخورد و قضایا به خیر بگذرد. دو روز بعد از آن را هم مراقب همه چیز بود و با لذت از ریخت افتادن جسد را تماشا می‌کرد.

روز سوم سر و کله مک‌فارلان پیدا شد. گفت که مریض بوده؛ ولی با پشتکاری که برای راهنمایی دانشجو‌ها نشان داد، غیبتش را جبران کرد. به خصوص تمام توجهش را معطوف ریچاردسون و راهنمایی او کرد و آن دانشجو هم که از تعریف و تمجید راهنمایش سر شوق آمده بود، آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراند و از همان لحظه موفقیت را در چنگش می‌دید.

هفته تمام نشده، پیش‌بینی مک‌فارلان درست از آب درآمد. فتس بر ترس‌هایش غلبه کرده بود و ضعفش را به فراموشی سپرده بود. کم‌کم به شجاعت خودش می‌بالید و کل ماجرا را جوری در ذهنش جا انداخته بود که حالا دیگر می‌توانست با سربلندی از آن یاد کند. ولی دیگر همکارش را زیاد نمی‌دید. البته سر کلاس همدیگر را می‌دیدند؛ موقع دستور گرفتن از ک. هم با هم بودند. بعضی وقت‌ها یکی دو کلمه در خلوت با هم حرف می‌زدند و مک‌فارلان هم همیشه مهربان و خوشرو بود. ولی معلوم بود که نمی‌خواهد هیچ اشاره‌ای به راز مشترکشان بشود؛ حتی وقتی فتس به نجوا به او می‌گفت که به جمع گرگ‌ها پیوسته و بره بودن را کنار گذاشته، فقط لب‌خندی می‌زد تا آرامش ظاهری‌اش را حفظ کند.

ولی بالاخره موقعیتی پیش آمد که باز هم آنها را به همکاری نزدیک‌تری واداشت. دوباره آقای ک. با

مشکل کمبود جسد روبرو شد؛ دانشجویها مشتاق بودند و از افتخارات این استاد هم این بود که همیشه جسد به اندازه کافی دارد. همان روزها خبر دفن شدن مرده‌ای در قبرستان روستایی در منطقه گلف کورس رسید. گذشت زمان، زیاد ظاهر آن منطقه را تغییر نداده‌است. آن زمان هم - مثل امروز - این روستا لب جاده به دور از جامعه شهری و پشت شاخ و برگ‌های درختان سرو قرار داشت. صدای گوسفندان روی تپه‌های مجاور، صدای جویبارهای دو طرف ده که یکی روی ریگ‌ها روان بود و دیگری از برکه‌ای به برکه دیگر می‌ریخت، صدای پیچیدن باد در لابلاهای درختان شاه‌بلوط کوهی و هفته‌ای یک بار صدای زنگ کلیسا و آواز قدیمی گروه کر، تنها صداهایی بود که سکوت و آرامش آن ناحیه روستایی را برهم می‌زد. در چنین ناحیه‌ای که روابط عاطفی قوی‌تر از معمولی است و پیوندهای خانوادگی و دوستی تمام مردم را به هم نزدیک می‌کند، بی‌خطر بودن و آسانی مرده دزدی‌ست که یک رباینده جسد را به خود جلب می‌کند. زیر نور چراغ نفتی به سراغ جسدی می‌رود که در آرامش زیرزمین خفته و انتظار هر چیزی را می‌کشد، به جز او را. تابوت را به زور باز می‌کند، کفن را می‌درد و زیر نور مهتاب آن جسد را می‌برد تا زیر دست مثنی دانشجوی مات و حیران بیندازد.

قرار بود فتس و مک‌فارلان در آن منطقه سرسبز و آرام به سراغ قبری بروند. مرده، زن دهقانی بود که شصت سال عمر کرده بود و هیچ شهرتی نداشت، جز کره‌های خوبی که درست می‌کرد و روایت‌های مذهبی که بلد بود؛ قرار بود نیمه‌شب او را از قبرش بیرون بکشند و برهنه تا شهری ببرند که همیشه یکشنبه‌ها برای مردمش آرزوی رستگاری می‌کرد؛ قبرش تا ابد خالی می‌ماند و اعضای بدن معصوم و پاکش به دست دانشجویانی کنجکاو از هم می‌پاشید.

یک روز دم غروب، دو تایی راه افتادند؛ حسابی خودشان را پوشانده بودند. باران بی‌وقفه می‌بارید - بارانی سرد، سنگین و کوبنده. هر از گاهی بادی هم می‌وزید، ولی باران سیل‌آسا می‌خواباندش. بین راه فقط نوشیدنی خوردند و تا پنی کوئیک را در سکوت رفتند؛ جایی که قرار بود شب را آنجا بگذرانند. یک بار توقف کردند تا وسایل‌شان را جایی نزدیک همان قبرستان در حیاط کلیسا، پشت بوته‌ای پرپشت مخفی کنند و یکی را هم در میهمانخانه‌ای تا جلوی آتش نانی برشته کنند. وقتی به سر منزل سفرشان رسیدند، درشکه را داخل اصطبل بردند، اسب را غذا دادند و گذاشتند تا استراحت کند و دو دکتر جوان نیز در اتاقی خصوصی، با بهترین غذا و بهترین نوشیدنی آن میهمانخانه از خودشان پذیرایی کردند. روشنایی اتاق، آتش گرم، صدای برخورد قطرات باران به پنجره و کار کربهی که در پیش داشتند، اشتهايشان را به غذا بیشتر کرده بود. هر گیلانی که با هم می‌نوشیدند، بر صمیمیت‌شان افزوده می‌شد. چیزی نگذشته بود که مک‌فارلان یک مشت سکه طلا به همکارش داد.

گفت: «به عنوان هدیه‌ای از یک دوست.»

فتس پول را توی جیبش گذاشت و گفت: «تو یک فیلسوفی؛ قبل از آنکه باهات آشنا بشوم، یک دست و پا چلفتی بیشتر نبودم. ولی تو ازم یک مرد ساختی، تو و ک.»

مک‌فارلان گفت: «البته. بگذار یک چیزی بهت بگویم؛ آن روز صبح، من یک مرد لازم داشتم که ازم پشتیبانی کند. آدم‌های لاف‌زن‌کننده‌تر از تو هم با دیدن آن منظره خودشان را می‌باختند؛ ولی تو نه - خودت را کنترل کردی. داشتم تماشايت می‌کردم.»

فتس هم شروع کرد از خودش تعریف کردن: «خوب، چرا که نه؟ اگر می‌خواستم طرف مقابل را

بگیرم، جز دردسر چیزی نصیب نمی‌شد، ولی با حمایت از تو، می‌توانستم روی حق‌شناسی‌ات حساب کنم، متوجهی؟» و با دست روی جیبش زد تا صدای سکه‌های طلا بلند شود.

مک‌فارلان از این حرف‌های ناخوشایند احساس خطر کرد. شاید از این که این حرف‌ها را به همکار جوانش یاد داده بود، پشیمان شده بود، ولی دیگر نمی‌توانست جلوی تداوم این جریان را بگیرد.

«مهمترین چیز این است که آدم نترسد. خوب، بین خودمان باشد، من هم دلم نمی‌خواهد که سرم برود بالای دار. این طبیعی‌ست؛ ولی رک بگویم مک‌فارلان، من هم سختی‌های زیادی کشیده‌ام. جهنم، خدا، شیطان، درست، غلط، گناه و جرم. اینها برای ترساندن بچه کوچولوهاست، نه مردهایی مثل ما.» دیگر کم‌کم داشت دیر می‌شد. طبق دستور خودشان درشکه را آورده بودند دم در و هر دو چراغش هم روشن بود؛ دیگر باید صورت حسابشان را می‌پرداختند و می‌زدند به جاده. به مهمانخانه‌دار گفته بودند که مسیرشان به طرف صخره‌هاست و تا آنجا که از دیدرس آخرین خانه‌های ده هم رد شوند. در همان مسیر رفتند، بعد چراغ‌ها را خاموش کردند و از جاده فرعی به طرف گلف‌کورس رفتند. هیچ صدایی نبود، جز صدای حرکت خودشان و صدای گوش خراش ریزش مداوم باران. ظلمات بود؛ گهگاه سنگ یا دری سفید در دیواری که از کنارش حرکت می‌کردند، راهنمایشان بود؛ ولی بیشتر راه را کورکورانه در تاریکی شب پیش رفتند. در جنگل مجاور قبرستان، آخرین سوسوی روشنایی را هم از دست دادند و مجبور شدند که با کبریتی، یکی از چراغ‌نفتی‌های درشکه را دوباره روشن کنند. بنابراین، از زیر درختان آب چکان و از میان سایه‌های عظیم و هولناک به صحنه عمل شنیع‌شان رسیدند.

هر دو تجربه این جور کارها را داشتند و بیل‌زنی‌شان هم بد نبود؛ این بود که هنوز بیست دقیقه نشده، پارچه روی تابوت را پیدا کردند. مک‌فارلان، که بر اثر بی‌دقتی دستش را هم مجروح کرده بود، متوجه پارچه نشده و آن را همراه خاک‌ها با بیل از قبر بیرون انداخت. آن قبر، که حالا دیگر فقط سرشان از آن بیرون بود؛ نزدیک دیوار قبرستان قرار داشت. چراغ درشکه را هم برای آنکه بهتر ببینند، روی درختی نزدیک قبر آویزان کرده بودند. سنگی که از بیل رها شد، به بهترین جای ممکن خورد. صدای شکستن شیشه بلند شد؛ شب دوباره احاطه‌شان کرد؛ صدای غلطیدن خورده‌های شیشه در جریان آب زیر درخت به گوش رسید. یکی دو تا سنگ هم به این طرف و آن طرف پرت شد؛ ولی بعد، سکوت هم مثل تاریکی حکمفرما شد. گوششان را تیز کردند تا کوچک‌ترین صدا را هم بشنوند، ولی تنها صدا، صدای باران بود، بارانی که حالا همراه با باد، سرتاسر آن دشت باز را سیراب می‌کرد.

کارشان دیگر تمام شده بود، برای همین هم فکر کردند که عاقلانه‌تر این است که در تاریکی ادامه دهند. در تابوت را شکستند؛ جسد را توی کیسه‌شان انداختند و دوتایی تا درشکه را آوردند؛ یکی جسد را در درشکه جابجا کرد و آن یکی، دهنه اسب را گرفت و از کنار دیوار برد تا رسیدند به جاده پهن‌تر. اینجا نور خفیفی بود که برای آنها مثل آفتاب تابان بود؛ سوار درشکه شدند و به تاخت به سمت شهر رفتند.

هر دویشان سرتاپاخیس بودند و دست‌اندازهای جاده که درشکه را بالا و پایین می‌انداخت، باعث می‌شد تا جسد بین‌شان گاهی روی یکی بیفتد، گاهی روی دیگری. هر بار که بدنشان با جسد تماس پیدا می‌کرد، با نفرت بیشتری پشش می‌زدند؛ و این واکنش، هرچند که طبیعی بود، ولی میزان دل و جرأت آن دو همراه را نشان می‌داد. مک‌فارلان شوخی جلفی راجع به زن دهقان کرد، ولی حرفش در سکوت گم شد. باز هم این طرف و آن طرف افتادن جسد ادامه پیدا کرد و این بار سر جسد هم روی شانه‌شان می‌افتاد

و پارچه خیس دورش، مثل یک تکه یخ به صورتشان می خورد، لرزه به جان فتن افتاده بود. زل زد به کیسه و به نظرش آمد که بزرگتر از اولش شده است. زوزه سگ ها از هر طرف و از فواصل دور و نزدیک همراهی شان می کرد؛ و کم کم این فکر در ذهن فتن رشد کرد که یک چیز غیرطبیعی دارد اتفاق می افتد، انگار جسد داشت تغییر می کرد و شاید هم از همین تغییر شوم بود که صدای زوزه سگ ها قطع نمی شد. خیلی زور زد تا لبانش باز شود، گفت: «تو را به خدا، تو را به خدا یک چراغ روشن کن!»

ظاهراً مک فارلان هم مثل او متوجه چیزی شده بود؛ جوابی نداد، ولی اسب را نگهداشت، از روی دهنه رد شد و رفت پایین تا تنها چراغ باقیمانده را روشن کند. هنوز از تقاطع جاده آشن دینی رد نشده بودند. هرچند توفان فرو نشسته بود، ولی کماکان باران به شدت می بارید و در آن تاریکی و باران، روشن کردن چراغ کار چندان آسانی هم نبود. وقتی بالاخره شعله متزلزل کبریت به چراغ رسید و هاله ای مبهم از نور چراغ دوروبر درشکه را روشن کرد، تازه توانستند همدیگر و آن جسدی را که همراه داشتند، ببینند. باران کیسه را خیس کرده بود و به بدن جسد چسبانده بود؛ می شد برجستگی های بدن را از زیر پارچه تشخیص داد. سر کاملاً از بدن قابل تشخیص بود، همینطور هم شانه ها؛ هر دو به همسفر مخوف شان زل زده بودند.

برای مدتی، مک فارلان همانطور بی حرکت مانده بود و چراغ را هم بالا گرفته بود. ترسی بی معنا وجود هر دو را گرفته بود. فتن خواست چیزی بگوید، ولی همراهش پیشدستی کرد.

مک فارلان با صدایی گرفته گفت: «این، زن نیست.»

فتن به نجوا گفت: «وقتی گذاشتیمش توی کیسه، زن بود.»

«چراغ را نگهدار. باید صورتش را ببینم.»

و همینطور که فتن چراغ را نگهداشته بود، مک فارلان بند کیسه را باز کرد و پارچه را پایین کشید و صورت جسد پیدا شد. نور چراغ خطوط صورتش را به خوبی روشن کرد، آن گونه های تراشیده چهره آشنایی که بارها به خواب هر دو آمده بود. صدای فریاد بلندی در سیاهی شب پیچید؛ هر کدام از یک طرف فرار کردند و به جاده زدند؛ چراغ افتاد، شکست و خاموش شد؛ اسب هم که از این شلوغی غیرعادی ترسیده بود، رم کرد و درشکه را به طرف ادینبورگ برد، درشکه ای که حالا فقط یک سرنشین داشت: جسد گری که مدت ها پیش مرده بود و تشریح هم شده بود.





مگس

داستان فیلم مگس

نوشته: ژرژ لانتزان

ترجمه: حمیدرضا منتظری

«روزی روزگاری، انسانی بود ... حتی مثل من و شما ... هیولایی شکل گرفته از اتم، که رو به توحش گذاشت.» این جملات از آگهی‌های فیلم مگس است، یکی از موفق‌ترین فیلم‌های ژانر علمی / تخیلی (فیلم در سه سال اول بعد از نمایش، بیش از سه میلیون دلار نصیب تهیه‌کنندگان کرد). فیلم با نگاهی به داستان فرانکنشتاین، خطرات تحریف طبیعت را نشان می‌دهد. بسیاری از منتقدان آن را «چرند و مشمژکننده» دانستند، ولی خیلی‌ها هم آن را نسخه مدرن «مسخ» کافکا نامیدند. گذشته از واکنش منتقدان، مگس جذابیت فوق‌العاده‌ای دارد و لحظاتی تکان‌دهنده و فراموش‌نشدنی. مثل تمام فیلم‌های پرفروش، برای این فیلم هم دنباله‌هایی بسیار بد ساختند و حتی در سال ۱۹۸۶، کارگردانی کانادایی فیلم به نام دیوید کراننبرگ آن را بازسازی کرد. یکی از نکات مهم فیلم، فیلمنامه جیمز کللول است که بعدها فیلمنامه فرار بزرگ (۱۹۶۳) و برای آقا، با عشق (۱۹۶۶) را نوشت و با رمان‌های شوگان و خانه اشراف، جزو نویسندگان رمان‌های پرفروش قرار گرفت. ژرژ لانتزان، نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی که در سال ۱۹۱۰ در فرانسه متولد شده، سال‌ها در آمریکا فعالیت می‌کرد و بعد به اروپا برگشت. او آثار زیادی به زبان فرانسه دارد و تنها مجموعه انگلیسی‌زبانش، بیرون از زمان، به سال ۱۹۶۴ چاپ شده است.



تلفن و زنگش همیشه ناراحتم کرده است. سال‌ها پیش، وقتی که تلفن روی دیوار نصب می‌شد، ازش خوشم نمی‌آمد، چه برسد به حالا که هر گوشه و کناری هست و شده یک متجاوز به تمام معنی. در فرانسه یک ضرب‌المثلی داریم که «ذغال‌فروش هم در خانه‌اش پادشاه است»، با وجود تلفن ضرب‌المثل بی‌مسمایی شده و شک دارم که دیگر حتی انگلیسی‌ها هم در قصرشان پادشاه باشند.

در اداره هم، صدای ناگهانی زنگ تلفن آزارم می‌دهد. معنایش این است که، مهم نیست مشغول چه کاری‌ام، با وجود اپراتور مرکزی، با وجود منشی‌ام، با وجود آن همه در و دیوار، ناشناسی یواشکی آمده در اتاقم، تا پشت میزم، تا درست بیخ گوشم حرف بزند - چه خوشم بیاید، چه نیاید. در خانه، این احساس ناخوشایندتر است، ولی بدتر از همه وقتی است که تلفن نیمه‌های شب زنگ بزند. اگر کسی بود که تماشا می‌کند، لابد من هم مثل هر آدم خواب‌آلود دیگری به نظر می‌آمدم که مزاحمش شده باشند. ولی راستش در چنین لحظاتی، با ترسی بی‌دلیل و ناگهانی مبارزه می‌کنم، تا این احساس را سرکوب کنم که غریبه‌ای وارد حریم خانه‌ام شده و تا بستم آمده است. وقتی گوشی را برمی‌دارم و می‌گویم:

"Ici Monsieur Delambre, Je Vous écoute" آرام می‌شوم، ولی آن وقتی به حال عادی برمی‌گردم که صدا را بشناسم و بفهمم که ازم چه می‌خواهد.

تلاشم برای غلبه بر این واکنش غریزی، آنقدر مؤثر بوده که وقتی زن برادرم ساعت دوی صبح زنگ زد و گفت که بروم آنجا، ولی قبلش پلیس را خبر کنم، چون برادرم را کشته، با آرامش تمام پرسیدم چطوری آندره را کشته و چرا.

- «فرانسوا ... همه‌اش را که نمی‌توانم پای تلفن تعریف کنم. لطفاً به پلیس تلفن کن و خودت هم زود بیا.»

- «شاید بهتر باشد که اول خودم بیایم.»

- «نه اول به پلیس تلفن کن؛ وگرنه هزار جور سؤال عجیب و غریب ازت می‌کنند. همینطوری‌اش هم باورشان نمی‌شود که تنهایی این کار را کرده باشم ... راستی، بهشان بگو که آندره ... یعنی جسد آندره در کارخانه است. شاید بخواهند اول سری به آنجا بزنند.»

- «گفتی آندره در کارخانه است؟»

- «بله ... زیر چکش بخار.»

- «زیر چی؟»

- «چکش بخارا ولی اینقدر سؤال پیچم نکن. فرانسوا، ترا به خدا زود بیا! می‌ترسم ... می‌ترسم که نتوانم اعصابم را کنترل کنم!»

نمی‌دانم تا حالا سعی کرده‌اید که به یک افسر خواب‌آلود پلیس توضیح بدهید که زن برادرتان تلفن کرده که بگویند برادرتان را با چکش بخار کشته است؟ سعی کردم دوباره توضیح دهم، ولی نگذاشت.

- «بله قربان، بله، می‌شنوم ... ولی شما کی هستید؟ اسمتان چیه؟ خانه‌تان کجاست؟ گفتم خانه‌تان کجاست؟»

بالاخره کمیسر کاراس گوشی را گرفت و مأمور رسیدگی به کارم شد. لااقل به نظر می‌آمد که او ماجرا را فهمیده است. منتظرش می‌مانم؟ خوب، بله. پس می‌آید دنبالم تا با هم برویم خانه برادرم. کی؟ تا پنج یا ده دقیقه دیگر.

فقط توانستم شلواری پا کنم، بلوزی بپوشم و کت و کلاه را بردارم که یک سیتروئن مشکی با چراغ‌های روشن، جلوی در ایستاد.

همینکه پهلوی کمیسر نشستم و در را بستم، در حالیکه کلاج را می‌گرفتم تا حرکت کند، گفت: «فکر کنم کارخانه‌تان نگهبان شب هم داشته باشد. او به شما تلفن نکرده؟»

- «نه، نکرده. هرچند که برادرم می‌توانسته از در بین آزمایشگاه و کارخانه وارد شود، گاهی وقت‌ها تا دیروقت در آن آزمایشگاه کار می‌کند ... گاهی حتی تمام شب.»

- «کار پروفیسور دلامبر به کار شما مربوط است؟»

- «نه. برادرم برای وزارت امور فضایی کار تحقیقاتی می‌کند ... یا می‌کرد. چون می‌خواست از پاریس دور باشد و در عین حال به کارگران ماهری دسترسی داشته باشد که هر وسیله ریز و درشتی که می‌خواهد، برایش بسازند، به او یکی از آن کارگرهای قدیمی کارخانه را پیشنهاد کردم، او هم آمد در

اولین خانه‌ای که پدر بزرگمان روی تپه پشت کارخانه ساخته، ساکن شد.»

- «بله، می‌فهمم. راجع به کارش حرفی هم می‌زد؟ چه جور تحقیقاتی می‌کرد؟»

- «می‌دانید، راجع به کارش به ندرت حرف می‌زد، فکر می‌کنم وزارت امور فضایی بتواند کمک‌تان کند. فقط می‌دانم که می‌خواست آزمایش‌هایی را انجام دهد که ماه‌ها بود تدارکش را می‌دید، گفته بود که یک چیزی است راجع به تجزیه ماده.»

کمیسر کمی سرعت ماشین را کم کرد، از جاده خارج شد، از در باز کارخانه وارد شد و درست کنار پلیسی توقف کرد که ظاهراً منتظرش بود.

لازم نبود که به تأیید مأمور پلیس گوش کنم. حالا دیگر می‌دانستم که برادرم مرده؛ انگار که سال‌ها پیش بهم گفته‌اند. همانطور که مثل بید می‌لرزیدم، به زحمت پشت سر کمیسر پیاده شدم.

پلیس دیگری از یکی از درها بیرون آمد و ما را به طرف کارگاهی برد که همه چراغ‌هایش روشن بود. چند تا پلیس دیگر هم دور چکش جمع شده بودند و دو نفری را تماشا می‌کردند که دوربین فیلمبرداری داشتند. دوربین را به طرف پایین گرفته بودند و من هم سعی کردم نگاه کنم.

به آن وحشتناکی که انتظار داشتم، نبود. هرچند که هیچوقت ندیده بود که برادرم مست کند، ولی انگار بعد از یک میگساری مفصل، روی شکم دراز کشیده باشد، آن هم روی آن ریل باریکی که ورقه‌های سفید فلز را زیر چکش می‌برد. برای لحظه‌ای دیدم که سر و بازویش قاعدتاً زیر چکش له شده، ولی به نظر غیرممکن می‌آمد؛ جوری بود که انگار سر و بازویش را یک جوری در آن چکش فلزی فرو کرده باشد.

کمیسر با همکارانش صحبتی کرد و بعد برگشت به طرفم و گفت: «آقای دلامبر، چطور می‌توانیم چکش را بلند کنیم؟»

- «خودم برایتان بلندش می‌کنم.»

- «می‌خواهید یکی از کارگراتان را صدا کنم؟»

- «نه، از پشش برمی‌آیم. نگاه کنید، تابلوی فرمان اینجا است. اولش یک چکش بخار بود، ولی حالا دیگر همه چیز این کارخانه الکترونیک شده. ببینید کمیسر، فشار چکش روی پنجاه تن و سطح تماسش روی صفر تنظیم شده.»

- «روی صفر...؟»

- «بله، منظور ارتفاع از سطح زمین است. روی تک‌ضربه هم تنظیم شده، یعنی بعد از هر ضربه، باید دوباره چکش را بلند کرد. نمی‌دانم هلن - زن برادرم - راجع به این قضیه چه دارد که بگوید، ولی از یک چیز مطمئنم: نمی‌توانسته به تنهایی دستگاه را اینطور تنظیم کند.»

- «شاید از دیشب، بعد از پایان کار، همینطوری مانده؟»

- «البته که نه. آقای کمیسر، هیچوقت سقوط را روی صفر تنظیم نمی‌کنند.»

- «می‌فهمم. می‌شود آرام بلندش کرد؟»

- «نه، سرعت بالا رفتن چکش را نمی‌شود کنترل کرد. ولی در هر حال، وقتی روی تک‌ضربه تنظیم شده باشد، سرعت بالا آمدنش آنقدر زیاد نیست.»

- «خوبه. طرز کارش را نشانم می‌دهید؟ می‌دانید، منظره زیاد تماشایی‌ای نیست.»

- «نه، نه، آقای کمیسر. از پشش برمی آیم.»

کمیسر از بقیه پرسید: «همه حاضرید؟» بعد گفت: «خیلی خوب، آقای دلامبر، هر وقت که حاضرید.» همانطوریکه پشت برادرم را نگاه می کردم، به آرامی، ولی با قدرت دگمه بالا رفتن چکش را فشار دادم.

سکوت غیرمعمول کارخانه، با صدای هوای فشرده شده ای که درون سیلندرها می دوید، شکست. صدایی که همیشه مرا به یاد غولی می اندازد که قبل از جنگ با غولی دیگر، سینه اش را پر باد می کند و بعد، چکش فولادی لرزید و به آرامی بالا رفت. صدای جدا شدن فلز از سندان را شنیدم و با دیدن جسد آندره که به جلو کشیده شد و موجی از خون که روی خمیر بدرنگ زیر چکش ریخت، هول کردم.

- «آقای دلامبر، خطر پائین افتادنش که وجود ندارد؟»

«نه، اصلاً» و سوئیچ اطمینان را زدم و بعد برگشتم و جلوی پلیس جوانی که تازه استفراغ کرده بود، بالا آوردم.



کمیسر کاراس هفته ها روی پرونده کارکرد، به حرف های شهود گوش می داد، بازجویی می کرد، این طرف و آن طرف می رفت، گزارش می نوشت و چپ و راست تلگراف و تلفن می زد. بعدها، که حسابی رفیق شدیم، اعتراف کرد که مدت ها من مظنون شماره یک بوده ام، ولی بالاخره این فکر را کنار گذاشته بود، چون نه هیچ مدرکی وجود داشت، و نه حتی انگیزه ای.

هلن - زن برادرم - در تمام آن مدت به قدری آرام بود که بالاخره دکترها هم همان چیزی را تأیید کردند که از نظر من تنها توجیه قضیه بود: اینکه هلن دیوانه شده بود. به این ترتیب، دیگر محاکمه ای هم برگزار نشد.

زن برادرم هیچوقت سعی نکرد از خودش دفاع کند و وقتی فهمید که فکر می کنند دیوانه است، خیلی رنجید، که البته این را هم دلیل دیگری برای دیوانگی اش دانستند. به قتل شوهرش اعتراف کرده بود و به آسانی ثابت کرد که طرز کار چکش را می داند ولی هیچوقت نگفت که چرا، دقیقاً چطور یا با چه شرایطی برادرم را کشته است. معمای بزرگ این بود که چرا و چطور برادرم با اراده خودش، سرش را زیر چکش گذاشته بود، چرا که این تنها احتمال ممکن بود.

نگهبان شب صدای چکش را شنیده بود، این درست؛ حتی ادعا می کرد که دوبار صدای چکش را شنیده. این هم عجیب بود و کنتور چکش هم - که همیشه بعد از پایان کار صفر می شود - حرفش را تأیید می کرد، چون عدد دو را نشان می داد. سرکارگر مسئول چکش هم تأیید کرد که بعد از نظافت روز قبل از قتل، مثل همیشه کنتور را صفر کرده است. با وجود این، هلن اصرار داشت که فقط یکبار از چکش استفاده کرده و این هم دلیل دیگری برای دیوانگی اش بود.

کمیسر کاراس که مأمور این پرونده بود، اول شک کرده بود که مقتول برادرم باشد. ولی در این مورد هیچ شکی نبود، هم به دلیل اثر زخم بزرگی که از زانو تا سینه اش را پوشانده بود - و یادگار نارنجکی بود که در جریان عقب نشینی سال ۱۹۴۰ در نزدیکی اش منفجر شده بود - و هم انگشت نگاری دست چپش که با اثر انگشت در آزمایشگاه و روی وسایل شخصی اش، جوردرمی آمد.

برای آزمایشگاهش نگهبانی گذاشتند و فردای آن شب، یک دوجین کارمند وزارت امور فضایی

آمدند. تمام یادداشت‌هایش را زیر و رو کردند و بعضی وسایلش را بردند، ولی قبل از رفتن به کمیسر گفتند که مهمترین مدارک و وسایل نابود شده‌اند.

لابراتوار پلیس در لیون - که یکی از مشهورترین لابراتوارهای جهان است - گزارش کرد که موقعی که سر آندره زیر چکش له می‌شده، تکه پارچهٔ مخملی رویش بوده، و روزی کمیسر کاراس تکه‌ای پارچه‌ای را نشانم داد که فوری شناختم: رومیزی مخمل قهوه‌ای روی یکی از میزهای آزمایشگاه بود، همان میزی که روزهای پرکار، رویش غذا می‌خورد.

چند روز که گذشت، هلن را از زندان به مؤسسه‌ای در آن نزدیکی بردند، یکی از آن جاهایی که در فرانسه مجرمین دیوانه را نگه می‌دارند. پسر شش ساله‌اش هنری، که کپی پدرش بود، به من سپرده شد و بالاخره تمام مراحل قانونی‌اش طی شد که سرپرستی و قیمومیت او را به عهده بگیرم.

هلن یکی از آرام‌ترین بیماران مؤسسه بود، برای همین هم اجازهٔ ملاقات داشت و هر یکشنبه به دیدنش می‌رفتم. یکی دوبار کمیسر هم همراهم آمد و بعدها فهمیدم که چند بار هم تنها رفته است. ولی هیچوقت نتوانستیم از هلن حرف بکشیم. به نظر کاملاً بی‌اعتنا می‌آمد. به ندرت به سؤال‌هایم جواب می‌داد، سؤال‌های کمیسر که هیچ. بیشتر وقت‌ها خیاطی می‌کرد، ولی سرگرمی مورد علاقه‌اش گرفتن مگس بود، که همیشه هم، بعد از معاینه‌ای دقیق، ولشان می‌کرد.

فقط یکبار دچار حملهٔ روانی شده بود - که البته دکترش می‌گفت بیشتر شبیه یک‌جور بحران عصبی بوده و برای آرام کردنش، به او مرفین زده بودند - آن هم آن روزی بوده که پرستاری مگس‌ها را با مگس‌کش می‌زده.

فردای آن روز حمله، کمیسر کاراس به دیدنم آمد.

گفت: «احساس غریبی دارم که کلید کل قضیه همین جاست، آقای دلامبر.»

نپرسیدم که چطور به آن زودی، جریان حملهٔ روانی هلن را شنیده است.

- «نمی‌فهمم کمیسر. مادام دلامبر بیچاره، می‌توانست به هر چیز دیگری هم علاقه نشان بدهد. فکر

نمی‌کنید که مگس صرفاً نشان‌دهندهٔ بیماری روانی‌اش باشد؟»

پرسید: «باور می‌کنید که واقعاً دیوانه باشد؟»

- «کمیسر عزیز، نمی‌فهمم که چطوری می‌شود شک داشت. شما شک دارید؟»

- «نمی‌دانم. بر خلاف آن چیزی که دکترها می‌گویند، حس می‌کنم مادام دلامبر ذهن کاملاً سالمی

دارد ... حتی وقتی مگس می‌گیرد.»

- «فرض کنیم حق با شما باشد، رفتارش با پسرش را چطور توجیه می‌کنید؟ انگار نه انگار که بچه‌اش

است.»

- «می‌دانید آقای دلامبر، فکر آن را هم کرده‌ام. شاید دارد سعی می‌کند حمایتش کند. شاید هم از او

می‌ترسد، یا کسی چه می‌داند، شاید از او متنفر است؟»

- «کمیسر عزیز، نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

- «هیچ توجه کرده‌اید که هیچوقت در حضور پسرش، مگس نمی‌گیرد؟»

- «نه، ولی حالا که می‌گویید، فکر کنم حق با شماست. بله عجیب است ... ولی هنوز هم نمی‌فهمم.»

- «خودم هم نمی‌فهمم. و می‌ترسم که هیچوقت نفهمیم، دست کم تا وقتی که زن برادرشان بهتر

نشده.»

- «ولی دکترها هیچ امیدی به بهبودش ندارند، می دانید که.»
 - «بله. برادر تان هیچوقت روی مگس ها آزمایش نمی کرد؟»
 - «راستش نمی دانم، ولی ممکن است. از مسئولین وزارت امور فضایی نپرسیده اید؟ آنها باید بدانند.»

- «پرسیدم، ولی بهم خندیدند.»
 - «می فهمم.»
 - «خوش به حالتان که می فهمید. من که نمی فهمم ... ولی امیدوارم یک روزی بفهمم.»

*

*

*

- «عمو فرانسوا، بگویید ببینم، عمر مگس ها طولانی است؟»
 داشتیم ناهارمان را تمام می کردیم و طبق عادت همیشگی، داشتم برایش چای می ریختم که بیسکویتش را در آن بزند. اگر چشمش به لیوانش نبود که داشت پر می شد، شاید از نگاهم می ترسید. اولین بار بود که حرف مگس را می زد و از این فکر که ممکن بود در حضور کمیسر این سؤال را بکند، به خودم لرزیدم. می توانستم برق نگاهش را مجسم کنم و اینکه سؤال برادرزاده ام را با سؤال دیگری جواب می داد. می توانستم صدایش را بشنوم که می پرسد: «نمی دانم، هنری. برای چه پرسیدی؟»
 - «چون دوباره آن مگسی را که مامان دنبالش می گشت، دیدم.»
 تازه بعد از آنکه چایی ای را که برای هنری ریخته بودم، سرکشیدم، فهمیدم که افکارم را به زبان آورده ام و هنری هم جواب داده است.

- «نمی دانستم که مادرت دنبال مگس می گشته.»
 - «بله، دنبالش می گشت. خیلی بزرگ شده، ولی من شناختمش.»
 - «کجا دیدیش، هنری و ... چطور شناختیش؟»
 - «امروز صبح، روی میزتان. سرش به جای آن که سیاه باشد، سفید است و پای بامزه ای هم دارد.»
 هر لحظه بیشتر خودم را جای کمیسر کاراس حس می کردم، ولی سعی کردم خودم را بی توجه نشان بدهم و ادامه دادم:

- «اولین بار کی این مگس را دیدی؟»

- «همان روزی که پاپا رفت. گرفتمش، ولی مامان مجبورم کرد که آزادش کنم. بعدش، دوباره خواست که پیدایش کنم. نظرش عوض شده بود، بعد شانه هاش را بالا انداخت - درست مثل برادرم - و گفت: «زنهارا که می شناسید.»

- «فکر کنم آن مگس خیلی وقت پیش مرده باشد و تو هم لابد اشتباه کرده ای.» این را گفتم و پاشدم، رفتم به طرف در. ولی همینکه از اتاق بیرون آمدم، دویدم به طبقه بالا، به اتاق کارم. مگسی آنجا نبود. خیلی اذیت شدم، خیلی بیشتر از قبلش که اصلاً به این فکر اهمیتی نمی دادم. حرف های هنری ثابت کرد که کمیسر کاراس واقعاً به سر نخ ماجرا نزدیک تر از آن است که فکرش را می کردم.
 برای اولین بار شک کردم که شاید کاراس بیشتر از آنی که وانمود می کند می داند. و از طرفی، برای اولین بار به دیوانگی هلن شک کردم. واقعاً دیوانه بود؟ احساس غریبی در من رشد می کرد و هرچه بیشتر

فکرش را می‌کردم، بیشتر حس می‌کردم که حق با کاراس است: هلن خودش رازده به آن راه! دلیل آن قتل مرموز چه می‌توانست باشد؟ چی باعثش شده بود؟ راستی چه اتفاقی افتاده بود؟ به صدها سؤالی فکر کردم که کاراس از هلن پرسیده بود، سؤال‌هایی که گاهی مثل پرستاری برای تسکین بیمار پرسیده بود و گاهی سخت‌گیر و خونسرد، گاهی هم کنجکاوانه و با داد و فریاد. هلن همیشه مختصر و با آرامش به سؤال‌ها پاسخ داده بود و هیچوقت اهمیت نمی‌داد که چطورری از او سؤال می‌شود. هرچند گیج بود، ولی در آن لحظات کاملاً عاقل به نظر می‌آمد.

کاراس مردی پرتجربه، مؤدب و با مطالعه بود، خیلی بیشتر از صرفاً یک افسر باهوش پلیس. روانشناس کارکشته‌ای بود و می‌توانست جواب دروغ را - حتی قبل از آنکه به زبان بیاید - بو بکشد. می‌دانستم که چند تا از جواب‌های هلن را باور کرده بود. ولی یک عالم سؤال هم بود که هلن هیچوقت جواب نداده بود: سؤال‌های مهم و مستقیم. از همان اول، هلن روش ساده‌ای پیش گرفته بود: «نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم» آن هم با آن صدای آرام و موقر. همین و همین! سؤال‌های تکراری هم ظاهراً آزارش نمی‌داد. در تمام آن ساعات بازجویی، هیچوقت به کمیسر نگفت که این سؤال را قبلاً پرسیده‌ای. فقط می‌گفت: «نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم»، انگار که اولین بار بود که آن سؤال را از او می‌پرسند و اولین بار بود که این جواب را می‌داد.

این کلیشه تکراری، چنان سد محکمی درست کرده بود که کمیسر کاراس نمی‌توانست حتی نگاهی به آن طرفش بیندازد و سر از افکار هلن در بیاورد. به تمام سؤال‌های مربوط به زندگی با برادرم - که ظاهراً زندگی خوش و بی‌دردسری هم بوده - با کمال میل جواب می‌داد. ولی راجع به مرگش، تنها چیزی که می‌گفت این بود که با چکش بخار او را کشته، ولی نمی‌گفت چرا، چطور این درام غم‌انگیز پیش آمده و چه جوری برادرم را وادار کرده که سرش را زیر چکش بگذارد. البته هیچوقت امتناع نمی‌کرد، فقط بی‌هیچ احساس آشکاری می‌رفت سراغ همان جواب «نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم».

همانطور که گفتم، هلن به کمیسر نشان داده بود که طرز کار با چکش بخار را بلد است. کاراس فقط یک نکته را پیدا کرده بود که با حرف‌های هلن جور در نمی‌آمد، آن هم این نکته بود که چکش دوبار فرود آمده بود. دیگر نمی‌خواست که این تناقض را به دیوانگی هلن نسبت دهد. این رخنه آشکار در دیواری که هلن به دور خود کشیده بود، شکافی بود که شاید کمیسر می‌توانست از آن نفوذ کند. ولی بالاخره زن برادرم آن رخنه را هم بست.

- «خیلی خوب، دروغ گفتم. دوبار از چکش استفاده کردم، ولی نپرسید چرا، چون نمی‌توانم بگویم.» کمیسر پرسیده بود: «این تنها دروغی ست که گفته‌اید؟» سعی می‌کرد از این دستاویز استفاده کند.

- «بله ... خودتان هم می‌دانید آقای کمیسر.»

و کاراس سرخورده فهمید که هلن به راحتی دستش را خوانده است. فکر کرده بودم که کمیسر را خبر کنم، ولی فکر این که ناچار هنری را سؤال پیچ می‌کند، دودلم می‌کرد. دلیل دیگری هم برای دودلی‌ام داشتم، ترس مبهمی داشتم که نکند آن مگسی را که هنری می‌گفت، پیدا کند. و این خیلی آزارم می‌داد، چون نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید از این موضوع بترسم.

آندره مسلماً از آن دانشمندان حواس‌پرتی نبود که زیر باران خیس می‌شوند، ولی چترشان زیر بغلشان است. یک انسان بود، حس طنز فوق‌العاده‌ای داشت، بچه‌ها و حیوانات را دوست می‌داشت، و

نمی توانست بدبختی دیگران را تحمل کند. بارها دیده بودم که کارش را ول می کرد تا به تماشای نمایش اداره آتش نشانی برود، یا گذشتن دوچرخه سوارهای تور دوفرانس را ببیند، یا حتی دنبال سیرکی دور تا دور شهر بگردد. بازی های منطقی و فکری را دوست داشت، مثل بیلارد، تنیس، بریج و شطرنج. چطوری می شد مرگش را توجیه کرد؟ چی وادارش کرده بود که سرش را زیر چکش بگذارد؟ امکان نداشت که برای یک شرط بندی احمقانه یا آزمایش شجاعتش باشد. از شرط بندی متنفر بود و حوصله این جور آدم ها را هم نداشت. هر وقت که می شنید یکی شرط می بندد، همیشه می گفت شرط بندی قراردادی است بین یک احمق و یک متقلب، حتی اگر موضوع فقط یک شیر یا خط ساده بود. ظاهراً فقط دو توجیه ممکن برای مرگ آندره وجود داشت. یا دیوانه شده بود، یا دلیلی داشت که گذاشته بود زنش به آن طرز عجیب و وحشتناک او را بکشد. نقش زنش این وسط چه بود؟ لابد جفتشان که دیوانه نبودند؟

بالاخره تصمیم گرفتم که از اعترافات معصومه هنری، چیزی به کاراس نگویم و فکر کردم که خودم سعی کنم چیزی از هلن بفهمم. انگار که هلن منتظرم بود، چون به محض اینکه خودم را به رئیس مؤسسه معرفی کردم و اجازه ورود گرفتم، در اتاق ملاقات پیدایش شد. هلن گفت: «می خواستم باغم را نشانتان بدهم» و من به کُتی نگاه کردم که روی شانه هایش انداخته بود.

چون یکی از بیماران «منطقی» آسایشگاه بود، به او اجازه داده بودند که بعضی ساعات روز، به باغ برود. تقاضا کرده بود تا تکه زمینی به او بدهند که گلکاری کند، آنها هم قبول کرده بودند. خودم برایش تخم گل و چند بوته گل سرخ از باغچه ام فرستاده بودم. مرا صاف برد طرف نیمکت چوبی بدقیافه ای که در کارگاه همان مؤسسه ساخته شده بود و زیر درختی که نزدیک تکه زمینش بود، نشست. دنبال راهی می گشتم تا موضوع مرگ آندره را پیش بکشم؛ همینطور نشسته بودم و با نوک چترم روی زمین اشکال عجیب و غریبی می کشیدم.

بعد از مدتی، هلن گفت: «فرانسوا، می خواهم ازت خواهشی بکنم.»

– «هر کاری که از دستم بر بیاید، می کنم.»

– «نه، فقط می خواستم چیزی بپرسم. عمر مگس ها طولانی است؟»

همانطور که به او زل زده بودم، چیزی نمانده بود که بگویم پسرش هم همین چند ساعت پیش، همین سؤال را کرده بود، ولی یکدفعه متوجه شدم که این همان روزنه ای است که دنبالش می گشتم و شاید می توانستم از همین روزنه به او حمله کنم، حمله ای که شاید دیوار دفاعی اش را می شکست، حالا چه دیوانه باشد، چه نباشد.

همانطور که به دقت نگاهش می کردم، گفتم: «نمی دانم هلن؛ ولی آن مگسی که دنبالش می گشتی، امروز صبح در اتاق کارم بود.»

بدون شک ضربه ای کاری بود. چنان سرش را به طرفم برگرداند که صدای استخوان های گردنش را شنیدم. دهانش را باز کرد، ولی چیزی نگفت؛ فقط چشمانش انگار داشت از وحشت فریاد می کشید. بله، مشخص بود که سدی را شکسته ام، ولی چه سدی؟ بدون شک، اگر کمیسر بود، می دانست که از

این امتیاز چطوری استفاده کند، ولی من بلد نبودم. فقط می‌دانستم که به او فرصت فکر کردن نمی‌داد، نمی‌گذاشت خودش را جمع و جور کند، ولی تنها کاری که می‌توانستم بکنم - و تازه آن هم مشقتی بود - این بود که قیافه بی‌اعتنایی به خودم بگیرم و مرتب دعا کنم که شگردهای دفاعی هلن شکست بخورد. لابد چند لحظه‌ای نفس در سینه‌اش حبس بود، چون یکدفعه نفسش را بیرون داد و دو دستش را روی دهانش گذاشت که هنوز باز بود.

«فرانسوا ... کشتیش؟» و چشمانش دیگر مات نبود، بلکه در صورتم جستجو می‌کرد.
- «نه.»

- «پس پیش توست ... همراهت است! بدش به من!» تقریباً فریاد می‌کشید و با دو دست مرا گرفته بود و می‌دانستم که اگر قدرتش را داشت، همانجا مرا می‌کشت.

- «نه، هلن. پیشم نیست.»

- «ولی حالا دیگر می‌دانی ... حدس زده‌ای، مگر نه؟»

- «نه، هلن. فقط یک چیز را می‌دانم، آن هم این است که تو دیوانه نیستی. ولی می‌خواهم بدانم، تمامش را، و بالاخره یک جوری می‌فهمم. خودت انتخاب کن: یا همه چیز را به من می‌گویی و من تصمیم می‌گیرم، یا ...»

- «یا چی؟ بگو! بگو!»

- «داشتم می‌گفتم هلن ... یا بهت قول می‌دهم که فردا صبح اول وقت، مگس را تحویل دوست عزیزت آقای کمیسر بدهم.»

همینطور ساکت و بی‌حرکت ماند، به کف دست‌هایش که در دامنش بود خیره شده بود و با اینکه هوا داشت سرد می‌شد، پشانی و کف دست‌هایش خیس عرق بود.

بدون اینکه حتی تار مویی که روی دهانش افتاده بود کنار بزند، من من‌کنان گفتم: «اگر بهت بگویم ... قول می‌دهی که قبل از هر کاری، آن مگس را از بین ببری؟»

- «نه، هلن. قبل از فهمیدن ماجرا نمی‌توانم هیچ قولی بدهم.»

- «ولی فرانسوا، باید درک کنی. به آندره قول داده‌ام که آن مگس را از بین ببرم. قبل از گفتن هر چیزی، باید به قولم وفا کنم.»

حس کردم که داریم به بن‌بست می‌رسیم. هنوز زمینه را از دست نداده بودم، ولی آن موقعیت اولیه را هم نداشتم. تیری در تاریکی انداختم: «هلن، می‌فهمی که به محض اینکه آن مگس را در لابراتوار پلیس معاینه کنند، می‌فهمند که دیوانه نیستی، آن وقت ...»

- «فرانسوا، نه! به خاطر هنری! نمی‌فهمی؟ منتظر آن مگس بودم؛ امیدوار بودم که مرا اینجا پیدا کند، ولی لابد نمی‌دانسته که چه به سرم آمده. چکار می‌توانسته بکند، جز اینکه سرود سراغ کسانی که دوستان دارد، سراغ هنری، تو ... تویی که باید بفهمی و بدانی که چه باید بکنی!»

راستی دیوانه بود، یا باز داشت وانمود می‌کرد؟ ولی چه دیوانه بود، چه سالم، واقعاً نگران بود. مانده بودم که چه بگویم و چطور ضربه بعدی را وارد کنم که موقعیت را از دست ندهم. خیلی آرام گفتم: «همه چیز را تعریف کن. این جوری از هنری بهتر حمایت می‌کنم.»

- «از چی حمایتش می‌کنی؟ نمی‌فهمی که اگر اینجا افتاده‌ام، فقط برای این است که مادرش را به جرم

قتل پدرش به گیوتین نسپرده باشند؟ نمی فهمی که گیوتین را به مراتب به مرگ تدریجی در این دیوانه‌خانه ترجیح می‌دهم؟»

- «می فهمم هلن، و هرچه از دستم بر بیاید برای پسران انجام می‌دهم، چه بگویی، چه نگویی. اگر هم ماجرا را تعریف نکنی، باز هم از هنری مراقبت می‌کنم، ولی باید بفهمی که آن جوری اختیار دست من نیست، چون مگس به دست کمیسر کاراس می‌افتد.»

- «ولی چرا باید بدانی؟» و حالت گفتنش اصلاً سؤالی نبود. سعی می‌کرد تا خشمش را کنترل کند.

- «چون باید بفهمم که برادرم چرا و چگونه کشته شده، و بالاخره هم می‌فهمم.»

- «خیلی خوب. برم گردان داخل. "اعتراف‌نامه‌ام" را بهت می‌دهم.»

- «منظورت این است که همه چیز را نوشته‌ای!»

- «بله. نه برای تو، برای آن دوست کمیسرت. حدس می‌زدم که دیر یا زود همه چیز را می‌فهمد.»

- «پس ناراحت نمی‌شوی که او هم آن را بخواند؟»

- «هر جور که صلاح می‌دانی. یک دقیقه صبر کن.»

دم در اتاق ملاقات از من جدا شد و رفت طبقه بالا. کمتر از یک دقیقه بعد، با پاکتی قهوه‌ای و بزرگ برگشت.

- «گوش کن فرانسوا! تو به اندازه برادر بیچاره‌ات باهوش نیستی، ولی خنگ هم نیستی. تنها خواهش من این است که این نوشته‌ها را در تنهایی بخوانی. بعدش دیگر هر کاری دلت خواست، می‌توانی بکنی.» گفت: «این را بهت قول می‌دهم» و آن پاکت باارزش را گرفتم، «همین امشب می‌خوانمش و با اینکه فردا روز ملاقات نیست، ولی به دیدنت می‌آیم.»

- «هر طور دوست داری» و بدون اینکه حتی خدا حافظی کند، از پله‌ها بالا رفت.

*

*

*

همینکه رسیدم خانه، در حالی که از پارکینگ به طرف خانه می‌رفتم، کلمات روی پاکت را خواندم:

به هر کسی که مربوط باشد

(قاعدتاً کمیسر کاراس)

به پیشخدمت گفتم شام سبکی می‌خورم که می‌خواهم فوری به اتاق کارم بیاورد، و اینکه نمی‌خواهم بعدش کسی مزاحم بشود، بعدش هم دویدم طبقه بالا، پاکت هلن را انداختم روی میز و دوباره اتاق را خوب گشتم و بعد، پرده‌ها را کشیدم. تنها چیزی که پیدا کردم، پشه‌ای بود که مدت‌ها قبل مرده بود و همانطوری، به دیوار - نزدیک سقف - چسبیده بود.

به پیشخدمت گفتم که سینی‌اش را روی میز نزدیک آتش بگذارد، برای خودم مشروب ریختم و بعد، در را پشت سرش قفل کردم. بعد هم تلفن را از پرز کشیدم - حالا دیگر هر شب این کار را می‌کنم - و همه چراغ‌ها را خاموش کردم، جز چراغ رومیزی را.

پاکت هلن را باز کردم و دسته کاغذی را بیرون کشیدم. جملات زیر را وسط صفحه اول خواندم:

این حتی یک اعتراف‌نامه هم نیست، چون هرچند که شوهرم را کشتم، ولی قاتل نیستم. صرفاً صادقانه، با له کردن سر و دست راستش زیر چکش بخار کارخانه برادرش، آخرین آرزویش را برآورده کردم.

بدون آنکه حتی دست به مشروبم بزنم، صفحه را برگرداندم و شروع کردم به خواندن.

*

*

*

شوهرم، از یکسال پیش از مرگش، از بعضی از آزمایش‌هایش برایم گفته بود. خوب می‌دانست که همکارانش در وزارت امور فضایی با بعضی از آنها، به دلیل خطراتشان، مخالفند، ولی می‌خواست قبل از اعلام کشف جدیدش، به نتایج قطعی برسد.

تا آن روز، بشر توانسته بود فقط صدا و تصویر را از طریق رادیو و تلویزیون در فضا منتقل کند، ولی آندره ادعا می‌کرد که راهی برای انتقال ماده کشف کرده است. می‌گفت ماده و یا هر جسم جامدی، که در «دستگاه انتقال» او قرار بگیرد، بلافاصله تجزیه می‌شود و بعد، در دستگاه گیرنده مخصوص دوباره شکل می‌گیرد.

آندره معتقد بود که از زمان اختراع چرخ به بعد، این مهمترین کشف بشر است. امیدوار بود که انتقال آتی ماده با دستگاه «تجزیه/ترکیب دوباره» زندگی بشر را از این رو به آن رو کند. این اختراع به معنای نقطه پایان تمام وسایل حمل و نقل بود، چه حمل و نقل کالا، مثل غذا و چه انسان. آندره، که دانشمندی بود اهل عمل و هیچوقت نمی‌گذاشت رؤیابافی وارد کارش شود، زمانی را پیش‌بینی می‌کرد که دیگر نه از هواپیما و کشتی و قطار و ماشین خبری بود، نه از جاده، ریل راه‌آهن، بندر، فرودگاه و ایستگاه. جای همه اینها را ایستگاه‌های انتقال ماده و دستگاه گیرنده می‌گرفت، در سرتاسر دنیا. مسافرین و کالاها را در کابین مخصوص می‌گذاشتند، به راحتی ناپدید می‌شدند و تقریباً بلافاصله در هر کدام از ایستگاه‌های گیرنده که می‌خواستند، دوباره ظاهر می‌شدند.

دستگاه گیرنده آندره فقط چند متری با دستگاه انتقال فاصله داشت، در اتاق کنار آزمایشگاه، و اول کار مشکلات زیادی پیش آمد. اولین آزمایش موفقش با زیرسیگاری روی میزش بود، از آن سوغاتی‌هایی که از سفر لندن آورده بودیم.

آن اولین باری بود که از آزمایش‌هایش برایم می‌گفت. برای همین هم وقتی آن روز با غرور آمد خانه و زیرسیگاری را در دامنم انداخت، نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند.

- «بین هلن! در کسری از ثانیه، در یک ده‌میلیونیم ثانیه، این زیرسیگاری کاملاً تجزیه شد. برای لحظه‌ای کوتاه، دیگر وجود نداشت! رفته بود! چیزی ازش باقی نماند، هیچی! فقط اتم‌هایی که به سرعت نور در فضا حرکت می‌کردند! و لحظه‌ای بعد، اتم‌ها دوباره به شکل زیرسیگاری دور هم جمع شدند!»
- «آندره، خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم! هیچ معلوم هست چه داری می‌گویی؟»

شروع کرد به کشیدن شکل ساده‌اش بر روی نامه‌ای که داشتم می‌نوشتم. به قیافه کج و کوله‌شده من خندید و زد زیر کاغذهای روی میز و گفت: «نمی‌فهمی؟ درست است؟ بگذار از اول شروع کنم. هلن، یادت هست که یکبار مقاله‌ای برایت خواندم راجع به سنگ‌های پرنده مرموزی که گاه به درون بعضی خانه‌ها در هندوستان می‌افتند و معلوم نیست که از کجا می‌آیند؟ طوری در خانه می‌افتند که انگار از بیرون پرت شده‌اند، در حالیکه تمام درها و پنجره‌ها بسته است.»

- «بله، یادم هست. یادم هست که پروفیسور اوژی‌یر، همان دوستت در کالج فرانسه که چندروزی میهمانمان بود، می‌گفت که اگر کلکی در کار نباشد، تنها توجیه ممکن این است که سنگ‌ها قبل از پرت شدن از بیرون تجزیه شده‌اند، از دیوار گذشته‌اند و بعد، دوباره ترکیب شده‌اند و به زمین افتاده‌اند.»

- «درست است. من هم گفتم که البته احتمال دیگری هم هست، آن هم این که درست در لحظه عبور سنگ‌ها، ذرات دیوار به طور موقت از هم جدا شده باشند.»

- «بله، آندره. خوب یادم هست و لابد تو هم یادش هست که چیزی از حرف‌هایتان نفهمیدم، تو هم خیلی ناراحت شدی. خوب، راستش هنوز هم نمی‌فهمم چرا و چطور سنگ‌هایی که حتی تجزیه شده باشند هم، می‌توانند از در و پنجره بسته رد شوند.»

- «ولی این امکان هست، چون اتم‌هایی که ماده را تشکیل می‌دهند، مثل آجرهای دیوار به هم چسبیده نیستند. فضای زیادی بین‌شان هست.»

- «منظورت این است که زیرسیگاری را تجزیه کرده‌ای، از چیزی عبور داده‌ای و بعد دوباره ترکیب کرده‌ای؟»

- «دقیقاً هُلن. از آن دیواری ردش کردم که دستگاه انتقال را از گیرنده جدا می‌کند.»

- «می‌شود این سؤال احمقانه را بکنم که زیرسیگاری‌هایی که از دیوار رد شوند، چه استفاده‌ای برای بشریت دارند؟»

از این حرفم رنجید، ولی زود فهمید که دارم مشتاقانه نظریه‌اش را امتحان می‌کنم، این بود که بعضی امکانات کشفش را برایم توضیح داد.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «هَلن، فوق‌العاده نیست؟»

- «چرا، آندره. ولی امیدوارم که هیچوقت مرا منتقل نکنی؛ می‌ترسم که من هم مثل زیرسیگاری‌ات سر و ته شوم.»

- «منظورت چیه؟»

- «یادت هست روی زیرسیگاری چه نوشته بود؟»

- «بله، البته. "ساخت ژاپن". این همان شوخی بزرگ سوغات انگلیس‌مان بود.»

- «کلمات هنوز هم هست، ولی ... نگاه کن!»

زیر سیگاری را از دستم گرفت و اخم‌کنان به طرف پنجره رفت. بعد رنگش پرید، و فهمیدم که او هم متوجه شده که نتیجه آزمایشش، خیلی غریب است. کلمات هنوز آنجا بود، ولی سُر و ته:

نپائ تخله؟؟؟

بی‌آنکه حرفی بزند، انگار که وجود مرا فراموش کرده باشد، به طرف آزمایشگاهش دوید. دفعه بعد، فردای صبح آن روز او را دیدم، خسته و ژولیده، بعد از آنکه تمام شب را کار کرده بود.

چند روز بعد، بدبختی دیگری برای آندره پیش آمد که هفته‌ها حالش را عوض کرد و بداخلاق و اخمو شده بود. مدتی آن وضع را تحمل کردم، ولی یک شب که خودم هم کج خلق بودم، سر هیچ و پوچ داد و بیداد راه انداختیم و برای بداخلاقی‌اش، سرزنشش کردم.

- «ببخشید. کارم حسابی گره خورده بود و این روزها همه را از خودم رنجاندم. می‌دانسی، اولین آزمایشم روی یک موجود زنده، یک شکست درست و حسابی بود.»

- «آندره! آزمایشت را روی داندلو انجام دادی، مگر نه؟»

با شرمندگی گفت: «بله. تو از کجا فهمیدی؟ خیلی خوب تجزیه شد، ولی دیگر در گیرنده پیدایش

نشده.

- «اوه آندره! پس چه بلایی سرش آمد؟»

- «هیچی ... دیگر داندلویی در کار نیست؛ فقط اتم‌های سرگردان گربه‌ای که خدا می‌داند الان در کجای کهکشان پراکنده شده‌اند.»

داندلو گربه سفید کوچولویی بود که یک روز صبح آشپز در باغ پیدا کرده بود و در خانه ما ماندگار شد. حالا می‌دانستم که چطوروی ناپدید شده و از کل قضیه حسابی عصبانی بودم، ولی شوهرم آنقدر از این ماجرا درمانده شده بود که چیزی نگفتم.

در چند هفته بعد از آن، شوهرم را زیاد نمی‌دیدم. بیشتر روزها حتی غذایش را هم برایش به آزمایشگاه می‌فرستادم. اغلب، صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم که رختخوابش دست‌نخورده مانده است. بعضی وقت‌ها هم که شب قبلش دیر وقت به خانه آمده بود، صبح رختخوابش چنان درهم ریخته بود که معلوم بود خواب راحتی نکرده است.

یک شب موقع شام، لبخند زنان پیدایش شد و فهمیدم که مشکلم حل شده است. ولی وقتی دید که لباس پوشیده‌ام و می‌خواهم بروم بیرون، لبخندش از بین رفت.

- «اوه هلن، داشتی می‌رفتی بیرون؟»

- «بله، دریلون دعوت کرده که بروم باهاشان بریج بازی کنم، ولی می‌توانم بهش زنگ بزنم و قرار را به هم بزنم.»

- «نه، اشکالی ندارد.»

- «خیلی هم اشکال دارد. عزیزم، موضوع چیه؟»

- «خوب، بالاخره همه چیز را درست کردم و می‌خواستم تو اولین نفری باشی که این معجزه را می‌بیند.»

- «فوق‌العاده است! معلوم است که خوشحال می‌شوم!»

اول به همسایه‌مان زنگ زدم و گفتم خیلی متأسفم که نمی‌توانم بروم و از این جور حرف‌ها، بعد دویدم به آشپزخانه و به آشپز گفتم که ده دقیقه وقت دارد تا یک «شام مخصوص» درست کند.

بعد از آنکه شام را زیر نور شمع خوردیم و خدمتکار با سینی شامپانی پیدایش شد، شوهرم گفت: «چه فکر خوبی کردی. با شامپانی‌ای جشن می‌گیریم که از دستگاه رد شده باشد!» و سینی را از دست خدمتکار گرفت و رفتیم طرف آزمایشگاه.

همانطور که سینی را نگهداشته بودم تا در را باز کند و چراغ‌ها را هم روشن کند، پرسیدم: «فکر می‌کنی به همان خوبی قبل از تجزیه شدن بماند؟»

گفت: «نترس. خودت می‌بینی! می‌شود بیاوریش اینجا؟» و در کابین تلفنی را باز کرد که خودش خریده بود و تبدیلیش کرده بود به دستگاه انتقال. بعد، در حالی که چهارپایه‌ای را در کابین می‌گذاشت، اضافه کرد: «حالا بگذارش روی این.»

در کابین را به دقت بست و بعد، مرا به آن طرف اتاق برد و یک عینک آفتابی خیلی تیره بهم داد. خودش هم عینک زد و رفت طرف جعبه سوئیچی که کنار کابین بود.

گفت: «حاضری هلن؟» و تمام چراغ‌ها را خاموش کرد. «تا وقتی که نگفته‌ام، عینکت را بر ندارد.»

گفتم: «تکان نمی‌خورم، شروع کن» و چشم دوختم به سینی که از پشت شیشه در کابین، زیر نور سبزی دیده می‌شد.

آندره گفت: «باشد» و سوئیچی را زد.

تمام اتاق از نور نارنجی‌رنگ روشن شد. درون کابین چیزی مثل یک گلوله آتش دیدم و گرمایش را روی صورت، گردن و دست‌هایم حس کردم. کل ماجرا در کسری از ثانیه گذشت و بعد ذرات نور سبزی جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، مثل آن وقتی که آدم به نور آفتاب زل بزند.

«همین بودا می‌توانی عینکت را برداری.»

بعد، مثل کسی که نمایشی را اجرا می‌کند، در کابین را باز کرد. با اینکه آندره بهم گفته بود که منتظر چه چیزی باشم، ولی از اینکه دیدم شامپانی، لیوان‌ها، سینی و چهارپایه ناپدید شده، داشتم شاخ درمی‌آوردم.

آندره مرا به اتاق پهلویی برد که در گوشه‌اش یک کابین دیگر تلفن بود. درش را باز کرد، و پیروزمندانه بطری شامپانی را از روی چهارپایه برداشت. احساس آن تماشاگری را داشتم که شعبده‌باز دستش را می‌گیرد و روی صحنه می‌برد و نزدیک بود بگویم: «همه‌اش چشم‌بندی بود» - که می‌دانم شوهرم را می‌رنجاند - ولی جلوی خودم را گرفتم.

در بطری را باز کرد، پرسیدم: «مطمئن که خطری ندارد؟»

- «کاملاً مطمئنم.» و گیلانی به دستم داد، «ولی این که چیزی نبود. این گیلان را بخور تا یک چیز خیلی عجیب‌تر را نشانت بدهم.» دوباره برگشتم به اتاق اولی.

- «او آندره! داندلوی بیچاره یادت نرود!»

- «یک خوکچه هندی که بیشتر نیست. ولی مطمئنم که سالم بیرون می‌آید.»

آن حیوان کوچک و پشمالو را روی کف سبزرنگ کابین گذاشت و فوری درش را بست. دوباره عینکم را زدم و باز همان نور درخشان را دیدم و حس کردم.

صبر نکردم که آندره در را باز کند، دویدم به اتاق پهلویی که هنوز چراغ‌هایش روشن بود و درون کابین گیرنده را نگاه کردم.

- «او آندره! عزیزم! اینجا است و حالش خوبه!» از دیدن خوکچه که درون کابین دور خودش می‌چرخید، هیجان‌زده شده بودم.

- «فوق‌العاده است، آندره. کار می‌کند! موفق شدی!»

- «امیدوارم، ولی باید صبور باشم. چند هفته وقت لازم است تا مطمئن بشوم.»

- «منظورت چیه؟ ببین! مثل اولش که گذاشتی‌اش در آن یکی کابین، سرحال است.»

- «بله، ظاهراً. ولی باید مطمئن بشویم که همه اقدام‌هایش سالم است و این وقت لازم دارد. اگر تا

یک ماه دیگر هم، همین‌طور سرحال ماند، آن وقت می‌توانیم آزمایش را موفق بدانیم.»

از آندره خواش کردم که مراقبت از خوکچه هندی را به من بسپارد.

- «باشد، به شرطی که آنقدر به او غذا ندهی که بمیرد» و با این حرف اشتیاقم را به تمسخر گرفت.

با اینکه اجازه نداشتم هوپ - لا را از قفسش بیرون بیاورم - این اسمی بود که برای خوکچه هندی

گذاشته بودم - روبان صورتی‌ای دور گردنش بسته بودم و اجازه داشتم که روزی دوبار به او غذا بدهم. هوپ - لا خیلی زود به روبان صورتی‌اش عادت کرد و یک حیوان دست‌آموز شد، ولی آن یک ماه برای من یکسال گذشت.

و بالاخره یک روز، آندره سگمان - میکت، از آن سگ‌های پشمالو با گوش‌های آویزان - را در «دستگاه انتقال» گذاشت. قبلش به من نگفته بود، چون می‌دانست که هیچوقت با چنین آزمایشی روی سگمان موافقت نمی‌کنم. ولی وقتی کارش را کرد، بهم گفت. میکت شش بار «منتقل» شده بود و ظاهراً از این آزمایش خوشش می‌آمد. هر بار که در کابین «گیرنده» باز می‌شد، به سرعت به طرف اتاق پهلویی می‌دوید و به در کابین «فرستنده» پنجه می‌کشید تا دوباره «منتقل شود».

انتظار داشتم که شوهرم چند نفر از همکارانش و متخصصین وزارت امور فضایی را دعوت کند تا به دیدن دستگاه بیایند. معمولاً وقتی یک کار تحقیقاتی را به پایان می‌برد، همین کار را می‌کرد، و قبل از آنکه نتایج آزمایش‌ها را - که همیشه خودش تاپیشان می‌کرد - به آنها تحویل دهد، یکی دو آزمایش را در حضورشان انجام می‌داد. ولی این بار، کارش را ادامه داد. بالاخره یک روز صبح از او پرسیدم.

- «نه، هلن؛ نه به این زودی‌ها. این کشف خیلی بزرگی است. هنوز باید خیلی رویش کار کنم. می‌دانی، هنوز خیلی جزئیات این «انتقال» هست که درست نمی‌فهمم. درست کار می‌کند، ولی می‌دانی، نمی‌توانم به آن پروفیسورهای بلندمرتبه بگویم این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم و بعدش هم طرز کار را نشانشان بدهم. باید بتوانم توضیح بدهم که چرا و چگونه کار می‌کند. و از آن هم مهمتر، باید خودم را آماده هرگونه بحث و انتقادی بکنم، چون معمولاً وقتی با ابتکار واقعاً خوبی مواجه می‌شوند، همین کار را می‌کنند».

گاهی به آزمایشگاه دعوت می‌کرد تا شاهد بعضی آزمایش‌های جدید باشم، ولی هیچوقت بدون دعوت آندره آنجا نمی‌رفتم و هیچوقت از کارش حرف نمی‌زدم، مگر آنکه خودش بحثش را پیش می‌کشید. مسلماً هیچوقت به فکرم هم نمی‌رسید که لاقل در آن مرحله، دستگاهش را روی انسان هم آزمایش کند؛ هرچند که با شناختی که از آندره داشتم، اگر فکرش را کرده بودم، برایم روشن بود که هیچوقت نمی‌گذارد که کسی وارد «دستگاه انتقال» شود، مگر آنکه قبلاً روی خودش این آزمایش را کرده باشد. تازه بعد از آن حادثه بود که فهمیدم جعبه سوئیچ دیگری درون کابین نصب کرده تا بتواند آزمایش را روی خودش هم انجام دهد.

صبح روزی که آندره آن آزمایش وحشتناک را انجام داد، برای نهار پیدایش نشد. خدمتکار را با سینی غذا فرستادم آزمایشگاه، ولی سینی را برگرداند و یادداشتی را برایم آورد که روی در آزمایشگاه چسبانده بود: «مزاحم نشوید، دارم کار می‌کنم».

خیلی وقت‌ها چنین یادداشتی را پشت در می‌چسباند و با اینکه نگاهش کردم، ولی توجه چندانی به بزرگی غیرعادی کلماتی که نوشته بود، نکردم.

درست بعد از آن، وقتی داشتم قهوه می‌خوردم، هنری دوان دوان آمد در اتاق که مگس بامزه‌ای گرفته و می‌خواست نشانم بدهد. حتی در مشتش را نگاه هم نکردم، فقط گفتم که فوری ولش کند که برود. - «ولی مامان، سر سفید و بامزه‌ای دارد»

پسرم را بردم دم پنجره که باز بود و دوباره گفتم که فوری ولش کند، او هم همین کار را کرد. می‌دانستم

که هنری صرفاً آن مگس را برای این گرفته که به نظرش جالب آمده، یا با بقیه مگس‌ها فرق داشته، ولی این را هم می‌دانستم که پدرش اصلاً از این کارها خوشش نمی‌آید و اگر می‌فهمید که هنری مگسی را در بطری یا جعبه‌ای انداخته، غوغا به پا می‌کرد.

موقع شام هم آندره پیدایش نشد، و من هم که یک کمی نگران شده بودم، دویدم پایین طرف آزمایشگاه و در زدم.

جواب نداد، ولی صدای پایش را شنیدم که این طرف و آن طرف می‌رفت، و لحظه‌ای بعد یادداشتی از زیر در بیرون انداخت. تایپ شده بود:

هلن، توی در دسر افتاده‌ام. بچه را بخوابان و تا یک ساعت دیگر برگرد. آندره.

ترسیده بودم، در زدم و صدایش کردم، ولی ظاهراً آندره توجهی نکرد، ولی صدای آشنای ماشین تحریر که بلند شد کمی آرام گرفتم و برگشتم خانه.

هنری را که خواباندم، برگشتم آزمایشگاه و دیدم یادداشت دیگری از زیر در بیرون انداخته است. موقع برداشتنش دستم می‌لرزید. چون می‌دانستم اشکال مهمی پیش آمده است. خواندم:

هلن، قبل از هر چیز، روی تو حساب می‌کنم که به اعصاب مسلط باشی و کار عجولانه‌ای نکنی، چون فقط تو می‌توانی کمک کنی. اتفاق بدی برایم افتاده. فعلاً در خطر خاصی نیستم، ولی مسئله مرگ و زندگی در میان است. صدا کردنم بی‌فایده است. نمی‌توانم جواب بدهم، نمی‌توانم حرف بزنم. ازت می‌خواهم که هرچه می‌گویم با دقت و بی‌کم و کاست انجام دهی. بعد از آنکه سه ضربه به در زدی، که نشان بدهی فهمیده‌ای و موافقی، یک کاسه شیر برایم بیاور. تمام روز را چیزی نخورده‌ام و بهش احتیاج دارم.

از ترس می‌لرزیدم، نمی‌دانستم چه فکری بکنم، دلم می‌خواست آنقدر در بزنم تا در را باز کند، ولی همانطور که خواسته بود، سه ضربه به در زدم و دویدم طرف خانه تا چیزی را که خواسته بود، آماده کنم. پنج دقیقه هم طول نکشید که برگشتم. یادداشت دیگری از زیر در بیرون انداخته بود:

هلن، این کارها را به دقت انجام بده. وقتی در زدی، در را باز می‌کنم. می‌روی طرف میز و کاسه شیر را می‌گذاری رویش. بعد می‌روی به آن یکی اتاق که دستگاه گیرنده تویش است. حسایی آنجا را بگرد و سعی کن مگسی را پیدا کنی که باید آنجا باشد، ولی من نمی‌توانم پیدایش کنم. متأسفانه، نمی‌توانم چیزهای کوچک را خوب ببینم.

قبل از این که بیایی تو، باید قسم بخوری که حرف‌هایم را به دقت گوش کنی. نگاهم نکن و یادت باشد که حرف زدن با من بی‌فایده است. نمی‌توانم جواب بدهم. دوباره سه ضربه به در بزن که بفهمم قسم می‌خوری. زندگی من به کمک تو بستگی دارد.

باید یک کمی صبر می‌کردم تا به خودم مسلط شوم، بعد سه ضربه آهسته به در زدم.

می‌شنیدم که آندره پشت در بیقراری می‌کند، بعد کلید را چرخاند و در باز شد.

از گوشه چشم می‌دیدم که پشت در ایستاده است، ولی بدون آنکه دور و بر را نگاه کنم، کاسه شیر را بردم و روی میزش گذاشتم. مسلماً داشت نگاهم می‌کرد و باید به هر قیمتی هم که شده بود، خودم را خونسرد و آرام نشان می‌دادم.

به آرامی گفتم: «می‌توانی روی من حساب کنی عزیزم، و کاسه شیر را زیر چراغ روی میزش گذاشتم - تنها چراغی که روشن بود - و رفتم به اتاق پهلویی که تمام چراغ‌هایش روشن بود.

اولین احساسم این بود که گردبادی همه چیز را به هم ریخته است. کاغذها همه جا ولو شده بود، یک ردیف لوله آزمایش گوشه اتاق شکسته بود، صندلی‌ها و چهارپایه‌ها پخش و پلا شده بود و یکی از پرده‌ها هم جر خورده بود. درون لگن لعابی بزرگی وسط اتاق، توده‌ای از مدارک سوخته هنوز داشت دود می‌کرد.

می‌دانستم که مگسی را که آندره خواسته بود، پیدا نمی‌کنم. زن‌ها بعضی چیزها را می‌دانند که مردها فقط می‌توانند با کلی استدلال و منطق، حدسش را بزنند. نوع خاصی از آگاهی است که به ندرت ممکن است مردی به آن دست پیدا کند. از اولش می‌دانستم که آن مگسی که آندره دنبالش می‌گشت، همانی بود که هنری گرفته بود و من به او گفته بودم که ولش کند.

می‌شنیدم که آندره در اتاق پهلویی این طرف و آن طرف می‌رود و بعد صدای عجیبی، مثل صدای مکیدن آمد، مثل اینکه نوشیدن شیر برایش مشکل بود.

- «آندره، هیچ مگسی اینجا نیست. نمی‌توانی هیچ راهنمایی‌ای بکنی که کمک کند؟ اگر نمی‌توانی حرف بزنی، روی میز ضربه بزن ... می‌دانی، یک ضربه به جای بله و دو ضربه به جای نه.»
سعی کردم که صدایم را کنترل کنم و طوری حرف بزنم که انگار خیلی آرامم، ولی وقتی دوبار روی میز زد، خیلی سعی کردم تا بغضم را فرو بدهم.
- «می‌شود بیایم پهلویت؟ نمی‌دانم چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد، ولی هرچه که باشد، شجاعتم را حفظ می‌کنم.»

بعد از لحظه‌ای سکوت، یک ضربه روی میز زد.
در آستانه در، با دیدن آندره وحشتزده خشکم زد؛ سر و شانه‌هایش را با رو میزی مخمل قهوه‌ای رنگی پوشانده بود، همان میزی که موقع پرکاری، رویش غذا می‌خورد تا کارش را متوقف نکند. نزدیک بود خنده‌ام بگیرد، خنده‌ای که خیلی راحت می‌توانست به حق‌گریه بدل شود، گفتم: «آندره، فردا در روز روشن حسابی می‌گردیم. چرا نمی‌روی بخوابی؟ اگر بخواهی می‌برمت به اتاق خواب اضافی مان و نمی‌گذارم کسی ببیندت.»

با دست چپ دو ضربه روی میز زد.

- «دکتر لازم نداری؟»

با ضربه‌هایش جواب داد که «نه».

- «می‌خواهی پروفیسور اوژی‌یر را خبر کنم؟ شاید بتواند کمک بیشتری بکند ...»

با دو ضربه سریع مخالفت کرد. دیگر نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. بعد به او گفتم: «امروز صبح هنری مگسی گرفته بود که می‌خواست نشانم بدهد، ولی مجبورش کردم که ولش کند. می‌تواند همان مگسی باشد که دنبالش می‌گردی؟ من ندیدمش، ولی هنری می‌گفت که سرش سفید بود.»

آندره آه عجیب و خرخرمانندی کشید و من فقط فرصت کردم که دستم را گاز بگیرم تا جیغ نکشم. دست راستش از زیر پارچه رو میزی بیرون افتاده بود، و به جای آن دست عضلاتی و کشیده، چیزی مثل یک تکه چوب خاکستری رنگ با گره‌هایی کوچک - مثل یک شاخه درخت - از آستینش بیرون آمده بود و تا سر زانویش می‌رسید.

- «آندره، عزیزم، به من بگو که چی شده. اگر بدانم، شاید بتوانم بیشتر کمک کنم، آندره ... او،

وحشتناکه!

زدم زیر گریه، دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

یک ضربه روی میز زد و بعد با دست چپش به سمت در اشاره کرد.

رفتم بیرون و وقتی در را پشت سرم قفل کرد، همانجا نشستم و گریه کردم. دوباره داشت تایپ می کرد و من هم منتظر شدم. بعد بالاخره آمد دم در و یادداشتی را از زیر در بیرون انداخت.

هلم، صبح برگرد. باید فکر کنم و بعد، همه چیز را برایت تایپ می کنم و توضیح می دهم. یک قرص خواب آور بخور و یکر است برو به رختخواب. فردا تو را قوی و سر حال می خواهم، طفلک بیچاره من. آندره

از پشت در داد زدم که: «برای امشب چیزی نمی خواهی؟»

دوبار به در کوید و چند لحظه بعد دوباره صدای ماشین تحریر را شنیدم.

نور آفتاب که روی صورتم افتاده بود، بیدارم کرد. زنگ ساعت را برای ساعت پنج کوک کرده بودم، ولی صدایش را نشنیده بودم، لابد به خاطر قرص های خواب آور. مثل یک مرده افتاده بودم و حتی یک خواب هم ندیده بودم. ولی حالا دوباره با کابوس واقعی شب قبل رو در رو بودم و مثل یک بچه زدم زیر گریه و از تخت پریدم پایین. ساعت هفت بود!

دویدم به آشپزخانه و بی آنکه کلمه ای با خدمتکارمان - که از تعجب ماتش زده بود - حرف بزنم، قهوه و نان و کره را در سینی گذاشتم و به طرف آزمایشگاه دویدم.

تا در زدم، آندره در را باز کرد و پشت سرم دوباره بست. هنوز سرش را با آن پارچه پوشانده بود، ولی از لباس چروک خورده اش و از تخت خواب سفری که باز بود، معلوم بود که لااقل سعی کرده که استراحت کند.

روی میز کارش یادداشت تایپ شده ای برایم گذاشته بود که برداشتم. آندره در اتاق پهلویی را باز کرد و من هم فکر کردم که معنایش این است که می خواهد تنها باشد، برای همین هم رفتم به آن اتاق. در را پشت سرم هل داد و بعد شنیدم که برای خودش قهوه می ریزد. خواندم:

آن آزمایش زیرسیگاری را یادت هست؟ یک همچون بلایی سرم آمده است. پریشب یک بار خودم را منتقل کردم و اتفاق بدی نیفتاد. دیروز دوباره آزمایش را تکرار کردم و این بار، یک مگسی که ندیدمش همراه من به درون کابین آمد. تنها امیدم پیدا کردن آن مگس است تا دوباره با هم منتقل شویم. ترا به خدا همه چا را خوب بگردید، چون اگر پیدا نشود، مجبورم یک راهی پیدا کنم که کل ماجرا را فیصله بدهم.

کاش ماجرا را روشن تر نوشته بود! از این فکر به خودم لرزیدم که نکند صورتش بدجوری تغییر شکل داده باشد و بعد، از تصور اینکه صورتش برعکس شده باشد، زدم زیر گریه؛ شاید هم چشم هایش جای گوشش رفته باشد و دهانش پس کله اش، شاید هم بدترا!

باید آندره را نجات داد! برای همین هم، باید آن مگس را پیدا کرد!

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «آندره، می توانم بیایم تو؟»

در را باز کرد.

- «آندره، ناامید نشو! آن مگس را پیدا می کنم. لابد حالا دیگر در آزمایشگاه نیست، ولی نمی تواند

خیلی دور شده باشد. حدس می زنم که قیافه ات تغییر کرده، شاید هم خیلی بدجور شده باشد، ولی

حرف فیصله دادن و این جور چیزها را هم زن، تحملش را ندارم. اگر لازم باشد، و اگر بخواهی کسی صورتت را نبیند، برایت ماسکی درست می‌کنم تا آزمایش‌هایت را ادامه بدهی و دوباره به قیافهٔ اولت برگردی. اگر هم نمی‌توانی کار کنی، پروفیسور اوژی‌یر را خبر می‌کنم؛ او و بقیهٔ دوست‌هایت کمکت می‌کنند.»

دوباره صدای آن آه عجیب را شنیدم و محکم روی میز کوبید.

- «آندره عصبانی نشو؛ ترا به خدا آرام باش. قول می‌دهم هیچ کاری را بدون مشورت با تو نکنم، ولی تو هم باید به من اعتماد کنی و بگذاری که هر کمکی از دستم برمی‌آید، انجام بدهم. عزیزم، قیافه‌ات خیلی تغییر کرده؟ نمی‌گذاری صورتت را ببینم؟ نمی‌ترسم ... من زنتم.»
ولی دوباره به علامت «نه» روی میز کوبید و به طرف در اشاره کرد.
- «باشد. می‌روم دنبال آن مگس، ولی باید قول بدهی که کار احمقانه‌ای نکنی؛ قول بده که بدون مشورت با من کار عجولانه یا خطرناکی نکنی.»

دست چپش را دراز کرد و فهمیدم که می‌توانم روی قولش حساب کنم.

هیچوقت آن روز وحشتناک و تمام‌نشدنی مگس‌گیری را فراموش نمی‌کنم. برگشتم خانه، خانه را زیر و رو کردم و تمام خدمتکارها را مجبور کردم که در آن جستجو شرکت کنند. به آنها گفتم که مگسی از آزمایشگاه پروفیسور فرار کرده و باید زنده گرفتش، ولی معلوم بود که فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. بعداً هم به پلیس همین را گفتند، و لابد آن روز مگس‌گیری مرا از گیوتین نجات داد.

از هنری هم پرسیدم، نمی‌فهمید راجع به چی حرف می‌زنم، برای همین هم جلوی چشمان از حدقه‌درآمدهٔ خدمتکارها تکانش دادم، در گوشش زدم و به گریه انداختمش. بعد فهمیدم که نباید خشونت به خرج بدهم، طفلکم را بوسیدم و نوازش کردم و بالاخره حالی‌اش کردم که دنبال چه می‌گردم. بله، یادش بود، مگس را دم پنجرهٔ آشپزخانه پیدا کرده بود؛ و خوب، بعد طبق دستور خودم آزادش کرده بود.

خانهٔ ما بالای تپه است و هر نسیم ملایمی هم که از طرف دره بیاید، دور تپه می‌پیچد، برای همین حتی تابستان‌ها هم، مگس‌چندانی پیدا نمی‌شود. با این حال، آن روز ده‌ها مگس گرفتم. روی لبهٔ تمام پنجره‌ها و گوشه و کنار باغ، ظرف شیر، شکر، مربا و گوشت گذاشته بودم - هر چیزی که ممکن بود مگس‌ها را جلب کند. از میان همهٔ مگس‌هایی که گرفتیم و همهٔ آنهایی که از دستم در رفتند ولی توانستم از نزدیک ببینمشان، هیچکدام مثل آن مگسی نبود که هنری گرفته بود. یکی یکی با ذره بین نگاهشان کردم، ولی هیچکدام سر سفید نداشتند.

موقع ناهار، با کمی شیر و پورهٔ سیب‌زمینی رفتم سراغ آندره. چند تا از مگس‌هایی را هم که گرفته بودیم، با خودم بردم، ولی پسم داد و به من فهماند که هیچکدام به دردش نمی‌خورد.

«آندره اگر آن مگس را تا شب پیدا نکردیم، باید بنشینیم و ببینیم چه می‌شود کرد. ببین چه می‌گوییم: من می‌نشینم در اتاق پهلویی، وقتی نتوانستی با «بله» یا «نه» جواب بدهی، برایم تایپ می‌کنی و از زیر در می‌اندازی بیرون. موافقی؟»

با یک ضربه جواب مثبت داد.

شب شد و باز هم نتوانستیم مگس را پیدا کنیم. موقع شام، سینی آندره را آماده کردم، ولی نتوانستم

جلوی خودم را بگیرم و جلوی خدمتکارها زدم زیر گریه. پیشخدمت فکر می‌کرد که لابد سر پیدا نشدن مگس با شوهرم دعوا کرده‌ام، ولی بعدها فهمیدم که آشپز از همان موقع مطمئن بوده که عقم را از دست داده‌ام.

بدون یک کلمه حرف، سینی را برداشتم، ولی بعد پای تلفن ایستادم و دوباره گذاشتمش زمین. واقعاً مسئله مرگ و زندگی آندره مطرح بود، هیچ شکی نداشتم. راجع به این هم شکی نداشتم که قصد خودکشی دارد، مگر اینکه می‌توانستم نظرش را عوض کنم، یا لااقل چنین کاری را به تعویق بیندازم. می‌توانستم به اندازه کافی قوی باشم؟ اگر زیر قولم می‌زدم، هیچوقت مرا نمی‌بخشید، ولی در آن شرایط، چه اهمیتی داشت؟ گور بابای قول و شرافت! به هر قیمتی که شده بود، باید آندره را نجات می‌دادم! و چون تصمیمم را گرفته بودم، گوشی را برداشتم و شمارهٔ پروفیسور اوژی‌یر را گرفتم. صدای مؤدبانه و بی‌اعتنایی از آن طرف خط گفت: «پروفیسور خانه نیست و تا آخر هفته هم برنمی‌گردد.»

تمام بود! باید به تنهایی مبارزه می‌کردم. می‌خواستم آندره را نجات بدهم، حالا به هر قیمتی. وقتی رفتم درون اتاق آندره، همهٔ نگرانی‌هایم ناپدید شد؛ سینی را روی میزش گذاشتم و طبق توافق‌مان، رفتم به اتاق پهلویی.

در را که پشت سرم بست، گفتم: «اولین چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که دقیقاً چه اتفاقی افتاده. می‌شود لطفاً برایم توضیح بدهی؟»

او شروع کرد به تایپ و من هم صبورانه انتظار کشیدم. بعد یادداشت کوچکی را از زیر در فرستاد تو. هلن، ترجیح می‌دهم بهت نگویم. و چون رفتی‌ام، ترجیح می‌دهم مرا به همان قیافهٔ قبلی‌ام به خاطر بسپاری. باید خودم را طوری نابود کنم که هیچکس نتواند بفهمد که چه بلایی به سرم آمده است. البته به تجزیه کردن اتم‌هایم فکر کرده‌ام، ولی فایده ندارد، چون دیر یا زود بالاخره دوباره به هم وصل خواهد شد. یک روزی، یک جایی، دانشمندی چنین اختراعی خواهد کرد. برای همین هم فکر یک راه حل دیگر را کرده‌ام که خیلی هم آسان نیست، ولی تو کمکم می‌کنی.

برای چند دقیقه مانده بودم که نکند آندره دیوانه شده باشد.

بالاخره گفتم: «آندره، هر راهی هم که انتخاب کرده باشی، نمی‌توانم این راه حل بیرحمانه را قبول کنم. مهم نیست نتیجهٔ آزمایشت چقدر وحشتناک است، تو زنده‌ای، انسانی، مغز داری ... روح داری. حق نداری خودت را نابود کنی. خودت هم می‌دانی!»

زود جواب را تایپ کرد و از زیر در انداخت.

درست است که زنده‌ام، ولی دیگر انسان نیستم. مغزم و قوهٔ تفکرم هم هر لحظه ممکن است از بین برود. همینطوری‌اش هم صحیح و سالم نیست. و بدون قوهٔ تفکر روح هم معنایی ندارد ... خودت هم می‌دانی!

- «پس باید راجع به اختراعت به بقیهٔ دانشمندا بگویی. آنها کمکت می‌کنند. آندره، نجات می‌دهند!»

آنقدر با عصبانیت و محکم دو ضربه به در زد که از ترس از جا پریدم.

- «آندره ... چرا؟ چرا کمکی را رد می‌کنی که می‌دانی از صمیم قلب نثار می‌کنند؟»

ضربات محکم و پی‌پی‌ای که به در می‌خورد، به من فهماند که شوهرم هیچوقت چنین راه حلی را قبول نمی‌کند. باید بحث دیگری را پیش می‌کشیدم.

به نظرم ساعت‌ها با او حرف زدم، از پسرمان، از خودم، از خانواده‌اش، مسئولیتش در برابر ما و کل جامعه بشریت. هیچ جوابی نداد. آخرش فریاد کشیدم: «آندره ... صدایم را می‌شنوی؟» خیلی آرام، یک ضربه به در زد. «خوب، پس گوش کن. یک فکر دیگر کردم. آن آزمایش اولت با زیر سیگاری یادت هست؟ ... خوب، فکر می‌کنی اگر یک‌بار دیگر منتقلش می‌کردی، حروفش به حالت اول برمی‌گشت؟»

قبل از آنکه حرفم را تمام کنم، آندره کار تایپ را شروع کرده بود و لحظه‌ای بعد جوابش را خواندم: خودم هم به این فکر افتاده بودم، برای همین هم آن مگس را لازم داشتم. آن هم باید با من می‌آمد. وگرنه هیچ امیدی نیست.

- «به هر حال امتحانش کن. چه می‌دانی!»

هفت دفعه امتحان کرده‌ام.

- «باز هم امتحان کن، خواهش می‌کنم!»

جواب بعدی‌اش، کمی امیدوارم کرد، چون هیچ زنی هیچوقت باور نکرده - و بعد از این هم باور نمی‌کند - که مردی در آستانه مرگ بتواند چیزی را بامزه بداند.

منطق جالب زنانات را عمیقاً تحسین می‌کنم. می‌توانیم تا روز قیامت این آزمایش را تکرار کنیم. ولی، برای آنکه راضی‌ات کنم - که شاید آخرین دفعه‌ای باشد که می‌توانم این کار را بکنم - یکبار دیگر امتحانش می‌کنم. اگر نتوانستی عینک را پیدا کنی، پشت را به دستگاه بکن و دست‌هایت را روی چشم‌هایت فشار بده. وقتی حاضر بودی به من بگو.

بدون آنکه حتی دنبال عینک بگردم، داد زدم: «حاضر، آندره.»

شنیدم که این طرف و آن طرف می‌رود و بعد، صدای باز و بسته شدن در دستگاه «فرستنده»‌اش را شنیدم، بعد از مدتی که به نظرم خیلی طولانی آمد - ولی لابد بیشتر از یک دقیقه نبود - صدای وحشتناکی شنیدم و نور خیره‌کننده‌ای از پشت انگشتان و پلک‌هایم به چشمم خورد.

در کابین که باز شد، برگشتم.

هنوز آن پارچه مخملی قهوه‌ای روی سر و شانه‌هایم بود. با احتیاط از دستگاه بیرون آمدم.

پرسیدم: «چه احساسی داری آندره؟ فرقی کرد؟» و بازویش را لمس کردم.

سعی کرد از من دور شود و پایش به یکی از چهارپایه‌هایی گیر کرد که زحمت جمع کردنشان را به خودم نداده بودم. خیلی سعی کرد که تعادلش را حفظ کند، ولی محکم زمین خورد و پارچه به آرامی از روی سر و شانه‌هایم لیز خورد.

وحشت بیش از حد تحمل بود، بیش از حد انتظارم. راستش، مطمئنم که اگر انتظارش را هم داشتم، باز هم همانقدر می‌ترسیدم. سعی می‌کردم تا دو دستم را در دهانم بچپانم تا جلوی جیغ زدنم را بگیرم، ولی با اینکه انگشتانم خونی شده بود، باز هم جیغ کشیدم و جیغ کشیدم. نمی‌توانستم از او چشم بردارم. حتی نمی‌توانستم ببندمشان، ولی با این حال می‌دانستم که اگر باز هم نگاهش کنم، تا آخر عمرم جیغ خواهم کشید.

آن هیولا، آن چیزی که زمانی شوهرم بود، به آرامی سرش را پوشاند، بلند شد و از در بیرون رفت. هرچند باز هم جیغ می‌کشیدم، ولی توانستم چشم‌هایم را ببندم.

منی که همیشه یک کاتولیک مؤمن بوده‌ام، منی که همیشه به خدا و دنیای آخرت ایمان داشته‌ام، حالا فقط یک آرزو دارم: آن هم این که وقتی مردم، واقعاً بمیرم، و آخرتی نداشته باشم - حالا هر جورش - چون در آن صورت نمی‌توانم فراموشش کنم! روز و شب، در بیداری و خواب، می‌بینمش و می‌دانم که محکومم تا ابد ببینمش. شاید حتی در عالم فراموشی!

تا وقتی که به کلی نابود نشده‌ام، هیچ چیز نمی‌تواند باعث بشود که آن سر پشمالو و سفید، با آن کله مسطح و گوش‌های نوک‌تیزش را فراموش کنم. آن دماغ صورتی و مرطوب هم دماغ یک گربه بود، گربه‌ای خیلی بزرگ. ولی چشم‌هایش! یا بهتر است بگویم آنجایی که جای چشم‌هاست، دوتا صفحه قهوه‌ای به اندازه نعلبکی بود. به جای دهان، شکافی دراز و پشمالو به صورت عمودی بود که از آن خرطوم سیاه آویزان بود که سرش مثل شیپور بود و ازش بزاق دهانش می‌چکید.

لابد غش کردم، چون وقتی به خودم آمدم، دیدم به شکم، روی زمین سرد و سیمانی آزمایشگاه افتاده‌ام و به دری چشم دوخته‌ام که از پشتش صدای ماشین تحریر آندره می‌آمد.

کرخت بودم، کرخت و خالی؛ لابد قیافه آدم‌هایی را داشتم که دچار حادثه‌ای می‌شوند و هنوز نمی‌دانند که چه شده است. فقط می‌توانستم به مردی فکر کنم که زمانی در ایستگاه قطار دیدم؛ هنوز پایش روی ریلی بود که قطار چند لحظه پیش از رویش رد شده بود، و من احمقانه به پایش نگاه می‌کردم.

گلویم خیلی درد می‌کرد، برای همین هم فکر کردم که شاید تارهای صوتی‌ام پاره شده باشد، و مانده بودم که باز هم می‌توانم حرف بزنم یا نه.

صدای ماشین تحریر یک‌دفعه قطع شد و وقتی یک چیزی به در خورد و کاغذی از زیر در بیرون آمد، حس کردم دوباره می‌خواهم جیغ بزنم.

در حالیکه از ترس می‌لرزیدم و چندشم می‌شد، چهار دست و پا رفتم جلو تا بدون دست زدن به کاغذ، بخوانمش:

حالا دیگر می‌فهمی. این آزمایش آخری، بدبختی تازه‌ای بود، هلن طفلیک من. لابد آن قسمت‌های سر داندلو را شناختی. قبل از آنکه دفعه آخر بروم توی کابین فرستنده، سرم سر آن مگس بود. حالا فقط چشم‌ها و دهانش مانده. بقیه‌اش با سر گربه جابه‌جا شده. همان داندلوی بیچاره که اتم‌هایش هیچوقت دوباره به هم وصل نشد. حالا خودت می‌بینی که یک راه حل بیشتر نمانده، مگر نه؟ باید نابود شوم. هر وقت حاضر بودی، به در بزن تا بهت بگویم چه باید بکنی.

البته حق با او بود، و اصرار به آزمایش دوباره، بیرحمانه و غلط بود. و می‌دانستم که دیگر هیچ امیدی نیست، می‌دانستم که هر آزمایش دیگری فقط ممکن است اوضاع را بدتر کند.

گیج و منگ بلند شدم، رفتم طرف در و سعی کردم حرفی بزنم، ولی صدایی از گلویم در نمی‌آمد ... برای همین هم یک ضربه به در زدم!

لابد بقیه‌اش را حدس می‌زنید. نقشه‌اش را در یادداشت‌های تایپ‌شده کوتاه توضیح داد. من هم موافقت کردم، با همه چیز!

سرم داشت می‌سوخت، ولی از سرما می‌لرزیدم؛ مثل یک عروسک کوکی به دنبالش به کارخانه رفتم. در دستم یک صفحه بود پر از راهنمایی‌ها: هر چیزی که لازم بود راجع به چکش بخار بدانم.

بی آنکه توقف کند یا سرش را برگرداند، به تابلوی سوئیچ‌های چکش بخار اشاره کرد و از آن گذشت. جلوتر رفتم و فقط تماشا کردم که چطور جلوی آن دستگاه وحشتناک ایستاد. زانو زد، به دقت پارچه دور سرش را کنار زد و بعد، روی زمین دراز کشید. سخت نبود. شوهرم را نمی‌کشتم. آندره - آندره بیچاره - خیلی وقت بود که رفته بود، انگار سال‌ها پیش. فقط داشتم آخرین آرزویش را برآورده می‌کردم ... و آخرین آرزوی خودم را. بی هیچ تردیدی، همانطور که چشم به بدن بی‌حرکتش داشتم، دکمه «ضربه» را فشار دادم. آن جسم بزرگ فلزی به آرامی پایین آمد. بیشتر از صدای ترکیدن جسم خشکی از جا پریدم تا صدای خفه برخورد چکش. شوهرم ... نه، آن چیز، لحظه‌ای لرزید و بعد بی‌حرکت ماند. تازه آن موقع بود که دیدم فراموش کرده که بازوی راستش را هم زیر چکش بگذارد. شاید پلیس متوجه نمی‌شد، ولی لابد دانشمندان می‌فهمیدند، و نباید اینطور می‌شد! این هم آخرین آرزوی آندره بود.

باید زود تماشای می‌کردم؛ لابد نگهبان شب صدای چکش را شنیده بود و ممکن بود هر لحظه پیدایش بشود. آن یکی دکمه را زدم و چکش به آرامی بلند شد. می‌دیدم، ولی سعی می‌کردم نگاه نکنم؛ دویدم جلو، خم شدم، دست راستش را که خیلی هم سبک بود، بلند کردم و زیر چکش گذاشتم. برگشتم پای تابلوی سوئیچ‌ها، دوباره دکمه قرمز را زدم و دوباره چکش پائین آمد. بعد تا خانه دویدم. بقیه‌اش را هم می‌دانید و حالا می‌توانید هر کاری که فکر می‌کنید درست است، بکنید. و دست‌نوشته‌های هلن همین‌جا تمام شد.



فردای آن روز به کمیسر کاراس تلفن زدم تا برای شام دعوتش کنم.
- «با کمال میل آقای دلامبر. ولی بگذارید بپرسم که دارید کمیسر را دعوت می‌کنید یا صرفاً آقای کاراس را؟»

- «فرقی هم می‌کند؟»

- «نه، فعلاً که نه.»

- «پس هر طور که دوست دارید، فکر کنید. ساعت هشت خوبه؟»

با اینکه آن شب باران می‌آمد، ولی کمیسر پیاده آمد.

- «از آنجا که با آن سیتروئن سیاه‌تان نیامده‌اید، فکر کنم نقش کمیسر را ندارید، مگر نه؟»

- «ماشین را در خیابان پائینی گذاشتم» و خدمتکارم زیر سنگینی پالتوی کمیسر تلوتلو خورد.

چند دقیقه بعد به او مشروبی تعارف کردم و گفتم: «خبر مرگ زن برادرم را شنیده‌اید؟»

- «بله، کمی بعد از تلفن امروز صبح‌تان. متأسفم، ولی شاید اینطوری بهتر باشد. چون مأمور پرونده

قتل برادرتان بودم، این پرونده هم خودبه‌خود گردن خودم افتاد.»

- «فکر کنم خودکشی بوده.»

- «بدون شک. دکترها با اطمینان می‌گویند با سیانور؛ یک کپسول دیگرش را هم در حاشیه لباسش

پیدا کردم.»

- «می‌خواهم بعد از شام سند جالبی را نشانانتان بدهم.»

- «اوه، بله. شنیدم که خانم دلامبر خیلی چیز می‌نوشته، ولی چیزی پیدا نکردیم، جز یادداشت کوتاهی که در آن خودکشی‌اش را اعلام کرده.»

سر شام، از همه چیز حرف زدیم، سیاست، کتاب، فیلم و باشگاه فوتبال شهرمان که کمیسر طرفدار پر و پا قرصش بود.

بعد از شام او را بردم به اتاق مطالعه که آتش بخاری روشن بود، عادت‌ی که زمان جنگ در انگلیس پیدا کرده بودم.

- «می‌خواهم این را بخوانید آقای کاراس؛ یکی به این دلیل که اصلاً تا حدی برای شما نوشته شده، یکی هم برای اینکه برایتان جالب است. اگر فکر می‌کنید که کمیسر کاراس مخالفتی نداشته باشد، بعدش می‌سوزانمش.»

بی هیچ حرفی، کاغذها را گرفت و شروع کرد به خواندن. چیزی حدود بیست دقیقه بعد، کاغذها را جمع کرد، درون پاکت قهوه‌ای‌اش گذاشت و روی آتش بخاری انداخت. پرسیدم: «چه فکر می‌کنید؟»

کاراس سوختن پاکت را تماشا کرد و بعد که حسابی آتش گرفت، نگاهم کرد و گفت:

- «فکر می‌کنم خیلی خوب ثابت می‌کند که خانم دلامبر کاملاً دیوانه بوده.»

بعد برای مدتی طولانی سوختن «اعتراف‌نامه» هلم را تماشا کردیم.

- «امروز صبح اتفاق بامزه‌ای برایم افتاد آقای کاراس. رفتم به قبرستان، سرخاک برادرم. خیلی خلوت بود، تنها بودم.»

- «نه کاملاً آقای دلامبر. من هم آنجا بودم، ولی نخواستم مزاحمتان بشوم.»

- «پس دیدی که ...»

- «بله دیدم که یک قوطی کبریت را دفن کردید.»

- «می‌دانید درون آن چه بود؟»

- «فکر کنم یک مگس.»

- «بله، امروز صبح زود پیدایش کردم. در یک تار عنکبوت گوشهٔ باغ گیر افتاده بود.»

- «مرده بود؟»

- «نه، نه کاملاً. من لهش کردم ... بین دو تا سنگ. سرش ... سفید بود ... کاملاً سفید.»





ستاره حلبی

داستان فیلم ماجرای نیمروز

نوشته: جان.ام.کانینگام

ترجمه: اسماعیل سلامی

داستان کوتاه «ستاره حلبی» نوشته جان.ام.کانینگام توسط کارل فورمن اقتباس شده و فیلم «ماجرای نیمروز» فرد زینه‌مان (۱۷۵۲) براساس این اقتباس ساخته شده است.



کلانتر اول معاونش را نگریست بعد به گل‌هایی که برای دیدار هفتگیش چیده بود و روی میز در روزنامه‌ای پیچیده بود نگاه کرد.

- «توبی، متأسفم که این را می‌شنوم. امیدوار بودم بعد از من تو این مسئولیت را به عهده بگیری.»
توبی از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: «دون فکر نکنی ترسیده‌ام. تو این گیرودار هواتو دارم. از جوردن و جوردن کوچیکه و دارودسته‌اش هم هیچ‌واهمه‌ای ندارم. اما همین حالا طی می‌کنم تا رسیدن قطار جوردن اینجا می‌مانم. صبر می‌کنم ببینم چکار می‌کند. هر اتفاقی بیفتد من هم هستم. بعد هم این کارو ول می‌کنم.»

دون انگشتان متورمش را مالش داد، و صورتش از درد کشیده شد. نظری به اطراف انداخت چشم‌های قهوه‌ای رنگش در صورت گرد و زیتونی‌اش آرام نداشت.

- «آخه فایده این کار چیه؟ به خودت نگاه کن! چی از این کار عایدت می‌شه؟ فقط یه حقوق بخور و نمیر. آخه واسه چی؟»

دون مالش دستش را رها کرد و به ستاره روی پیراهنش خیره شد. بعد نگاهش را به ستاره کوچکت‌

روی پیراهن تویی کشاند.

- «آره راست می‌گی. اونا حتی مجرمارو هم دار نمی‌زنن. از جونت می‌گذری که دستگیرش کنی، بعد هیئت منصفه لعنتی آزادش می‌کنه که برگرده و تو رو بکشه! تمام عمر باید تو درموندگی هر کاری رو دوبار انجام بدی. آخرش به پاپاسی بهت نمی‌دن. سهمت فقط یک ستاره حلیه، این کار واسه سگ‌ها خوبه.»

تویی صدایش درنیامد. اما چشمانش در صورت آرام و گردش اندکی درشت‌تر می‌نمود.
- «پس آخه واسه چی این کارو می‌کنی؟ آخه واسه چی؟ دو ساله که برایت کار می‌کنم و خواستم حافظ قانون باشم. که به مشیت عوضی پول‌پرست جیبشون پر بشه. به ما چی می‌رسه؟ می‌بینم همونایی که توی قمار ازشون می‌بردم سوار اسب‌های چهارصد دلاری می‌شن و برای خودشون بروبیایی دارن. من چی دارم؟ هیچی.»

لبخند مختصری روی دهان بزرگ دون می‌نشیند.
- «حق داری کار مفتیه. این همه دردسر. گوله و همه و همه چی؟ مفت و مسلم! اینو خیلی وقته که حالیم شده! اما به نفر این دور و اطراف باید مراقب اوضاع باشه.»
از پنجره به مردمی که در پیاده‌روهای ناهموار در رفت و آمد بودند زل زد.
- «دوست دارم این کارو مفتی انجام بدم. منظورمو می‌فهمی؟ درسته که آدم هیچی از این کار گیرش نمی‌یاد و هر خطری رو بایس قبول کنه. اما آدم عین چکاوک احساس راحتی می‌کنه. می‌دونی چکاوک چیه؟ هر وخ دلش می‌خواد می‌پره و هر وقت که دلش بخواد آواز می‌خونه. پرنده خوشگلیه، خیلی خوشگل. دوس دارم به همچین احساسی داشته باشم!»
با صورتی بی‌احساس به او نگاه کرد.

- «این نظر توئه. اما نظر من به چیز دیگه‌اس. من به جون بیشتر ندارم. تو می‌گی این کارو مفتی انجام می‌دی، راحت هستی اما آخرش چی؟ حالا می‌خوای صب کنی جوردن بیاد؟»
- «نمی‌دونم، باس صبر کرد و دید چی می‌شه.»

تویی به طرف پنجره برگشت و گفت: «خب من دیگه نیستم. من نمی‌فهمم چرا آدم باید جونشو برای هیچ و پوچ به خطر بندازه!»

دون مالیدن دست‌هایش را از سر گرفت و گفت: «شاید هم این طور باشه. تویی، نگاه کن متریک داره می‌آد. فکر نمی‌کنم به این سادگی کوتاه بیاد. هنوز استعقام تو دستشه.» اون گفت: «منم فکر نمی‌کنم. ولی دیگه از شنیدن خسته شدم. ببین جوردن کوچیکه از مشروب فروشی بیرون اومده یا نه؟»
تویی در پاسخ گفت: «نه» و همین که در باز شد کناری ایستاد. متریک وارد شد و سراسیمه گفت:
«گوش کن دون برای آخرین بار...»

دون با عصبانیت گفت: «پرسی خفه شو. بشین اونجا و خفه شو. یا برو بیرون.»

آتش خشم در چشمان شهردار زبانه کشید و نالان گفت: «دون، تو بزرگترین...»

- «خفه شو. تویی، هنوز نیومده بیرون؟»

تویی برای اینکه نور طلایی رنگ خورشید آمیخته با ستون گرد و خاک به پیراهن سفیدش نخورد، کمی از پنجره فاصله گرفت.

«آره. نشسته روی صندلی و اینطرفو نگاه می‌کنه. هنوز داره مشروب می‌خوره. به بطری مشروبم گذاشته کنارش.»

دون نگاهی به گل‌های روی میزش انداخت و گفت: «انتظارشو داشتم. البته فرقی هم نمی‌کنه.»
متریک روی صندلی نزدیک دیوار نشست، و به دون نگاه کرد. چشمان سیاه رنگش در صورت کشیده و نومیدش تحقیرآمیز به نظر می‌رسید.

«فرقی نمی‌کنه؟! لعنتی تو فکر می‌کنی کی هستی؟ خدا؟ معنیش اینه که اون بدون اینکه منتظر بشه برادر بوگندوش بیاد، می‌خواد دردرس درست کنه.»

دستش می‌لرزید. کاغذ سفیدی که بین انگشتانش بود، اندکی تکان خورد. باعصبانیت نگاهی به کاغذ انداخت و آنرا به طرف دون گرفت: «من اینو بهت دادم. هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم. فقط هر چه شد منو ملامت نکن. این شانس را بهت دادم که استعفا بدی. حالا اگر...»

حرفش را ناتمام گذاشت، نشست و به کاغذی که در دست داشت خیره شد، طوری که انگار دارد به سگ مرده‌اش نگاه می‌کند که زیر دلیجان رفته.

دون در حالیکه ایستاده بود و با انگشتان پهن و اسکنه مانند‌اش، گل‌ها را لمس می‌کرد آهسته و با دقت برگشت، گویی می‌خواست دور اسب چموشی بگردد.

«پرسی، می‌دونم تو دوست منی. سخت بگیر. اگر استعفا نمی‌دم به خاطر نمک‌شناسی نیست.»
توبی که از کنار پنجره اوضاع را زیر نظر داشت گفت: «استیلی داره با خبرهای جدید می‌یاد. مثل آدمیه که مادر بزرگشو با تیر زدن.»

متریک کاغذ را روی میز گذاشت و پشیمان و درمانده شروع به صاف کردن آن کرد، «این کار اینقدر هم که تو فکر می‌کنی از شرافت به دور نیست. تو باید دو سال پیش که دستات ناقص شد استعفا می‌دادی. الان هم غیر شرافتمندانه نیست. هنوز وقت داری» به ساعت دیواری نگاه کرد و ادامه داد: «تازه ساعت سه است. به ساعت دیگه سر و کله جوردن پیدا می‌شه. می‌تونی اسبتو ورداری و...»

همین طور که با خودش حرف می‌زد، دون با لبخند از نیمرخ به او نگاه می‌کرد. پرسبی شادتر از پیش به نظر می‌رسید. قلمی را به دست دون داد و گفت: «اینجارو امضاء کن و از شهر برو.»

لبخند از لبان دون محو شد: «این دفتر قوانین خودشو داره. من مجبور نیستم از دستور کسی اطاعت کنم. حتی از دستور شهردار.»

سپس آرامش به چهره‌اش برگشت.

«پرسی، مسئله ساده‌تر از اونه که تو فکر می‌کنی. وقتی که جوردن را دار ندن، فهمیدم یه همچین روزی می‌رسه. پنج سال پیش از وقتی که اونا، اون رای مسخره‌رو صادر کردن، منتظر این روز بودم.»
متریک در حالی که به دست‌های متورم دون خیره شده بود با صدایی آرام گفت: «اما این کار تو مثل خودکشیه.»

انگشت‌های کج و معوج دون به مشت تبدیل شدند طوری که انگار خودشان را پنهان می‌کردند. چهره‌اش اندکی برافروخت.

«شاید نتونم سریع هفت تیر بکشم. اما هنوز می‌تونم تیراندازی کنم.»
شهردار برخاست و آهسته به سمت در حرکت کرد.

«خداحافظ، دون.»

«من با تو خداحافظی نمی‌کنم. لااقل هنوز نه.»

متریک تکرار کرد، «خداحافظ» و از در خارج شد.

توبی به طرف دون برگشت. لب و لوچه‌اش جمع شده بود.

«تو بایستی حرف متریک را گوش می‌کردی و استعفا می‌دادی. تو حتی حریف یکی از اونا

نمی‌شی. چه رسد به دو تا شون. تازه اگه پیرس و گلبی و فرانک هم برسند مثل اون وقتاکه با هم بودن...»

دون فریاد کشید: «خفه شو، تورو خدا خفه شو!»

پشت میزش نشست و صورتش را در دستاش پنهان کرد. صاف نشسته بود و به سختی نفس

می‌کشید.

«شاید زندون، عوض‌اش کرده باشه.»

«دون تو می‌خوای چکار کنی؟»

«هیچی تا اونا شروع نکنن من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم... شاید زندون عوضش کرده باشه. گاهی

این اتفاق می‌افته، یادت هست که...»

توبی با صدایی که برای نخستین بار محکم بود گفت: «گوش کن دون، شاید زندان بتونه بعضی هارو

عوض کنه. اما جوردنو، نه. هر کاری اونا می‌خوان بکنن از قبل طرح‌ریزی شدس. فکر می‌کنی برای چی

جوردن کوچیکه اونجا نشسته و مراقبه؟ سه مایل راه رو برا همین اومده.»

«آدم‌هایی را دیده‌ام که وقتی می‌فرستنشون زندان، مثل صخره سرسختن و وقتی می‌یان بیرون، آرام

و سربه زیر می‌شن. شاید جردنم...»

احساس خمودگی چهره توبی را فرا گرفت. آرام به سوی پنجره برگشت. دستان دون پایین افتاد و

گفت: «توبی، تو فکر نمی‌کنی زندان جوردنو عوض کرده باشه؟»

توبی آهی کشید و گفت: «خودت بهتر می‌دونی جوردن قسم خورده که می‌یاد سراغت.»

دست‌های دون بار دیگر تا روی صورتش بالا آمد. اما این بار او به آنها خیره شد. چشم‌های درشت و

خاکستری رنگش از انگشتی به انگشت دیگر حرکت می‌کرد گویی از آنها می‌ترسید. دستش را آهسته

مشت کزد و دوباره باز کرد. گرچه این کار را با تمام قوایش انجام داد، اما هنوز کند بود. نور خورشید به

صورتش می‌تابید و روی کف اتاق منعکس می‌شد. از جا برخاست و پرسید: «هنوز اونجاس؟»

«شاید مست کنه. شاید سیاه مست بشه.»

«آدمی مثل جوردن هیچوقت سیاه مست نمی‌شه.»

دون ایستاد، پاهایش را باز کرد و به کف اتاق خیره شد. بعد سکوت را شکست و پرسید: «چرا دارش

نزدن؟»

با صدای بلندتری تکرار کرد: «چرا دارش نزدن؟»

توبی کماکان کنار پنجره مراقب بود، صورتش بی‌حرکت بود و به مردی که آن سوی خیابان بود خیره

شده بود.

«نمی‌دونم، واسه قتل باید دارش می‌زدن. ولی این کارو نکردن!»

چشم‌های دون بار دیگر به سوی گل‌ها حرکت کرد و صورتش کمی باز شد. چشم‌هایش را بست، آه

بلندی کشید و دست‌هایش را کش داد. او با صدای ملایمی گفت: «خدایا چقدر خنده‌داره.» سرش را به شدت تکان داد، «نمی‌دونم چرا باید این طور بشه؟ همیشه این طوری بوده.»

توبی گفت: «می‌دونم.»

- «اولش همه چیز درسته، اما یک دفعه خراب می‌شه.»

- «می‌دونم.»

- «شاید قطار دیر برسه.»

توبی چیزی نگفت.

دون در حالیکه دستش را روی کمر بند حاوی اسلحه‌اش گذاشته بود گفت: «معلوم نیست شاید همه چیز با او مدن جوردن عوض شه؟ شاید اصلاً نیاد. هیچ معلوم نیست. به محض اینکه از استیلی خبری شنفتیم، راه می‌افتیم طرف قبرستون.»

- «من نمی‌یام. تو می‌خوای جوردنو وسوسه کنی که یک کاری بکنه.»

- «از وقتی که زنم مرده تموم یکشنبه‌ها می‌رم اونجا.»

- «بهرتره هر دو اینجا بمونیم. بذار اول اونا شروع کنن.»

از بیرون صدای پا شنیده شد و دون چند لحظه نفسش را در سینه حبس کرد. استیل، با چهره‌ای بی‌روح و مضطرب وارد شد. سرش پایین بود. دون با دقت او را واری کرد. بدون لرزیدن صدا پرسید: «قطار به موقع می‌رسه؟»

استیل به بالا نگاه کرد. چشم‌های آبی رنگش به نقطه‌ای بالای سر دون دوخته شده بود.

- «آقای دون این کار شدنی نیست. بایستی جوردن کوچیکه رو از شهر بیرون می‌کردین.»

دستش را به طرف سینه‌اش برد و ستاره‌اش را از آنجا کند.

دون با تندى پرسید: «چکار می‌کنی؟»

استیلی با صدای بلندتر از پیش گفت: «اگر این قضیه رو از اول فیصله داده بودی کار به اینجا نمی‌کشید.»

توبی در حالیکه چشمان قهوه‌ای رنگش را به استیلی دوخته بود، آرام گفت: «تا اونا شروع نکنن، ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

- «آقای دون، من استعفا می‌دهم.»

سپس به اطراف نظر انداخت. به دنبال جایی می‌گشت که ستاره‌اش را آنجا بگذارد. به طرف میز رفت. دو دل بود. سپس دستپاچه و مردد ستاره را روی سکوی پنجره گذاشت. فک دون کمی جلو آمد.

- «هنوز جواب منو ندادی؟ قطار به موقع می‌یاد؟»

- «بله سر ساعت ۴/۱۰. درست به موقع.»

استیلی ایستاد و به دون خیره شد سپس آب دهانش را بلعید و گفت: «فرانک کلبی رو دیدم. تو اصطبل شهر داشت اسبشو می‌بست. از راه دور او مده ازش پرسیدم، تو شهر چکار می‌کنی؟ نمی‌دونست معاون کلاترم. راستش ستارمو از سینه کنده بودم.»

استیلی دوباره سرش را بالا گرفت.

- «آقای دون، اونا همه دارن جمع می‌شن: جوردن جوان، پیرس و کلبی. اونا منتظر رسیدن جوردنن.»

همون گروه چهار نفری قبلی.»

- «پس تو می‌خوای استعفا بدی؟»

- «بله قربان، این کار، آخر عاقبت خوشی نداره.»

توبی با چشمان مهربانی که خموده شده بود، نگاهش کرد و با صدایی آهسته گفت: «گم شو بیرون.»

استیلی به او نگاه کرد، سرش را تکان داد و لبخند بی‌رنگی زد و گفت: «چشم!»

توبی یک گام به سوی او برداشت. استیلی با چشمان وحشت‌زده کنار در ایستاد. سعی کرد از سر راه

توبی کنار برود. توبی با دستان مشت کرده فریاد زد: «بیرون!»

استیلی عقب رفت و روی یک کپه آشغال افتاد، به پا جهید و لنگان لنگان دور شد. توبی آهسته در را

بست و شروع کرد به مالیدن انگشتانش. صورتش برافروخته و خشم‌آلود بود. دون آهسته گفت: «کار

خوبی نکردی.» توبی خشمگین به طرف دون برگشت و گفت: «نمی‌شه کاری نکرد.»

دون لبخندی زد و گفت: «تو هم می‌خوای استعفا بدهی؟»

- «آره که می‌خوام استعفا بدم. تو هم برو به اون قبرستون لعنتی. گل‌هاتو بردار و برو. پیرمرد.»

توبی روی صندلی نشست و گفت: «اونجا یک گل هم برای من بذار.»

دون به طرف در حرکت کرد.

- «کمی آب روی بخاری بذار. اون پماد پوستی که دامپزشک بهم داده آماده کن. وقتی برگشتم دوباره

امتحانش می‌کنم. شاید اثر داشته باشه.»

دون از در خارج شد، توی ایوان زیر نور خورشید ایستاد. گل‌ها از دستش آویزان بود.

به شبیح کمرنگی که آنطرف خیابان نشسته بود خیره شد. سپس دو نفر دیگر را دید که از

مشروب‌فروشی بیرون آمدند و دو طرف جوردن کوچیکه روی صندلی نشستند. کلبی و پیرس بودند.

گرد و خاک سفیدی که به هوا بلند شده بود با نور خورشید درآمیخته بود. دون کلاش را جلو کشید و در

حالی که با دقت از گوشه چشم اوضاع را می‌پایید و مواظب بود که هیچ حرکتی نکند که به منزله

مبارزه‌طلبی باشد، به طرف خیابان گام برداشت، وقتی که دون بیرون آمد، جوردن کوچیکه بطری

مشروب را به طرف لبش برده بود. مدتی بطری را بی‌حرکت کنار لبش نگاه داشت و سپس همین که دون

به خیابان رسید، آهسته بطری را به کلبی داد و به جلو خم شد. طوری که صندلیش آهسته به طرف پایین

آمد. همانطور نشست و کمی به جلو خم شد. و دون در حالی که افسار اسبش را باز می‌کرد تماشا می‌کرد.

همینکه دون سوار بر اسبش شد، جوردن پرید. کلبی دستش را گرفت. جوردن دستش را درآورد و افسار

اسبش را باز کرد. دهان دون خشک شده بود. و چشمانش غم گرفته به نظر می‌رسید. اسبش را گرداند.

گل‌ها را محکم در دست گرفته بود که مبادا حرکت اسب‌ها گل‌ها را پرپر کند. و در حالی که به جلو نگاه

می‌کرد شروع به تاختن کرد. اسب تقریباً بی‌صدا در خاک نرم یورتمه می‌رفت. دون ناگهان از پشت سر

صدای ضربه‌های سنگین سم اسبی را شنید. سپس صدای شکسته شدن یک ترکه؛ به عقب نگاه کرد.

اسب جوردن کوچیکه صفیرکشان با چشمان قسی در پیاده‌رو ایستاده بود. جوردن کوچیکه روی زمین

اسب به جلو لمیده بود و خود را از گردن اسب دور می‌کرد. نزدیک بود از اسب به زیر بیفتد. همینکه

جوردن توانست اسب را کنترل کند. دون به سرعت نگاهش را برگرداند. چشمان تهی‌اش را به

دور دست‌ها دوخت. از کنار مردمی که می‌شناخت عبور کرد. و از گوشه چشم می‌دید که نگاهشان او را

دنبال می‌کند بعضی آرام، برخی ناراحت، و بعضی متفکر. همین که از کنار آنها عبور کرد فهمید که حالا نگاهشان به مردمی که آرام او را تعقیب می‌کردند، دوخته شده بود. تمام طول خیابان به همین منوال گذشت. گل‌ها کاملاً در دستش پژمرده شده بود. شهر با خانه‌های گلی مکزیکی‌ها به پایان رسید. جاده رفته رفته، مثل یک گله بی‌شمار گوسفند امتداد می‌یافت. از جاده خارج شد و از تپه کوچکی که به قبرستان منتهی می‌شد شروع به بالا رفتن کرد. بعد به طرف دروازه میسوری که از سیم‌های خاردار زنگ زده محصور شده بود، پیچید. سایه سوار دیگری روی جاده افتاد. دون به سرعت لبانش را ورچید و به بالا نگاه کرد. روزنامه خیس عرق بود. او آن را محکم در دست گرفته بود. جوردن کوچیکه با دهان باز در حالیکه دستش را روی زین گذاشته بود و به جلو خم شده بود، سعی می‌کرد اسبش را به زمین بنشاند. لبخند مختصری روی صورتش نقش بسته بود. از سمت چپ آواز چکاوکی به گوش رسید. چکاوک در بالای قبرستان در حال پرواز بود. دون آرام و خونسرد افسار اسبش را دور تیر چوبی انداخت. جوردن کوچیکه با آب دهان سرازیر شده پرسید: «تو از من خوش نمی‌یاد؟ درسته؟» در صورت دون نشانی از دستپاچگی دیده نمی‌شد. او روی برگرداند و آهسته وارد قبرستان شد. جوردن از اسب پایین آمد و دون آهسته به طرف او برگشت. جوردن مستقیم به طرف او آمد و برای اینکه از تلوتلو خوردن خود جلوگیری کند با پاهای باز گام برداشت. در سه قدمی دون ایستاد و به جلو خم شد و با دهان نیمه باز پرسید: «خوش نداری من تو شهر باشم؟»

دون بی‌حرکت ایستاد و گفت: «نه.»

جوردن لحظه‌ای چشم از دون برداشت و به جواب او فکر کرد. بعد به دون خیره شد و گفت: «چرا نه؟» و دوباره به جلو خم شد. دست هایش را از روی غلاف اسلحه‌اش برداشته بود. دون به نوک بینی اش نگاه کرد و گفت: «هنوز خلافتی ازت سر نزده. جز مست کردن، قانونم که نقض نکردی!» جوردن که به یکی از سنگ قبرها نگاه می‌کرد گفت: «هنوز کاری نکردم، اما به خدا قسم یک کاری می‌کنم. چیکار کنم؟» سپس سرش را به عقب کشید، «چکار کنم که مجبور شی بام مبارزه کنی؟»

دون شمرده و آرام گفت: «کاری نکن. فقط برگرد و به مشروب دیگه بزنی و خوش بگذرون.» جوردن اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید، روی از دون برگرداند و گفت: «تو فکر می‌کنی من مستم و نمی‌تونم مبارزه کنم؟ صبر کن حالا می‌بینی.» دون قامتش را صاف کرد. جوردن چخماق تپانچه‌اش را عقب کشید و تپانچه‌اش را به طرف آسمان گرفت و نشانه رفت و گفت: «اون پرنده‌رو می‌بینی؟» مگسک اسلحه‌اش زیر نور خورشید برق می‌زد و چکاوک در آسمان می‌چرخید و بال‌بال می‌زد. دست لرزان جوردن دایره‌وار می‌چرخید. او ماشه را چکاند. و اسلحه آتش کرد. چکاوک به هوا پریده حدود بیست پا پرواز کرد. دوباره شروع به چرخیدن کرد. و به شکار حشرات پرداخت. جوردن دستش را پایین آورد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و زیر لب گفت: «در رفت. لعنتی! اصلاً نمی‌تونم ببینم.»

بار دیگر اسلحه‌اش را به سوی آسمان گرفت. صدای گلوله در گوش دون طنین افکند. در آن پایین در شهر نزدیک کلبه مکزیکی‌ها، دون دید که مردم به خیابان هجوم آوردند. این بار پرنده نپرید و آنطرف تپه از دید ناپدید شد. جوردن به آسمان نگریست و گفت: «زدمش!»

چشمانش را به این سو و آن سو گرداند، دنبال بدن پرنده می‌گشت. از شدت گرما آب از چشم‌هایش سرازیر شده بود. رو به دون کرد و گفت: «حالا دیدی؟ الان می‌رم اون پایین و اون شهر لعنتی رو

گلوله بارون می‌کنم. بیا و جلومو بگیر پیری.»

جوردن قد راست کرد و با خنده به طرف اسبش رفت. صورت دون، بیمارگونه به نظر می‌رسید. با چشم‌های فرو افتاده، بالای تپه رفت. در کنار یکی از قبرهای جدید ایستاد. نگاهی به سنگ قبر کرد.

در این مکان سیسیلی دون متولد ۱۸۳۷ متوفی ۱۸۸۵، همسر وفادار... آرمیده است.

دون خم شد و علفی را از کنار قبر کند، و گل‌های تازه را از روزنامه بیرون آورد. دسته گل را در قیفی گذاشت و آن را بالای سنگ قبر قرار داد، سپس ایستاد و عرق صورتش را پاک کرد. ناگهان صدای شلیک یک گلوله و تازیانه شنیده شد. دون روی برگرداند و نگاه کرد. جوردن براسبش سوار شده بود و اسب دون را تازیانه می‌زد. افسار اسب را باز کرده بود. اسب با شدت هر چه تمام‌تر به سوی شهر می‌تاخت. دون در حالیکه کلاهش را در دست داشت ایستاده بود. و ماتش برده بود، صورتش سرخ شد. یک گام به طرف جوردن برداشت و دوباره ایستاد. بدنش می‌لرزید. چشم‌هایش به او دوخته شده بود. جوردن وارد جاده اصلی شد و به طرف خیابان اصلی رفت. دون آه بلندی کشید و به طرف قبر برگشت. روزنامه را تا کرد و همراه با تمیز کردن سنگ قبر به نجوا گفت: «نه، سی‌سی. می‌تونستم برم، ولی نرفتم. آخه می‌دونی؟ اینجا شهر منه!»

دون برخاست، صورتش سرخ شده بود. کلاهش را بر سر گذاشت و راه افتاد دروازه میسوری را بست و از جاده سرازیر شد. صدای شلیک تیر از طرف شهر به گوشش رسید. دون ایستاد. دو تیر دیگر از پشت بوته‌ها شلیک شد. شبچی را دید که در امتداد پیاده‌رو در حال دویدن است. دون بی‌حرکت ایستاد. ملخ‌ها، زیر نور خورشید آواز می‌خواندند. صدای سوت قطاری از آنسوی دشت به گوش می‌رسید. به دوردست خیره شد. ستونی از دود در آسمان دیده می‌شد. زانوهایش کمی لرزید. آهسته شروع به راه رفتن کرد. ناگهان صدای شلیک چند تیر شنیده شد. سوت قطار دوباره بلند شد. مثل اینکه کسی در هوای گرم و سوزان از نومیدی ضجه می‌زد. دون به سرعت گام‌هایش افزود. پس از مدتی مکث کرد. ترس در صورتش پیدا بود: «خدایا! اسبم، این تیرها، تویی، نه.»

سپس شروع به دویدن کرد. رنگ صورتش پریده بود. از انتهای خیابان همین‌طور که نفس‌زنان از کنار خانه‌های گلی مکزیکی می‌گذشت. جسم آبی‌پوشی را جلوی مشروب‌فروشی دید. مکث کرد. جسم تویی نبود. هر کس بود. با صورت افتاده بود روی زمین. صورتش در خاک فرو رفته بود. پاهایش هوز روی پیاده‌رو بود. خیابان خلوت بود. هیچ‌یک از کسانی که او می‌شناخت حالا نگاهش نمی‌کردند. اسلحه‌اش را کشید و به سرعت رفت کنار مشروب‌فروشی موضع گرفت. تیری جلوی صورتش شلیک شد. خود را به کنار مغازه‌ای کشاند. از میان در شیشه‌ای دو صورت رنگ پریده در تاریکی دید. دود آبی باروت از در ورودی سالن به هوا می‌رفت. صدای شلیک دیگری شنیده شد. این بار از طرف دفترش. دود رقیقی جلو در دفترش دیده می‌شد. دو اسب در خیابان آزاد می‌گشتند: یکی اسب خودش که جلوی در مشروب‌فروشی بود و دیگری اسب جوردن که زیر یکی از ایوان‌ها در پیاده‌رو بود. تا گوشه ساختمان مشروب‌فروشی پیش آمد. گلوله دیگری از طرف در دفترش شلیک شد. تیر به پنجره جلوی سرش اصابت کرد. لبخند کوچکی روی لبانش نقش بست. به جسمی که در خیابان افتاده بود نگاه کرد. جوردن کوچیکه آنجا افتاده بود. صورتش روی زمین بود و اسلحه‌اش را هنوز در دست داشت. چخمق اسلحه‌اش کشیده شده بود. قطار دوباره زوزه کشید.

توبی از داخل دفتر صدا کرد.

- «دون، از شهر برو. من پام تیر خورده پیش از اینکه اونا جمع شن از اینجا برو.»

صدایش بیشتر به جیغ کشیدن شبیه بود. دری به شدت بر هم خورد. دون به مشروب فروشی و مغازه‌ای که کنار آن بود نظر انداخت. در ۴۶ متری خیابان کسی از یک کوچه فرعی وارد خیابان شد و با سرعت به طرف ایستگاه رفت، از طرف در مشروب فروشی صدای شلیک دیگری شنیده شد. دون با چشمانش مردی را که در حالی دویدن بود دنبال کرد. سوت قطار مثل فاتحی که حضورش را در نزدیکی شهر اعلام کند، دوباره زوزه کشید. در یک لحظه زمین زیر پای دون شروع به لرزیدن کرد. صدای خشک چرخ‌ها از آن طرف خیابان به گوش رسید. دون به طرف اسب جوردن کوچیکه رفت. لحظه‌ای سر و گردن اسب را نوازش کرد و افسارش را گرفت. اسب را به حرکت درآورد. بدن اسب بین او و مشروب فروشی بود. بدون آنکه اسلحه بکشد به طرف دفترش حرکت کرد. اسب را بست و از در پشتی وارد دفترش شد. توبی اسلحه به دست روی زمین دراز کشیده بود و از پنجره مواظب اوضاع بود. دون به طرف توبی رفت. پای چپ توبی به طرز عجیبی کج شده بود و خون از پوتینش چکه می‌کرد. صورتش خیس عرق بود. لبانش خشک شده بود. توبی در حالیکه به مشروب فروشی آن طرف خیابان نگاه می‌کرد گفت: «فکر کردم جوردن کوچیکه کلکت را کنده. صدای تیراندازی رو شنیدم و دیدم اسبت داره برمی‌گرده. جوردنو با تیر زدم. گلبی هم با تیر زد تو پام.»

- «اصلاً فکرشم نکن. عجله کن. اگر می‌تونی روی پا وایسا. من کمکت می‌کنم سوار اسب بشی و از

شهر بری. خودم اینجا می‌مونم.»

- «گمونم کارم تمومه. نمی‌خوام حرکت کنم. فکر نمی‌کنم درد مردن از این بیشتر باشه. گور بابای

اسب. خودت برش دار ببر.»

دون به آنطرف خیابان نگاه کرد. با چشم‌هایش در و پنجره را به دقت پایید.

توبی گفت: «متأسفم که با تیر زدمش. تقصیر خودم بود. حالا نوبت منه.» دون از در عقب خارج شد. سوار اسب شد و از پشت چهار مغازه شروع به تاختن کرد. از کوچه دیگری گذشت سپس وارد خیابان اصلی شد. از پشت مشروب فروشی سردرآورد. از اسب پایین آمد. اسلحه به دست از در پشتی وارد مشروب فروشی شد. صدای تیری که از جلوی مشروب فروشی شلیک شد صدای پوتین‌هایش را خفه کرد. از عقب اتاق پیرس را دید که پشت بار مخفی شده و از میان پنجره اسلحه‌اش را به بیرون نشانه رفته بود. یک بطری ویسکی کنار دست پیرس قرار داشت. پیرس آن را برداشت و آن را روی لبش کج کرد. نیمی از بدنش به طرف دون بود. پیرس بطری را لب دهانش گرفته بود و وانمود می‌کرد از آن می‌نوشد. و با دست راستش که پشت بار مخفی کرده بود، اسلحه‌اش را به طرف دون گرفته بود. اسلحه پیرس از بالای بار معلوم شد. پیرس کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. دون در حالیکه دندان‌هایش را به هم می‌سایید آهسته ماشه را چکاند. اسلحه آتش کرد و دست دون را به عقب راند.

دون اسلحه را به زمین انداخت. صورتش از شدت درد تکان می‌خورد. بطری از دست پیرس افتاد و آهسته روی بار چرخید. پیرس مدتی آنجا نشست. با سر به جلو افتاد و به گوشه بار خورد و از معرض دید خارج شد.

دون اسلحه‌اش را با دست چپ بلند کرد و به طرف مشروب فروشی به راه افتاد. دست راستش را مثل

یک پنجه فلج جلوی نگاه داشته بود. بطری شراب از چرخیدن باز ایستاده بود. آرام می‌لغزید. دون بطری را صاف کرد و کش و قوس مختصری به گردش داد. پس از لحظه‌ای صورتش که از شدت درد درهم کشیده شده بود، دوباره آرام شد. در را فشار داد. در نیمه باز شد. توبی را صدا کرد. جوابی نیامد. سپس لوله تفنگی را دید که از لای در دفترش بیرون زد. پشت آن دستی بود که بیهوده دور قنداق حلقه شده بود. به پایین خیابان نظر انداخت. قطار آنطرف خیابان توقف کرده بود. ترمزبان قطار، سرافکنده، آهسته در امتداد ماشین‌ها قدم می‌زد. کس دیگری دیده نمی‌شد. به بیرون گام برداشت. دو مرد را دید که شتابان از آنسوی خیابان می‌آمدند. ناگهان یکی از آن دو تن ایستاد. دست مرد دیگر را گرفت و به دون اشاره کرد. دون روی برگرداند و جوردن را به وضوح دید. صورتش مثل سابق زمخت و چهارگوش بود. طی این مدت، رنگ پریده و استخوانی و افسرده شده بود. دون در را رها کرد. در آونگان شد. از بالای در آنها را می‌پایید. چند دقیقه با هم گفتگو کردند. کلبی به طرف خیابان دوید. کاملاً در تیررس بود. سپس به آنسوی خیابان دوید و ناپدید شد. پایین خیابان، لوکوموتیوی که جلو ساختمان بود غرید. واگن‌های دیگر پشت سر آن شروع به حرکت کردند. جوردن به ساختمان تکیه داده بود. لبخند کم‌رنگی روی لبانش خشک شده بود. دون برگشت و به طرف در پشتی رفت. در به بیرون باز شد در را محکم به هم زد و کلون آن را انداخت. سپس به طرف در جلو رفت و اسلحه در دست منتظر شد. همین که در پشتی تقی کرد. لبخندی زد و به سوی آن شلیک کرد. صدایی شنیده نشد، ناگهان چیزی محکم به در خورد. چند بار صدا کرد و دوباره ساکت شد. از کنار ساختمان درست آن طرف کنجی که پیرس در کمین بود. شلیک تیری طنین افکند. تفنگی که از لای در دفتر کلاتر بیرون زده بود بیرون پرید. دستی که ماشه تفنگ را می‌چکاند، دیده شد. دون صدای جوردن را از پایین خیابان شنیده که گفت: «مرده؟»

کلبی در جواب گفت: «کارش تمومه.»

- «من از پشت می‌رم بگیرمش. نگذار دون بیرون بیاد.»

جوردن در کوچه ناپدید شد. دون بطری‌ها را از روی قفسه‌ها پایین انداخت. تپانچه‌اش را در کنار دیوار حدود سی سانت از زمین نگه داشت و پیرس را صدا زد.

پیرس در جواب گفت: «تفنگ‌ها تونو بیرون بندازین.»

دون با چشمان نیمه باز نگاهی کرد و تفنگش را کمی تکان داد و شلیک کرد. فریادی از درد بلند شد. دید که درها کمی آونگان شدند. سپس برگشت و به طرف در پشتی دوید. در باز نمی‌شد. کلون در را باز کرد و در را به طرف جلو هل داد. در باز نمی‌شد. خودش را محکم به در کوبید. در کمی از پایین باز شد. کلبی یک چوب پشت در انداخته بود که او بیرون نیاید. به طرف در جلو دوید. دید آنطرف خیابان کسی در دفترش قدم می‌زند. ناگهان دستی که روی کف اتاق بود ناپدید شد.

پیرس نفس‌زنان گفت: «بیا بیرون حرومزاده. فقط تو تونستی منو گول بزنی.»

صدایش نزدیکتر از پیش بود. حدود بین در تا کنار ساختمان. پایین‌تر از سطح شیشه لکه‌دار. دون پیراهن سفید توبی را دید جوردن در حالیکه توبی را سرپا نگه داشته بود، به طرف در حرکت می‌کرد. جوردن آمد روی ایوان. دست‌هایش را دور سینه توبی حلقه کرده بود. جسم نیمه جان توبی را حفاظ قرار داده بود. با یک حرکت ناگهانی توبی را پایین پله‌ها سرازیر کرد و سریع از معرض دید خارج شد. توبی در پیاده‌رو غلتید و در خیابان افتاد، همانجا بی حرکت دراز کشید. دون نگاه احمقانه‌ای به توبی و سپس به

جوردن جوان که هنوز پاهایش به طرف شکمش جمع شده بود و آنجا دراز به دراز افتاده بود انداخت.

- «دون، اون هنوز نمرده. اگه زنده می خواهیش بیا و بیرش.»

و شلیک کرد. گرد و خاک شش اینچ بالای سر توبی بلند شد.

- «دون بیا بیرون شلیک کن. هنوز یک شانس برای نجاتش داری.»

تفنگ دوباره غرید و گرد و خاک برای دومین مرتبه تقریباً در همانجا بالای سر توبی بلند شد.

- «توبی رو راحت بزار. این جنگ فقط بین من و توست.»

- «تیر بعدی کلک اونو می کنه.»

صورت دون سفید شد. به کنار در تکیه داد. صدای نفس نفس پیرس را در سکوت می شنید. با فشار در را باز کرد. با دندان های به هم فشرده نفس می کشید. تپانچه اش را به طرف جلو گرفت و با گام های بلند خارج شد و به اطراف چرخید. پیرس از طرف پیاده رو شلیک کرد و دون دقیقاً همان نقطه ای را که از آن جا شلیک شده بود نشانه گرفت. ماشه را چکاند. دون بر اثر اصابت گلوله پیرس به شدت به کناری پرتاب شد.

پیرس بیرون آمد و دو قدم به طرف دون برداشت. دهانش را که پر از خون بود باز و بسته کرد. چشم هایش گشاد و ناآرام می نمود. بعدافتاد روی زمین. دست راست دون همین طور آویزان بود، تفنگش کنار پایش با دست چپ اسلحه دیگرش را بیرون کشید و پا به میدان گذاشت. دهانش کاملاً باز بود، گویی تقلاً می کرد نفس بکشد یا فریاد بزند. همین که جوردن شلیک کنان از در دفتر کلاتر خارج شد. دون دو قدم به سوی توبی برداشت. گلوله به گردن دون اصابت کرد. بازویش جراحات برداشت و سرش به گوشه ای افتاد. همین طور تلوتلو می خورد و آتش می کرد. توبی سعی داشت بلند شود. جوردن به عقب افتاد و خون از پیراهنش سرازیر شد و لبخندش محو شد.

جوردن در حالیکه به دیوار فشار می آورد. تفنگش را در دست نگاه داشته بود و شلیک می کرد. یک گلوله به شکم دون اصابت کرد و یکی دیگر به زانویش. دون به زمین افتاد. کشان کشان خود را به توبی رساند. توبی سعی می کرد با استفاده از آرنجش برخیزد. دون مثل سنگ به زانو افتاد. خون استفراغ می کرد. از بینی اش خون می آمد. اما چشم های خاکستری رنگش بی تفاوت به نظر می رسید گویی یکی در حال مرگ و دیگری در حال تماشای مرگ بود. دون دید جوردن اسلحه اش را با دو دست بلند کرد و آن را به سوی توبی نشانه گرفت. ماشه چکانده شد. دون خود را جلوی سر توبی انداخت و تیر به پشتش اصابت کرد. دون به پشت غلتید و به آسمان خیره شد. مدتی به همین شکل سپری شد. چشمان دون تیره و تیره تر شد. خاک و خون آمیخته شده بود و دون به سختی نفس می کشید. به نجوا گفت: «می بینی همش یک دردسر الکی بود. به خاطر یک ستاره حلبی. تازه مجرمینو دار نمی زنن. برای هر چیز باید دوباره مبارزه کرد. یک کار سگی.»

- «متشکرم، دون.»

- «همش بیخودیه، توبی استغفا می دی؟»

توبی نگاهش را به صورت خاکستری رنگ، دهان، چانه و گردن کبود و چشم های تیره و خاکستری دون دوخت. توبی سرش را تکان داد. صورتش مثل سنگ شده بود. ناگهان چشم های دون به آسمان خیره شد. توبی به بالا نگاه کرد. چکاوکی در بالای سرشان گشت زنان در پرواز بود - دون با صدایی

آهسته گفت: «پرنده خوشگلیه، خیلی خوشگل!»

سرش آرام به کناری غلتید. تویی به او نگاه کرد. گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. اسلحه دون را در دست گرفت. ستاره اش را از سینه اش کند. و در خیابان نشست. مردم کم کم از مغازه بیرون آمدند و دور آنها حلقه زدند. تویی بی حرکت آنجا نشسته بود و به صورت کج شده دون نگاه می کرد اسلحه و ستاره را محکم در دست گرفت، مثل کودکی که اسباب بازی اش شکسته است. صورتش رنگ پریده و آرام و چشم هایش خالی از اشک بود. چشمش به متریک افتاد. پس از مدتی، چکاوک دور شد. تویی به بالا نگاه کرد. متریک با صدایی بلند و رسا گفت: «به او گفتم بایستی استعفا بدهد. می توانست اسبش را بردارد و...»

تویی خشمناک گفت: «خفه شو، یا دهن تو ببند یا بزنی به چاک!»

چشم هایش نافذ بود و صورتش آرام، سپس رو به یکی از مردم کرد و گفت: «دکتر را صدا کنید. یک پایم تیر خورده و خیلی کار دارم.»
آن مرد مدتی مبهوت به او نگاه کرد و سپس شروع به دویدن کرد.



◆
پایان کتاب

... آنچه به این

مجموعه داستان ارزش خاصی
می بخشد فراهم آوردن مواد داستانی در
فیلم کلاسیک تاریخ سینما در جهت ایجاد
نوعی بررسی تطبیقی از طریق خواندن
داستان اصلی و دیدن فیلم است. امکانی
که کمتر به شکل متمرکز در ادبیات
سینمایی ایران وجود داشته است. علاوه
بر این نکات داستان‌هایی که در پی
می آیند - فارغ از اینکه بدانیم از روی آنها
فیلمی ساخته شده یا نه - جذابیت لازم را
برای علاقه‌مندان به ادبیات داستانی
دارند.



قیمت: ۶۹۰ تومان